

آگاتا کریستی

یوآرو

از صحنه خارج می شود



آگاتا کریستی

یوآرو

از صحنه خارج می شود



2000

کتاب ۲۰۰۰

پوآرو از صحنه خارج می شود

نوشته‌ی آکانا کریستی

ترجمه‌ی بیژن خرسند

حروفچینی: مؤسسه‌ایران تلفن ۹۲۵۲۸۶

چاپخانه‌ی رشدییه، خرداد ۱۳۶۰

۳۰۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش: ۵۳۴۸۰۵

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

✽ داستان «پرده» آخرین کتابی
است که خانم آگاتا کریستی جنایی نویسنده
فقید انگلیسی به دست چاپ سپرده
است. وقتی کتاب تمام میشود می بینیم
این داستان که قبل از مرگ نویسنده
انتشار یافته، در واقع چقدر آگاهانه
نوشته شده است. ترجمه‌ی این اثر از
متن فرانسه‌ی «ژان آندره‌ره» به فارسی
درآمده است.

فصل اول

کست که هرگز بایا د آوری یک خاطره قدیمی بایا احساس هیجان غیر عادی فشاری باکهای بر قلب خود احساس نکرده باشد؟
«من اس کار اقبلا کرده ام . . .»

چرا اس کلمات ساده، همواره تا اس حد ما را به هیجان می آورند؟
اس سوالی بود که از خودم کردم، در حالی که در گوشه بی از کویه ام نشسته بودم و مساطر مسطح و یکسواخت اسکس از جلوی چشمم رد می شد.

چه مدت زمانی می گذشت از وقتی که عین اس مسافرت را با اس احساس ساده لوحانه کرده بودم که بهرین قسمت زندگی ام را در پست سر گذاشته ام؟ در طول جنگی محروح شده بودم که فکر می کردم بزرگترین جنگ اس - سر عم اسکه دومی، به دفعات مهت بر، بر آن عینی گرفته بود - و در سحه در ۱۹۱۶ معتقد بودم که دیگر به حد کمال رسیده ام! اما فادر بودم در نام که زندگی من تازه در حال شروع بود!

در آن هنگام سار هم بی آنکه ندانم - در راه دیدار مردی بودم که تا اسراش می بایست الگو و شکل زندگی من نبود. در حقیقت من بهر دو سب قدیمی ام جان کاوندیش می رفتم که مادرش، در اردواحی جدید مالک یک خانه بیلاقی بانام استایلز کورت شده بود. در آن سفر من خیالی بجز تحکیم روابط دوستانه بی قدیمی نداشتم. و هرگز فکر نمی کردم که در بیچ و حم های سیاه یک حیات

اسرارآمیز غرق می‌شوم . (۱)

به این ترتیب در استایلز بود که من هرکول پوآرو را باز یافتم ، مردک عجیبی که در بلژیک شناخته بودم ، هنوز تحیر خود را از دیدن او در خیابان اصلی دهکده ، از راه رفتن اندکی لنگان ، و صورتی که مشخصه اش سیلی فوق-العاده بود ، به یاد می‌آورم .

هرکول پوآرو از آن زمان ، عزیزترین دوست من باقی ماند ، و در تعقیب جنایت دیگری در معیت هم او بود ، که من زنی را که می‌بایست همسر من شود ، ملاقات کردم : شیرین‌ترین ، صمیمی‌ترین ، و خارق‌العاده‌ترین مصاحبی که مردی هرگز می‌تواند داشته باشد (۲) . او اکنون در سرزمین آرژانتین غنوده است ، مرده - آنچنانکه آرزو داشت - بدون احساس رنجی طولانی و بدون شناخت ضعف پیری . افسوس! او در پشت خود ، مردی تنها و بی‌مصرف را رها کرده بود .

یک نامه از هرکول پوآرو

آوخ! اگر می‌توانستم به عقب بازگردم ، زندگی ام را دوباره آغاز کنم! اگر می‌توانستم با جادو ، خود را در این روز از سال ۱۹۱۶ که برای اولین بار به استایلز می‌رفتم ، بازیابم! . . . چه تغییراتی از آن پس بوجود آمد! چه کسری‌هایی در بین چهره‌های آشنا! منزل فروخته شده بود . جان گاوندیش مرده بود ، اما زنش مری - این موجود مسحور کننده و مرموز - یک جایی در دهون زندگی می‌کرد . لارنس بازن و بچه‌هایش ، در آفریقای جنوبی بود . تغییرات ، آری . تغییر در همه چیز .

فقط یک چیز بطور عجیبی شبیه باقی مانده بود : من به استایلز باز - می‌گشتم تا هرکول پوآرو را بازیابم .

چند روز پیش از آن ، با دریافت نامه‌یی از او که نشانی استایلز کورت را در بالای نامه داشت ، بسیار متعجب شده بودم . یکسالی بود که ندیده بودم . و ملاقات آخری بعلاوه مرا غمگین ، وحتى باید بگویم منقلب ، کرده

۱ - رک «ماجرای اسرارآمیز استایلز»

۲ - رک «جنایت گلف»

د. پوارو که حالا خیلی مسن بود، از ورم مفاصل زمین گیر شده بود. او به امید بهبود وضعیتش به مصر رفته بود. اما آنچنانکه از نامه اش برمی آمد، تغییری نکرده بود. با وجود این، نامه اش از نوعی نشاط، عاری نبود. . . .

«و شما دوست من، آیا از دیدن نشانی جایی که از آنجا بشما نامه می نویسم، به هیجان نیامدید؟ اینهمه برای شما یادآور خاطراتی است، اینطور نیست؟ بله، من در استایلز هستم. فکرش را بکنید که اینجا حالا یک پانسیون خانوادگی شده، که بوسیله ی یکی از نوع کلنل های پیرشما اداره می شود. زنش به مسایل مالی رسیدگی میکند. کلنل البته به کار خودش وارد است، اما زنش در عوض زبانی به سختی برنده دارد. قبول کنید اگر من بودم، نمی گذاشتم اینطور باشد!»

«آگهی آنها را در روزنامه کشف کردم، و این میل بر من غلبه کرد که این محلی را، که اولین گریزگاه من در انگلستان بود، باز ببینم. در سن من، آدم دوست دارد گذشته را زنده کند.

«از طرف دیگر، من در اینجا بارونتی را دیدم که دوست اریاب دختر شماست. (این حمله، اندکی به یک تمرین دستوری شباهت دارد، اینطور فکر نمی کنید؟) او فرانکلین ها را واداشت تا تابستان را در اینجا بگذرانند. بنوبه ی خودم، حالا من می خواهم شما را به این کار متقاعد کنم، که در نتیجه در یک جمع خانوادگی، همگی باهم خواهیم بود. و این بسیار دلپذیر است. پس، هستینگز عزیز من، عجله کنید، و با بیشترین حد فرزی که دارید، بیایید. من برای شما یک اتاق با حمام گرفته ام - استایلز کهنه ی عزیز، حالا مدرن شده است! - و من قیمت پانسیون را چانه زده ام تا برای شما شرایط خوبی بوجود آورم.

«فرانکلین ها وجودیت دوست داشتنی شما، چند روز است که اینجا هستند. همه چیز مرتب شده، بنابراین بهبوده است که شما به دنبال بهانه - جویی باشید. به امید دیدار، ارادتمند همیشگی شما، هرکول پوارو.»

بازگشت به استایلز سنت - مری

این چشم انداز فریبنده بود، و من بدون اینکه مشکلی بتراشم، برای من دوست قدیمی ام راضی شده بودم. از دوپسر من، یکی در نیروی دریایی

بود، دیگری، متاهل، به مزرعه‌مان در آرژانتین می‌رسید. دخترم گریس، که با یک نظامی ازدواج کرده بود، در حال حاضر در هند بود. و دختر آخرم، جودیت، کسی بود که من همیشه در خفا ترجیحش داده بودم، بی‌آنکه هرگز او را خوب فهمیده باشم. بچه‌بی بود اسرارآمیز و تودار، که عادت داشت همه چیز را در خودش نگاه‌دارد، و راهنمایی از کسی نگیرد. این رفتار اغلب مرا اندوهگین می‌کرد، اما همسرم دخترمان را بهتر درک می‌کرد، و به من اطمینان می‌داد که این امر از طرف جودیت بخاطر بی‌اعتمادی نیست، بلکه بیشتر نوعی حیای ناآگاهانه است. معذالک، کاملاً مثل من، او نیز گاهی رنج می‌برد. زیرا می‌گفت احساسات جودیت خیلی شدید هستند، خیلی تلنبار شده، و توداری ذاتی او، او را از یک دریچه‌ی اطمینان بی‌بهره کرده است. جودیت تظاهرات عجیب مالیخولیایی داشت، و حالتی از غم، که با اندکی تلخی رنگ شده بود. اما باهوش‌ترین بچه‌های ما بود و ما با نهایت رغبت و در برابر میل ادامه‌ی تحصیلات دانشگاهی او، سر فرود آورده بودیم. مدرک علمی خود را سال قبل گرفته بود و دستگیری یک پزشک را قبول کرده بود، که در زمینه‌ی بیماری‌های استوایی تحقیق می‌کرد.

گاهی با اندک نگرانی از خودم می‌پرسیدم که آیا سماحت جودیت در کارش، و اخلاصش نسبت به کارفرمایش، به این معنا نیست که قلب او در این ماجرا دخالتی دارد. اما نوع حدی روابط آنها مرا آسوده‌خاطر می‌کرد. فکر می‌کنم که جودیت در واقع مرا دوست می‌داشت، اما او طبیعتاً کمتر تظاهر می‌کرد، و حتی عمداً وانمود می‌کرد آنچه را که او افکار احساسی و غیرمعمول من می‌نامید، به نوعی تحقیر می‌کند. راستش، من کمی درباره‌ی او نگران بودم.

به این مرحله از مکاشفات خودرسیده بودم، هنگامی که قطار در ایستگاه استایلز سنت - مری توقف کرد. اینجا، حداقل، هیچ چیز تغییر نکرده بود. زمان می‌گذشت، اما ایستگاه کوچک، بدون هیچ دلیلی ظاهری، در میان آن سبزه‌زارها، بخوبی برقرار بود.

در حالی که تا کسی از دهکده می‌گذشت، گذشت زمان بر من روشن

می شد. استایلز سنت – مری تقریباً غیرقابل شناخت شده بود. تعمیرگاه‌های ماشین، یک سینما، دو هتل تازه، و ردیف خانه‌های اجاره‌ی ارزان شده. اتومبیل بزودی از نرده‌های استایلز کوورت عبور کرد. آنجا، ناگهان بنظرم رسید که به‌زمان آشنا برمی‌گردم. پارک تقریباً به‌همان صورتی بود که من به یاد داشتم، اما راه اصلی، بد نگهداری شده بود و علف‌های هرزه در مسیرش‌ها برای خود راه باز کرده بودند. پس از یک پیچ، منزل برما نمایان شد. نمای خارجی تغییری نکرده بود، اما سر در و چارچوب پنجره‌ها احتیاج به رنگ‌آمیزی داشتند.

وقتی برای نخستین بار به‌اینجا آمده بودم – که حالا سال‌های زیادی از آن می‌گذشت – هیکلی زنانه بر بالای یکی از باغچه‌بندی‌ها خم شده بود. این بارنیز چنین بود، و بنظرم رسید که قلبم از طپیدن باز خواهد ایستاد. بعد زن قد راست کرد و به ملاقات من پیش آمد. و من دردل لیخندی زدم، زیرا تفاوتی عظیم‌تر از این بین ایولین هوارد زمان‌های گذشته و زنی که در این لحظه جلوی من ایستاده بود، نمی‌توانست وجود داشته باشد. موجود ضعیفی که سنی از او رفته بود، با انبوه موهای سفید و حلقه حلقه، گونه‌های سرخابی و چشمان آبی کمرنگ با نگاهی سرد که باخوش برخوردی ظاهری‌اش تضاد داشت و بنظر من فقط تظاهرکننده بود.

از من سؤال کرد:

– شما کاپیتن هستینگز هستید، اینطور نیست؟ خدای من! و در این لحظه دست‌های من تماماً گلی‌ست! از دیدن شما در اینجا خوشوقتیم. مادر باره‌ی شما بسیار چیزها شنیده‌ایم! اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من خانم لوترل هستم. شوهرم و من این منزل را در یک لحظه‌ی بی‌عقلی خریداری کردیم، و حالا سعی می‌کنیم از آن سودی ببریم. من هرگز فکر نمی‌کردم که روزی من یک پانسیون خانوادگی را اداره خواهم کرد. اما باید شما را آگاه کنم، کاپیتن هستینگز، که من یک زن کاسب هستم و تاجایی که بتوانم بر قیمت‌ها اضافه خواهم کرد.

هر دو خندیدیم، چنانکه گویی شوخی خوبی شده بود، و من فکر کردم آنچه خانم لوترل گفته بود، یقیناً حقیقتی مسلم بود. در پشت نقاب این

خانم مسن دوست داشتنی، بنظرم رسید که خوشنودی تسکین ناپذیر رابه نحوی
می بینم .

درباره ی دوستم پرسیدم :

— آه! بیچاره آقای پوارو! اگر می دانستید با چه بی صبری در انتظار
رسیدن شماست! باید قلبی ازسنگ داشت تا متاثر نشد، و من صمیمانه دلم
به حالش می سوزد .

خانم لوتزل در این مدت با ته لهجه بی از ایرلندی صحبت می کرد، اما
مسلم بود که بجز تظاهر چیزی نیست . دستکش های باغبانی اش را در آورد،
و ماراه خانه را درپیش گرفتیم .
به صحبت ادامه داد :

— و دختر جوان شما، چه مخلوق زیبایی! هرکس در اینجا، نسبت به
او احساس تحسین آمیز بی حد و حصری دارد . اما بنظر من این جنایت است
که زن جوانی چون او را مجبور کنند روزهایش را خم شده بریک میکروسکوپ
بگذرانند . بجای این کار، او می تواند به گردش برود، برقصد، و با آدم های
هم سن و سالش معاشرت کند .

— در این لحظه او کجاست؟ همین اطراف؟

خانم لوتزل حرکتی کرد که بچه ها به آن شکلک می گویند .

— دختر بیچاره! او مثل همیشه، در کارگاهی که من برای دکتر فرائنگلین
اجاره کرده ام، و او به سلیقه ی خودش آنجا را درست کرده، در بسته مشغول
کار است . و آنجا تعداد زیادی موش و خرگوش وجود دارد . . . اعتراف می کنم
که من این نوع علم را خیلی دوست ندارم . . . آه! شوهرم اینجا است .

کلنل لوتزل در زاویه ی منزل هویدا شده بود . مردی بلند قد و لاغر، با
چهره ی مرده آسا، چشمانی آبی و نگاهی ملایم، بنظر می رسید که حالتی
عصبی دارد، و با این عادت که در طول صحبت، دائماً با سبیلش وربرد .

خانم لوتزل اعلام کرد :

— جورج، کاپیتن هستینگز اینجا است . کلنل با من دست داد :

— با قطار . . . نه . . . پنج و چهل دقیقه وارد شدید؟

زنش بالحنی نیش دار جواب داد :

— پس باچه قطار دیگری ممکن بود بیاید؟ بعلاوه، چه فرقی می‌کند؟
برو اتاقش رایه‌اوشان بده. بعد، شاید بخواهد بدیدن دوستش آقای پوآرو
برود... مگر اینکه... ترجیح نمی‌دهید قبلا یک فنجان چای بخورید،
کاپیتن هستینگز؟

به او اطمینان دادم که میل به چای ندارم، و بیشتر مایلم بدون اتلاف
وقت به دیدن دوست قدیمی‌ام بروم.
کلنل گفت:

— بسیار خوب، شمارا راهنمایی می‌کنم... چمدان‌های کاپیتن
رابالا برده‌اند، دیزی؟

خانم لوتزل بالحنی زننده جواب داد:

— خب، این کارتوست، جورج. من دارم گلکاری می‌کنم و نمی‌توانم به
همه‌ی کارها برسم.

— مسلماً، خب، من ترتیش رامی‌دهم.

به دنبال اوازپلکان جلوی عمارت بالا رفتم. درآستانه‌ی در بامرد مو
سفیدی برخورد کردیم، ضعیف، باحالتی بچگانه و صورتی متعجب اندکی
می‌لنگید و دردست یک دوربین چشمی داشت.
بااندکی لکنت گفت:

— یکی دوتا... لانه... روی چنار...

پس ازآنکه داخل حال شدیم، لوتزل بطرف من برگشت. توضیح داد:

— این نورتون است. آدم خوبی‌ست، عاشق پرنده و گل است.

دراهره، مردبلندقامتی نزدیک تلفن ایستاده بود. زیرلب غرمی‌زد:

— دلم می‌خواست اجازه‌ی دارزدن، خالی کردن شکم یا شقه کردن

تمام این کارندهای لعنتی را داشتم! هیچوقت نمی‌توانند کاری درست
انجام دهند.

خشم او آنقدر خنده‌دار و آنقدر اغراق آمیز بود که ماهه خنده افتادیم.

درجا او را مردی دوست داشتنی یافتیم، بزعم آنکه سنش از پنجاه گذشته بود،

هنوز مرد زیبایی بشمار می‌آمد. صورت بلوطی رنگش حکایت از این داشت که

درآفتاب و هوای آزاد بسیار زیسته است. از طرف دیگر، بوضوح او جزء

دسته‌بی بود که روزبروز تعدادشان کمتر می‌شود : یک انگلیسی سنتی ، درستکار ، صادق و امر دهنده . بنابراین زیاد تعجب نکردم وقتی کلنل لوتزل او را بانام سرویلیام بوید کرینگتون به من معرفی کرد . ناآگاه نبودم از این که او فرماندار ایالتی در هند بوده ، جایی که محبوبیتی بی‌چون و چرا بدست آورده بود . همچنین شهرتی به‌عنوان یک تیرانداز نخبه و یک شکارچی طعمه‌های بزرگ . باناثر فکرکردم یکی از آن مردانی است که عصر روبه انحطاط ما دیگر نمی‌سازدشان .

باخنده فریادزد :

— آه ! از اینکه عاقبت شما را حی و حاضر می‌بینم خوشحالم . این شخصیت معروفی که دوستان هستینگز است . دوست بلژیکی ما خیلی از شما حرف می‌زند . وبعلاوه دختر جوان زیبای شما نیز دربین ماست . یک بچه‌ی خیلی خوشگل .

بالبخند جواب دادم :

— فکر نمی‌کنم جودیت درباره‌ی من باشما صحبتی کرده باشد .
— البته که نه . خیلی روشن‌فکرتر از این حرفهاست ! امروزه بنظر می‌رسد که دختران جوان ناراحتند از این که باید قبول کنند که پدر و مادری هم دارند .

آهی کشیدم :

— کاملاً درست است . والدین عملاً نوعی بی‌التفاتی هستند که درحق آنها شده . بوید کرینگتون دوباره خندید :

— من از نوع دل‌سردی شمایی اطلاع بودم . زیرا متأسفانه من بچه‌یی ندارم . جودیت شما دختر جوان خیلی زیبایی است . اما بطور وحشتناکی مغرور است . واین چیزیست که بیشتر مضطرب کننده است .
گوشی تلفن را برداشت :

— امیدوارم شما را ناراحت نکم آقای لوتزل ، چون می‌خواهم مرکز تلفن لعنتی شما را تکانی بدهم . من آدم خیلی صبوری نیستم .
کلنل درحالی که بطرف پلکان می‌رفت ، گفت :
— این کار برای آنها خیلی هم لازم است .

به دنبالش براه افتادم . کلنل مرا به جناح چپ منزل برد و جلوی یک در ، در منتهی‌الیه راهرو ایستاد . پوآرو اتاقی را که سابقاً در اختیار داشتم ، برایم گرفته بود .

باز هم تغییرات رخ داده بودند . در تمام طول راهرو ، تعدادی در ، باز بود ، و من به تحقیق می‌دیدم که اتاق‌های وسیع گذشته ، بوسیله جدارهایی به اتاق‌های کوچکی مبدل شده‌اند . اما اتاق من که در اصل بزرگ نبود بی - تغییر باقی مانده بود . فقط در یک گوشه ، حمام کوچکی درست کرده بودند . در اتاق میله‌های مدرن و ارزان قیمتی وجود داشت که مرا اذیت می‌کرد ، من نوع اثاث مناسب معماری خانه را بیشتر ترجیح می‌دادم .

چمدان‌هایم به‌بالا منتقل شد . کلنل به من توضیح داد که اتاق پوآرو درست روبروی اتاق من است ، و آماده شد تا مرا به آنجا راهنمایی کند که صدایی آمرانه در پایین دررسرا پیچید :

- جورج !

کلنل مثل یک اسب ترسو تکانی خورد و دستش را به طرف دهانش برد :
- خب من ... شما مطمئن هستید که همه چیز مرتب است ، کاپیتان هستینگز؟ اگر به چیزی احتیاج داشتید ، زنگ بزنید .

- جورج !

- دارم می‌آیم دوست من ، دارم می‌آیم .
اورانگاه کردم که باشتاب دور می‌شد . سپس باطیش قلب ، از راهرو گذشتم و به در اتاق پوآرو ، دق‌الباب کردم .



فصل دوم

به عقیده من ، هیچ چیز غم آورتر از خسرانی که سن موجب آن باشد ، نیست .

دوست بیچاره‌ی من . من او را به دفعات عدیده توصیف کرده‌ام ، حالا میتوانم تغییراتی را که در او رخ نموده‌است ، تشریح کنم . حالا که ازورم مفاصل ، زمین‌گیر شده‌بود ، بجز دریک صندلی چرخدار قادر به تغییر جان نبود . بدنش که سابقا فر به بود ، حالا آب شده‌بود ، وچهره‌اش از چروک ، شیار انداخته‌بود . سیل و موهایش ، واقعیت این بود که ، هنوز برنگ سیاه کهربائی بودند . بدیهی‌ست که من به خاطر هیچ چیز در دنیا نمیخواستم احساساتی را جریحه‌دار کنم ، معذک فکر میکردم که در اینجا اشتباهی شده‌است . زیرا لحظه‌یی پیش می‌آید که معلوم میشود موها رنگ شده‌است . لحظه‌یی وجود داشت که من از دانستن اینکه سیاهی غلیظ موهای پوآرو مدیون استعمال مرتب یکنوع رنگ است ، متعجب شده‌بودم . اما حالا این حقه روشده‌بود . حالا آدم این احساس را داشت که او کلاه‌گیس میگدارد ، واین تزیین لب بالایی ، بجزیک سرگرمی بچگانه نیست . فقط چشماش تغییر نکرده‌بودند . همچنان زنده و درخشان . بعلاوه ، دراین لحظه ، نگاه این چشمها بخاطر هیچانی غیر قابل انکار نرم شده‌بود .

— آه! دوست من هستینگز ، دوست من ، هستینگز . . .

بسوی او خم شدم و او بر طبق عادتش ، به گرمی مرا بوسید . تکرار کرد :

— دوست من هستینگز .

به پشتی صندلی اش تکیه داد ، سرش کمی بیک طرف خم شد ، و شروع به برانداز من کرد .

— بله ، همچنان ، همانجور صاف ، چهارشانه ، باموهایی خاکستری که به شما حالتی متشخص میدهند . شما بطور قابل توجهی خود را حفظ کرده‌اید ، عزیز من . و زن‌ها . آیا همچنان به شما توجه دارند ؟
اعتراض کردم :

— واقعا پوآرو ، باید که شما . . .

— مطمئن باشید که این آزمایش شماره‌ی یک است . برعکس ، وقتی دخترهای خیلی جوان می‌آیند با شما خیلی نامهربانی حرف می‌زند ، می‌توانید بگویید که دیگر پایان کار است . آنها فکر میکنند «مرد بیچاره ، باید با او مهربان باشیم . این چنین بودن باید خیلی وحشتناک باشد» اما شما هستینگز ، شما هنوز جوانید . برای شما هنوز امکاناتی وجود دارد .
به قهقهه خندیدم :

— پوآرو ، شما واقعا از اعتدال رد می‌شوید . خب ، حال خودتان را چگونه حس میکنید ؟ اخمی کرد :

— من بجز ویرانه‌یی نیستم . نمی‌توانم راه بروم و تقریبا فلج هستم . اما به لطف خداوند ، بدون کمک نمیتوانم غذا بخورم . برای بقیه‌ی چیزها ، باید مواظب من باشند ، درست مثل یک بچه . باید مرا بخوابانند ، بلند کنند ، لباس بپوشانند . . . خب ، اینهمه اصلا خنده‌دار نیست . خوشبختانه بهمان نسبت که خارج ضایع میشود ، داخل دروضع خوبی باقی میماند .
— مطمئنا ، من معتقدم که شما هنوز قلبی نیرومند دارید .

— قلب ؟ به این نیست که من فکر میکنم : من از مغز حرف می‌زنم هستینگز
مغز من همچنان بطرزی عالی کار میکند .

— از اینجا خوشتان می‌آید ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت :

— برایم کافی ست ، البته ریتس نیست . اتاقی که اول به من داده بودند ، درعین حال خیلی کوچک و بداسباب بود . من توانستم این یکی را بدور

اضافه قیمت بدست بیاورم . درباره‌ی غذاها ، اینجا واقعا نمونه‌ی یک آشپز-
خانه‌ی انگلیسی ست ، از نوع بدترینش . کلم‌های پروکسل - که انگلیسی‌ها
خیلی شایقش هستند - بهمان سفتی ست که بزرگ است ، سیب زمینی‌ها گاهی
زیادی پخته و گاهی نپخته هستند . و بالاخره دریک منظر کلی ، سبزیجات
فقط یک مزه دارند : مزه‌ی آب . از فقدان نمک و فلفل هم که حرفی نزنیم . . .
- تمام اینها بنظر من خیلی سرورآور نیست .

- حواستان باشد ، من شکایتی ندارم .

اما پوآرو به شکوه‌های خود ادامه داد :

- بعلاوه ادعای مدرن بودن هم وجود دارد . حمام‌های اختصاصی و
انبوه شیرها . راست است . اما میخواهید بدانید از تمام این شیرآلات فلزی
رنگی چه چیز خارج میشود ؟ بیشتر اوقات آب ولرم ، دوست من . و حوله‌های
حمام که اینقدر نازک و اینقدر لاغر هستند ، بیچاره‌ها !
باحالتی متفکرانه گفتم :

- سابقا چیز دیگری بود .

درواقع ابرهای بخاری را که از شیر آب گرم برمیخاست ، درتنها حمام
خانه بخاطر می‌آوردم ، یکی از آن حمام‌هایی که یک وان بزرگ ، پوشیده شده
از چوب آکاجو ، در وسط اتاق آجر فرش خودنمایی میکرد . و حوله‌های بزرگ
حمام . . .

پوآرو ادامه داد :

- اما شاید شکایتی داشت . بخاطر هدف درستی حاضرم رنج ببرم .

فکری ناگهانی از مغزم گذشت :

- بگوئید بسیم پوآرو ، شما . . . ۱ . . . در تنگدستی نیستید ؟ من
میدانم که جنگ صریمی طاقت‌فرسا بر اکثر ارش‌ها وارد کرده ، و اینکه
شرایط اقتصادی من ار آن . . .

سناپ کرد که مرا مطمئن کند :

- نه ، دوست من . من کاملا دررفاه هستم . درحقیقت ، من حتی
پولدارم . پس سناپ این‌حاطر دلایل اقتصادی نیست که اینجا آمده‌ام .
- در این صورت همه چیز روبراه است . فکر میکنم آنچه را شما

حس میکنید، می‌فهمم. بتدریج که سن آدم بالا میرود، این میل را بیش از پیش پیدا میکند که به روزهای گذشته باز گردد. سعی میکند هیجان‌ات قدیمی را باز یابد. به یک معنی، برای من، از نو در اینجا بودن کمی دشوار است، و معدک این امر کلی چیزی به یاد من می‌آورد و هیجان‌اتی را برای من زنده میکند که حتی بیاد نمی‌آورم آنها را احساس کرده باشم. فکر میکنم شما نیز چنین احساساتی دارید.

— مطلقاً اینطور نیست.

— معدک دوران خوبی بود، که بهر حال از نوعی غم‌عاری نبود.

— فقط در مورد خودتان بگوئید، هستینگز. در آنچه به من مربوط

است، ورود من به استایلز سنت — مری لحظه‌یی دشوار بود. من مجروح شده بودم، یک فراری در میان بسیاری دیگر، فراری از کشور و خانام، که از طریق ترحم کشوری بیگانه زندگی میکند. مطمئن باشید، این خوشحال کننده نبود. من نمیدانستم که عاقبت انگلستان خانه‌ی من خواهد شد و من در آنجا خوشبختی را خواهم یافت.

اعتراف کردم:

— من اینهمه را فراموش کرده بودم.

— دقیقاً. شما همواره احساس‌هایی را که خودتان دارید، به دیگران

نسبت می‌دهید. هستینگز خوشبخت بود: پس همه خوشبخت بودند.

باخته مخالفت کردم:

— نه کاملاً.

— وبعلاوه، اینها راست هم نیست. شما باشک در چشمان و آه‌کشان، به

پشت سر خود نگاه میکنید:

«اوه! روزهای خوش. پس من جوان بودم.» اما در واقع دوست من،

شما به آن خوشبختی هم که تصور میکنید، نبودید. شما هم مجروح آمده بودید

و از اینکه در خور خدمت فعالانه نیستید، خشمگین بودید. اراقامت در مکان

نقاقت، تا سرحد امکان کسل شده بودید، و تا آنجا که من یادم می‌آید،

شما حتی مسایل را باعاشق شدن بردوزن در یک زمان، بفرنج‌تر کرده-

بودید.

بازخندیدم و نتوانستم جلوی سرخ شدنم را بگیرم:

– چه حافظه‌ی دارید، پوآرو!

– ای بابا! من هنوز بیاد دارم آه‌های حزن‌انگیزی را که می‌کشیدید و حرف‌های بی‌ربطی را که درباره‌ی این دوزن جذاب، از حفظ برایم اجرا میکردید.

– و شما نیز یادتان هست به من چه گفتید؟ «هیچیک از این دو تابدرد شما نمی‌خورد. اما شجاع باش، دوست من. شاید دوباره با هم به شکار برویم و خوب... که میدانند؟»

من باز ایستادم. پوآرو و من در واقع با هم به شکار رفته بودیم. این بار، در فرانسه. و در این کشور بود که من تنها زنی را شناختم که... پوآرو آهسته به بازویم زد:

– میدانم هستینگز. میدانم. جراحت هنوز تازه است، اما نباید غلو کرد. به جلو نگاه کنید، نه به پشت سر.

حرکتی یأس آمیز کردم:

– به جلویم نگاه کنم! اما از این پس، چه چیز در جلویم است؟

– خوب، دوست من، نخست انجام دادن یک وظیفه.

– یک وظیفه؟ کجا؟

– همینجا.

هاج و واج اورانگاه کردم.

– چند دقیقه‌ی پیش دلیل حضور مرا در استایلز پرسیدید و شاید متوجه نشدید که من از پاسخ به شما خودداری کردم. اما حالا به شما میگویم. من، هستینگز، به اینجا آمده‌ام تا قاتلی را دستگیر کنم.

دوباره و مسهوت تر از پیش، اورانگاه کردم. و در طول یک لحظه بی‌حالت سیار اعتراف می‌کنم – فکر کردم که او پرت می‌گوید.

عاقبت بالحنی نامعهوم گفتم:

– حدی... صحت میکنید؟

– مسلماً. بخاطر چه دلیل دیگری میتوانستم از شما بخواهم که بیایید.

اعضای بدن من دچار نقص شده‌اند، اما مغز من بی‌نقص است. وقواعد

من، میدانید که هرگز تغییر نکرده‌است. کافی‌ست که آدم در یک صندلی راحتی باقی بماند و فکر کند. و این کار، هنوز در حد امکانات من است. در واقع، این تنها کاری‌ست که میتوانم انجام دهم. برای قسمت فعالانه‌ی تحقیقاتم، در کنار خود، هستینگز گرانبهایم رادارم.

تکرار کردم:

— جدی صحبت میکنید؟

— مسلماً شما ومن، هستینگز، دوباره به شکار خواهیم رفت. چند لحظه طول کشید تا بتوانم خودم راقانع کنم که پوآرو شوخی نمیکند. اما بهمان اندازه که اظهارات او شگفت‌انگیز بنظر میرسید، من هیچ دلیلی برای تردید در قضاوت او نداشتم.

بالبخندی گفت:

— شما عاقبت قانع شدید؟ نخست، شما با خود گفتید که مغز من درست کار نمیکند. اینطور نیست؟

با عجله انکار کردم:

— نه، نه. ولی این مکان بنظر من، آنقدر کم برای یک جنایت، مساعد است...

— اینطور فکر میکنید؟

— البته من هنوز همه راننده‌ها را ندیده‌ام.

— چه کسانی راملقات کرده‌بید؟

— بخصوص لوترل‌ها را، بعد مردی به نام نورتون— که بنظرم آدم بی‌آزاری آمد— و بالاخره بوید کرینگتون را، که او را خیلی دوست داشتمی یافتم.

پوآرو حرکت کوچکی به سرش داد:

— خب هستینگز، چیزی که حالا من بشما خواهم گفت، اینست: وقتی بقیه‌ی ساکنان این خانه را دیدید، بازهم اظهارات من را بهمان اندازه عجیب خواهید یافت.

— دیگر چه کسانی را؟

— دکتر فرانکلین وزنش، خانم کراون پرستاری که از خانم فرانکلین

مراقبت می‌کند، دختر شما جودیت، خانمی به اسم گول باسنی در حدود سی و پنج سال، و بالاخره مردی بانام الرتون که نوعی دون ژوان است. اضافه میکنم که اینها همه آدمهایی دوست داشتنی هستند.

– و یکی از آنها یک قاتل است؟

پوآرو با صدایی سخت جواب داد:

– یکی از آنها یک قاتل است.

– اما چطور... می‌خواهم بگویم... چه چیز باعث شد که اینطور

فکر کنید؟

من هنوز آنقدر مهیوت بودم که به زحمت میتوانستم سئوالاتم را رده‌بندی کنم.

– آرام باشید هستینگز. و از آغاز شروع کنیم. لطفاً کیفی را که بالای

گنجه است، برایم بیاورید. خب... و حالا کلید را...

کیف چرمی را باز کرد و از داخل آن بریده‌های روزنامه و یک بسته

کاغذ ماشین شده را خارج کرد.

– از این شروع کنید هستینگز. در این لحظه بی‌فایده‌است که خود را

با این بریده‌های روزنامه‌ها ادیت کنم، آنها جز شرح وقایع مختلفی نیستند،

که گاهی نسبتاً الهام‌دهنده و اغلب غیردقیق‌اند. برای آنکه فکری از تمام

اینها داشته باشید، شما توصیه میکنم خلاصه‌ی را که من از آنها تهیه‌کر-

ده‌ام، بخوانید.

شدیدا گنجکاو شده- شروع به خواندن کردم.

«قضیه‌ی الف - اترینکتون. لئونارد اترینکتون. عادات بد: مشروب

و مخدر. شخصیتی خلاف قاعده و سرشتی دیگر آزار. دارای زنی جوان

و جذاب اما به علت او بسیار بدبخت. اترینکتون ظاهراً به دلیل یک

مسمومیت غذایی میمیرد. تشریح‌نشان میدهد که مرگ بر اثر آفات گیاهی است که

در منزل پیدا میشود که اما مدتها پیش خریداری شده‌است. خانم اترینکتون

توقیف و به قتل متهم میشود. قبل از آن با کارمند جوانی که به‌هندمیرفت،

روابطی برقرار کرده‌بود. بدون هیچ مدرک خیانتی، اما دوستی محکمی بین

آنها وجود داشت. مرد جوان پس از آن با دختر جوانی نامزد شد که در راه

بازگشت به هندی ملاقاتش کرده بود. کسی نمیداند نامه‌ی مرد جوان که موضوع رابه خانم اترینکتون اطلاع میداد، بعدیا قبل از مرگ شوهرش به دست او رسیده بود. خانم اترینکتون ادعا داشت که قبلا به دست او رسیده است. به این ترتیب دلایل علیه او اکثرا غیرمستقیم بودند، فقدان یک مظنون احتمالی دیگر، و تصادف، که آشکارا غیر محتمل است. زن درطول محاکمه توانست بعلت نوع شخصیت شوهرش و رفتاری که با او کرده بود. علاقه‌ها را بسوی خود جلب کند. سخنان قاضی نیز بِنفع او بود، با این نکته که رای داوران باید شکی را که بر تمام ماجرا کرده بود، بحساب می‌آورد. اترینکتون تبرئه شد. معذک نظر مردم او را گناهکار میدانست. پس از این، تنها مانده دربین آشنایی‌های سرد شده، زندگی بر او دشوار شد. دو سال پس از محاکمه بخاطر استعمال بیش از حد قرص‌های خواب‌آور میمیرد. نتیجه بصورت مرگ اتفاقی اعلام میشود.»

«قضیه‌ی ب - خانم شارپلز. پیردختر فلج و در عذاب از دردهای سخت. بوسیله‌ی خواهرزاده‌اش فریدا کلی مواظب میشود. بخاطر تزریق بیش از اندازه‌ی مورفین میمیرد. فریدا کلی اشتباهش را میپذیرد، با این اظهار که دردهای خاله‌اش غیر قابل تحمل شده بود و او فقط میخواسته آنرا تخفیف دهد. پلیس اعتقاد داشت که اشتباهی در کار نبوده. با این همه، دلایل، برای تعقیب ناکافی بودند.»

«قضیه‌ی پ - ادوارد ریگز، کارگر مزرعه، به زنش سوءظن داشت که با مستاجرشان بن کریگ به او خیانت میکند. اجساد کریگ و خانم ریگز که هر دو با تفنگ متعلق به ریگز از پای درآمده بودند، پیدا شد. ریگز خود را به پلیس تسلیم کرد با این اظهار که او بدون شک مجرم است، اما هیچ چیز را به یاد ندارد. محکوم به حبس ابد.»

«قضیه‌ی ت - دیرک برادلی، با دختر جوانی رابطه داشت. زنش با کشف خیانت، او را به مرگ تهدید کرده بود. برادلی با زهری که در آبجویش ریخته شده بود، مسموم میشود و میمیرد. همسرش توقیف میشود. به جرم قتل محاکمه، و پس از اعتراف کامل، محکوم میشود.»

«قضیه‌ی ث - ماتیولیچ فیلد. یک سابقا مستخدم مسن. چهار دختر

بدون پول و بی‌هیچ دلخوشی در خانه دارد. یک شب وقتی به‌خانه باز می‌گردد، مورد حمله قرار می‌گیرد و با ضربه‌یی به‌سرش کشته می‌شود. پس از تحقیقات پلیس، دختر بزرگش مارگارت خود را تسلیم میکند و قتل را می‌پذیرد با این توضیح که او پدرش را کشته است تا خواهران جوانش بتوانند قبل از آنکه خیلی دیر شود، از زندگی استفاده کنند. لیچ فیلد ثروت زیادی داشت. مارگارت در اعمال خود غیر مسئول شناخته شد. او را به برادرمورد فرستادند. که اندکی بعد در آنجا می‌میرد. »

در حالیکه اینها را با دقت می‌خواندم، تعجبم هر لحظه بیشتر میشد. عاقبت کاغذها را زمین گذاشتم و نگاهی پرسشگر به پوآرو کردم.

— خب، دوست من؟

به آهستگی گفتم:

— بنحوی مبهم ماجرای برادلی را به‌خاطر می‌آورم. در آن موقع کم‌بیش ماجرا را دنبال کرده‌ام. یادم می‌آید که زن زیبایی بود. پوآرو به‌علامت مثبت اشاره‌یی کرد.

— اما باید کمی مرا روشن کنید. اینها همه چه معنایی دارد؟

— قبلاً به من بگویید این قضایا را چگونه می‌بینید؟

من بقدر کافی کنجکاو شده بودم.

— آنچه من خواندم قضایای پنج جنایت مختلف بود که در محل‌های مختلف و در طبقات متفاوت اجتماعی رخ داده بودند. اما من نمیتوانم کوچکترین شباهتی بین آنها تشخیص دهم. یکی ماجرای یک‌حسادت‌است، دیگری درباره‌ی همسر بدبختی‌ست که میخواهد خود را از دست شوهرش خلاص کند، سومی علتش پول است، چهارمی شاید بتوان گفت فاقد منفعت شخصی‌ست، زیرا که مجرم حتی سعی در فرار از مجازات نکرده است، اما پنجمی واقعا وحشیانه است و حتما تحت تأثیر الکل رخ داده.

چند ثانیه‌یی تأمل کردم قبل از آنکه با اندکی تردید بپرسم:

— بین این ماجراهای مختلف، آیا نقطه‌ی مشترکی هست که از نظرم

دور مانده؟

— ابدا شما خیلی روشن بودید. تنها نکته‌ی اضافی که شما میتوانستید

اظهار کنید، این است که در هیچیک از این قضایا، هیچ نوع شکی وجود ندارد.

– اعتراف میکنم که خیلی خوب منظورتان را نمی‌فهمم.

– خانم اترینکتون مثلاً، که تبرئه شد، یا فریداکلی که مجرم شناخته

شد، اما هیچکس امکان وجود مجرم دیگری را در نظر نیاورد. ریگزگفته‌بود

بیاد نمی‌آورد که زنش و عاشق او را کشته باشد، اما آنجا نیز کسی به مجرمیت

شخص دیگری فکر نکرد. اما درباره‌ی مارگارت لیچ‌فیلد، او اعتراف کرد.

می‌بینید هستینگز که در هر قضیه بیش از یک مظنون تنها وجود ندارد.

به‌پیشانی‌ام چین انداختم:

– درست است. اما من همچنان نمی‌فهمم چه نتیجه‌ی می‌خواهید

بگیرید.

– صبر کنید. از این همه، من می‌خواهم به‌نقطه‌ی برسم که شما هنوز

نمیدانید. فرض کنید که در هر قضیه یک نقطه‌ی مشترک خارجی وجود داشته

باشد.

– چه می‌خواهید بگویید؟

– بگذارید اینطوری بگویم. آدمی وجود دارد که ما او را ایکس می‌نامیم.

در هیچ یک از این قضایا، ایکس ظاهراً کوچکترین دلیلی برای کشتن قربانی

نداشته است.

... و اگر اطلاعات من درست باشد، در یکی از این قضایا، اودویست –

و پنجاه کیلومتری محلی بوده که جنایت رخ می‌داده، وابستگی صمیمانه‌ی با

اترینکتون داشته، مدت زمانی در همان دهکده‌ی زندگی کرده که ریگز

می‌زیسته، همچنین خانم برادلی را می‌شناخته، و از طریق یک عکس

فوری – که در کوچه گرفته شده – به‌مراهی فریداکلی دیده می‌شود. و بالاخره،

در نزدیکی منزل لیچ‌فیلد بوده، هنگامی که او به قتل می‌رسیده است.

خب، حالا چه می‌گویید.

من با چشمانی گشاده از تعجب به پوآرو نگاه می‌کردم. پس از مدتی

با صدایی آهسته گفتم:

– این دیگر خیلی است. آدم مطمئن می‌تواند نقش تصادف را در

دوقضیه قبول کند، درسه تابسختی، اما در مورد پنج تا، هضمش اندکی مشکل است. و وقتی تا این اندازه غیرمحمتمل بنظر می‌رسد، پس باید رابطہ‌یی بین این جنایات مختلف وجود داشته باشد.

— پس شما هم بالاخره بهمان نتیجه‌ی من رسیدید.

— بادانستن اینکه این ایکس اسرارآمیز همان قاتل است، بله.

— درچنین شرایطی هستینگز، حالا باید شمارا آگاه کنم که ایکس

دراین لحظه دراین خانه است.

— اینجا در استایلز؟

— در استایلز. و چه نتیجه‌ی منطقی می‌توانیم بدست بیاوریم؟

حالا می‌دانستم که چه می‌خواهد بگوید.

— بله دوست من،

هرکول پوآرو با صدایی سخت ادامه داد:

— قتل دیگری بزودی در اینجا اتفاق خواهد افتاد.



فصل سوم

در طول یک لحظه، من بدون حرف اورانگاه کردم، در حالیکه تا
بیشترین حد بهت زده بودم. و بالاخره به خود آمدم:

— آه نه! شما مانع خواهید شد.

بانگاهی مهربان به من نگریست:

— دوست شجاع و شریف من، اگر می دانستید اعتمادی را که به من

دارید تا چه اندازه تحسین می کنم! با وجود این، فکر نمی کنم که در مورد
فعلی حرف درستی باشد.

— پرت نگویید. شما قادر به مقابله با چنین چیزی هستید.

— یک لحظه فکر کنید هستینگز، می توان یک جنایتکار را گرفت،

اما چگونه می توان مانع یک جنایت شد؟

— خب، شما... شما... می خواهم بگویم... اگر شما از پیش می دانید

که...

حرفم را قطع کردم زیرا متوجه اشکالات حرفم شده بودم.

— می بینید؟ به این سادگی هم نیست. در واقع بیش از سه روش

وجود ندارد. اولی اینست که قربانی احتمالی را آگاه کنیم. این کار همیشه

موفقیت آمیز نیست. زیرا بطرزی باور نکردنی مشکل است به بعضی ها قبولاند

که در معرض خطری جدی هستند، بخصوص وقتی که این خطر از جانب کسی

باشد که به آنها نزدیک یا برایشان عزیز است. آنها خشمگین می شوند و این

حرف را باور نمی‌کنند. همچنین می‌توان به جنایتکار اخطار کرد و در پرده به او گفت: «من در جریان تصمیم‌های شما هستم، اگر فلانی بمیرد دوست من، شما محکوم خواهید شد.» این روش معمولاً از اولی موفق‌تر است، اما بهر حال، اغلب باشکست روبرو می‌شود. زیرا جنایتکار خودپسندترین آدم ممکن است؛ او همیشه باهوش‌تر از هر کسی است، هیچکس به او سوءظن نخواهد برد و او بر راحتی از چنگ پلیس خواهد گریخت. در نتیجه، او نقشه‌اش را برغم هر چیز دنبال خواهد کرد، و تنها رضایتی که شما به دست خواهید آورد، بعداً محکوم شدن اوست.

پوآرو لحظه‌یی مکث کرد و بعد با حالتی متفکرانه ادامه داد:

— دوبار، در مسیر کاری‌ام، من بهمین ترتیب به یک جنایتکار قدرتمند اخطار دادم: یکبار در مصر، یکبار جای دیگر. در هر دو مورد جنایتکار تصمیم به جنایت گرفت... خیلی احتمال دارد که در اینجا نیز چنین شود.

— از راه سومی هم حرف زدید.

— بله، اما این یکی بیشترین مهارت را طلب می‌کند. دقیقاً باید دانست که جنایتکار، کجا و چگونه جنایت را انجام خواهد داد، بنحوی که آماده برای اقدام در لحظه‌ی موعود بود و موقع عمل او را گرفت. نه پس از آنکه انجام داد، بلکه لحظه‌یی که قصد انجام آنرا دارد. طبعاً لازم است که در قصد جنایتکار، هیچ تردیدی بوجود نیاید، وگرنه، مطمئن باشید مشکلاتی خواهد داشت. من نمی‌خواهم بخاطر هیچ چیز در دنیا موفقیت چنین عملیاتی را تصمیم کنم. شاید من هم خودپسند باشم، ولی نه تا به آن حد.

— کدامیک از این روش‌ها را پیشنهاد می‌کنید که در اینجا بکار ببریم؟

— احتمالاً هر سه را. در قضیه‌ی فعلی، اولی موردی است که بیشترین اشکالات را دارد.

— برعکس، من فکر می‌کردم که این آسان‌ترین است.

— بشرطی که بدانیم قراسی کیست. متوجه نیستید که من از این امر بی‌اطلاعم.

— جی؟

این کلمه‌ی تعجب‌آمیز بدون فکر از دهانم درآمده بود. سپس من

شروع به فهمیدن مشکلات کردم. مسلماً رابطه‌یی بین جنایات متفاوتی که من خلاصه‌شان را خوانده بودم، وجود داشت، اما ما بهیچوجه از طبیعت آنها باخبر نبودیم. علت روشن نبود. درچنین شرایطی، چگونه می‌شد نفر بعدی را حدس زد؟

پوآرو اشاره‌یی کرد که نشان می‌داد فهمیده‌ام که من متوجه مشکلات شده‌ام.

– می‌بینید دوست من، همچنانکه من لحظه‌یی پیش به شما گفتم، آنقدرها هم آسان نیست.

– تا این لحظه هنوز هیچ رابطه‌یی بین هیچیک از این حوادث مختلف نیافته‌اید؟
– هیچ چیز.

لحظه‌یی به فکر فرورفتم. درجنایات الفبایی (۱) ما می‌بایست در رشته قضایی که بنظر می‌رسید با الفبا ارتباط‌هایی دارند، تحقیق کنیم، در حالیکه درواقع ماجرا اصلاً چیز دیگری بود.
سؤال کردم:

– شما مطمئنید که هیچگونه دلیل مالی دوردستی وجود ندارد، آنچنانکه درقضیه‌ی ایولین کارلیزل؟
– شما می‌توانید مطمئن باشید هستینگز، که این اولین انگیزه‌یی است که من دنبالش هستم.

این راست بود. پوآرو همیشه درآنچه به پول مربوط میشد، بی‌پروا بود.

بازهم فکرکردم. آیا ممکن بود موضوع مربوط به انتقام باشد؟ نسبت به وقایع این منطقی تر بنظر می‌رسید. اما حتی با این فرضیه هم نمی‌شده‌یچ نوع رابطه‌یی بین این ماجراهای مختلف پیدا کرد. یادم آمد که سابقاً دراستان یک رشته قتل‌هایی را خوانده‌ام که ظاهراً بدون انگیزه بوده‌اند. در پایان معلوم شد که قربانی‌ها همگی اعضای یک زوری بوده‌اند، و جنایات بوسیله‌ی

(۱) - رک «الفبای جنایت».

مردی انجام گرفته بود که این ژوری او را مجرم شناخته بودند . شاید در ماجرای فعلی نیز شرایط مشابهی وجود داشت . اما با شرمساری باید اعتراف کنم که این فکر را برای خودم نگه داشتم . چه افتخاری اگر من جواب مسئله را به پوآرو می‌دادم .

پرسیدم :

– و حالا ، این ایکس اسرارآمیز شما کیست ؟

– این را دوست من ، بشما نخواهم گفت .

– چرا نمی‌گویید ؟

بارقه‌یی از شیطنت در چشمان کارآگاه پیر درخشید .

– زیرا عزیز من ، شما همیشه همان هستینگز هستید : با همان قیافه‌ی

شفاف . و من نمی‌خواهم که شما با دهان بسته و باحالت ظاهر ، این کلمات را منتقل کنید : «کسی که من دارم به اونگاه می‌کنم ، یک قاتل است » .

– معذک ، وقتی لازم باشد شما می‌توانید نوعی حالت کتمان در من

بیابید .

– دوست من ، وقتی شما سعی می‌کنید که کتمان کنید ، بدتر است . نه ،

ما باید هر دو بزرگترین راز را نگاه داریم . بعد ، وقتی موقعش رسید ، وارد عمل خواهیم شد .

زیر لبی غر زدم :

– شیطان پیر . خیلی دلم می‌خواهد که . . .

باشنیدن ضرباتی که به در می‌خورد ، حرفم را قطع کردم .

پوآرو گفت :

– داخل شوید .

دخترم جودیت در آستانه‌ی در نمودار شد . خیلی دلم می‌خواست در

وصفش می‌نوشتم . اما وصف کردن هیچگاه کار من نبوده است .

جودیت بلند قد است با سری شاهانه . صورتی خوش‌ترکیب و حالتی

سخت ، و اندکی متکبر . من اغلب این احساس را داشتم که در اطراف او تراژدی

موج می‌زند .

بالبختی به من گفت :

— سلام پدر .

اما برای بوسیدنم جلونیا مد— این کار عادتش نیست . بعلاوه لبخندش هم کمی حجب آمیز و معذب بود . معذک برغم فقدان حالت غریزی ، حس کردم که از دیدن من خوشحال است .

بصورتی نامفهوم گفتم :

— خب . . . من آمدم .

حس می کردم کمی مسخره شده ام ، و این حالتیست که وقتی با جوانان صحبت می کنم ، به من دست می دهد .

جودیت گفت :

— چه کار خوبی کردید آمدید .

پوآرو گفت :

— من در حال صحبت درباره ی آشپزخانه ی استایلز بودم ، و در این مورد دروغگویی آنقدرها ترسناک نیست .

دخترم پرسید :

— یعنی به این بدیست .

— شما نمی بایست این سوال را می کردید ، دخترم . پس شما جز به لوله های آزمایش و میکروسکوپ به چیز دیگری فکر نمی کنید ؟ انگشت سیاهی شما هنوز از داروها آبی رنگ است . در واقع اگر شما تا این حد نسبت به شکم شوهر خودتان بی اعتنا باشید ، برای او خیلی دلپذیر نخواهد بود . میدانید که ، مردها . . .

— به احتمال خیلی زیاد من شوهری نخواهم داشت .

— البته که یکی خواهید داشت . چرا فکر می کنید که شما رایک فرشته

خلق کرده اند ؟

— ولی ازدواج .

— امیدوارم بخاطر خیلی چیزهای دیگر باشد .

— بسیار خوب ، پس یک شوهر خوب برایم پیدا کنید ، و من خیلی با

دقت مواظب شکمش خواهم بود .

پوآرو به من نگاه کرد و گفت :

— مرا مسخره می‌کند. اما یک روز بالاخره به عقل من ترها پی خواهد

برد.

دوباره بردراتاق چند ضربه زدند.

این بار دکتر فرانکلین بود. بلند و لاغر، با صورت استخوانی، فکسی بااراده، موهای طلایی‌حنایی و چشمان آبی، بنظر میرسید که در حدود سی و پنج سال داشته باشد.

این گیج‌ترین مردی بود که من هرگز دیده‌بودم. اودائما زیر لب به صورت نامفهومی عذرخواهی میکرد. دلم میخواست بخندم. اما جودیت را دیدم که باحالتی بسیار جدی ناظر است. او طبعاً می‌بایست به این نوع حوادث عادت داشته‌باشد. بسادگی فقط گفت:

— پدرم یادتان می‌آید؟

دکتر فرانکلین تکانی خورد، چشمانش راتنگ کرد. بعد دستش را بسویم دراز کرد و باحالتی معذب گفت:

— البته، البته. من شنیده‌بودم شما می‌آیید.

بسوی جودیت برگشت:

— بگویید ببینم، فکر می‌کنید که ما مجبوریم لباس‌هایمان را عوض کنیم؟ در غیر اینصورت می‌توانیم کارمان را پس از شام دنبال کنیم. اگر می‌توانستیم لوله‌های دیگری آماده کنیم...

جودیت جواب داد:

— نه، من مایلم با پدرم صحبت کنم.

— آه بله! مسلماً.

لیخند معذرت آمیزی زد. لیخندی حجب‌آمیز و اندکی کودکانه.

— متاسفم. من آنقدر در پژوهش‌هایم غرق شده‌ام که مرا خودخواه

کرده‌است. مرا ببخشید.

ساعت زنگ زد. فرانکلین نگاه سریعی به آن انداخت.

— خدای من! به این دیری‌ست؟ من دچار درد سر خواهم شد. به باربارا

قول داده‌بودم قبل از شام برایش کتاب بخوانم.

لیخند دیگری به مازد و با سرعت پس از آنکه بادر تصادم کرد اتاق را

ترک گفت .

پرسیدم :

— حال خانم فرانکلین چطور است ؟

جودیت جواب داد :

— مثل قبل .

— ناراحت کننده است .

— برای یک پزشک غیظ آور است . دکترها دوست دارند مردم سالم

باشند .

باآهی گفتم :

— چقدر شما جوان ها خشن هستید .

دخترم باحالتی مردد جواب داد :

— من فقط یک حقیقت ساده را نقل کردم .

پوآرو وارد صحبت شد :

— بهر حال ، این دکتر خوب ، تعجیل کرد تا برای خواندن کتاب نزد

زنش برود .

جودیت گفت :

— کاملاً مسخره است . پرستار اونیز می تواند همین کار را بخوبی بکند .

تا آنجا که به من مربوط میشود ، من وحشت دارم که کسی برایم چیزی بخواند .

من گفتم :

— چه می گویی ، سلیقه ها بر حسب اشخاص فرق میکند .

جودیت گفت :

— خانم فرانکلین واقعا یک زن ابله است .

پوآرو گفت :

— در این مورد من باشما موافق نیستم ، عزیزم .

— او بجز این داستان های مبتذل چیزی نمی خواند ، هیچ علاقه یی

نسبت به کارهای شوهرش ندارد و در جریان هیچ چیز از اخبار روز نیست .

و برای کسانی که سعی می کنند با او مهربان باشند ، بجز درباره ی بیماری اش

حرفی ندارد بزند .

پوآرو بازگفت :

– من همچنان می‌گویم که اوازسلول‌های خاکستری مغزش به صورتی استفاده می‌کند که شما بکلی از آن بی‌اطلاعید .

– مسلماً او خیلی زن است : بغبغو می‌کند ، خورخورمی‌کند و من حدس می‌زنم که شما از این نوع زن‌ها خوشتان می‌آید ، عموه‌رکول .
من جواب دادم :

– ابداً . اوزن‌های بلند و خوش ترکیب را دوست دارد . و ترجیح می‌دهد که موقرمز باشند !

– پس شما اینطوری اسرارمراروی دایره می‌ریزید ، هستینگز؟ پدرشما ، جودیت عزیز من ، همواره تحسین‌کننده‌ی موهای آکاجو بوده ، که این مسئله^۱ برای او سرخوردگی‌هایی بی‌ار آورده است .

جودیت به هردوی مال‌بخند باگذشتی زد :

– چه زوج خوبی !

قصد خروج کرد و من برخاستم :

– باید بروم اسباب‌هایم را مرتب‌کنم و قبل از شام حمامی بگیرم .

پوآرو دستش را بسوی دکمه‌ی زنگ دراز کرد . یک دقیقه‌ی بعد مستخدم شخصی‌اش هویداشد . و من تعجب کردم از اینکه این شخص بکلی برایم ناآشنا بود .

پرسیدم :

– جورج کجاست ؟

جورج در طول سال‌ها در خدمت پوآرو بود .

– پدرش بیمار است و او نزد خانواده‌اش رفته . اما میدوارم یکی از همین

روزها برگردد . در این انتظار ، کورتیس مراقب من است .

لبخندی به مستخدم حدیدش زد . این یکی مردی قوی‌هیکل بود با صورتی بلاهت‌آمیز .

در حال خروج دیدم که پوآرو بادقت کیف حاوی بریده‌ها و اوراق را می‌بست .

باروحی وهم‌آلوده ، از راهرو عبور کردم و به اتاقم رفتم .

فصل چهارم

آنشب وقتی به سالن غذاخوری می‌رفتم، این احساس را داشتم که زندگی ناگهان غیرواقعی شده است. یکی دو بار در طول لباس پوشیدنم، این سؤال برایم پیش آمد که آیا ممکن است همه‌ی این ماجرا زاینده‌ی فکر پوآرو باشد. هرچه بود، او الان پیرمردی بود که سلامتی‌اش دور می‌شد. بی‌شک او می‌گفت که مغزش همچنان خوب کار می‌کند، اما آیا این امر واقعیت داشت؟ او تمام زندگیش را در تعقیب جنایتکاران گذرانده بود. پس آیا عجیب بود اگر او جنایاتی را در تصور می‌آورد که اما وجود خارجی نداشتند؟ عدم تحرک اجباری او، می‌بایست خیلی برایش دردناک باشد. پس چه چیزی برای او بیش از این مقرون به حقیقت می‌شد که از نوشکار انسانی ترتیب دهد؟ او تکه‌هایی از چند حادثه را جمع‌آوری کرده بود و تصور میکرد چیزی یافته است. که وجود نداشت: یک شخصیت سیاه‌دل، یک دیوانه‌ی آدمکش. برحسب تمام احتمالات خانم اترینگتون شوهرش را کشته بود، کارگر مزرعه زنش را از بین برده بود، دختر جوانی مورفین زیادی به خاله‌اش تزریق کرده بود، یک زن حسود از شوهرش انتقام گرفته بود، و دختری دیوانه بخوبی جنایتی را مرتکب شده بود که به آن محکوم شد. درحقیقت، این جنایات، تمام آن چیزی بودند که بنظر می‌آمد و نه بیش از آن.

با این فرضیه که بنظر من، خیلی عادی بود. بجز مخالفت با اعتماد نسبت به تیزهوشی پوآرو، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. تیزهوشی‌یی که

بیان میکرد بزودی قتلی اتفاق خواهد افتاد. برای دومین بار، استایلز صحنه‌ی یک تراژدی می‌شد. زمان این ادعا ثابت و یا آنرا باطل می‌کرد. اما اگر من از هویت قاتل بی‌اطلاع بودم، پوآرو، آنرا می‌دانست.

هرچه بیشتر فکر میکردم، بیشتر خسته می‌شدم. در واقع، دوست قدیمی من، قضیه را به یک گلوله‌ی نخی تبدیل کرده بود! همکاری مرا میخواست، اما مرا محرم نمی‌دانست. چرا؟ دلیلی که او آورده بود، مطمئناً ناکافی بود. من دیگر از این شوخی مسخره‌ی "چهره‌ی شفاف" من، حوصله‌ام سررفته بود. من قادر به نگه‌داشتن یک‌راز بودم، بهمان اندازه‌که هرکس دیگری قادر باشد. پوآرو همیشه برای بیان فکرش، این فکر موهن، مصر بود که من دارای طبیعتی "شفاف" هستم، و اینکه هرکسی میتواند آنچه را در فکر من می‌گذرد، بخواند. راست است که او گاهی سعی میکرد ضربه را با نسبت دادن وضع من به شرافتمندی شخصیتم که از هر نوع فریبی نفرت دارد، تخفیف دهد.

مسلماً، اگر همه‌ی این ماحرا، بحز فکر باطلی نبود که از تخیل او زاده شده بود، کتمان او به سادگی توضیح دهنده بود. من به هیچ‌حوایی برای مسئله نرسیده بودم. هنگامی که زنگ چینی شام به صدا درآمد، پایین آمدم، با فکری آگاه، و چشمی مراقب، و با تصمیم حدی در سعی برای کشف کردن آقای ایکس اسرار آمیز.

در این لحظه، من می‌خواستم مثل یک حقیقت انحیلی، تمام آنچه را پوآرو گفته بود، بپذیرم. پس زیر این سقف آدمی وجود داشت که تا بحال پنج نفر را متوالیاً کشته بود، و حالا برای شروع دوباره آماده بود. اما چه کسی؟

در سالون، فل از آنکه به سرمیز بروم، خانم کول و میجر آلرتون را به من معرفی کردند. اولی، زن جوان بلندقد سی‌وسه یاسی و چهار ساله‌یی بود که هنوز زیبایی بسیار داشت. اما نسبت به دومی از همین لحظه احساس غریزی ناخوشایندی پیدا کردم. مرد چهل ساله‌ی خوش چهره‌یی بود، با ساه‌های پهن، چهره‌ی قهوه‌یی سوخته، که با حالتی فرز صحبت می‌کرد و حمله‌هایش اغلب معنی مضاعفی داشتند. پف زیر چشم‌هایش نمودار آن عقیده‌ی عموم راجع به یک زندگی بی‌عارانه بود. من او را بلافاصله در

رده‌ی خوشگذران‌ها، مشروب‌خورها، قماربازها و خانم‌بازها گذاشتم. بنظرم رسید که کلنل لوتزل نیز، چندان او را دوست ندارد، و بویید-کرینگتون رفتار سردی با او دارد. در واقع آلتون بجز نزد زنان محبوبیتی نداشت. خانم لوتزل با حالی خوش، زمزمه‌ی زیر لب داشت، در حالیکه آلتون لاابالی، باگستاخی بسختی کتمان شده‌ی، تملقش رامی‌گفت. هنگامی ناراحت شدم که دریافتم جو دیت نیز، بنظر می‌رسد که از مصاحبت این مرد لذت می‌برد، و دست به مکالماتی می‌زند که جزء عاداتش نیست. من همیشه از خودم پرسیده‌ام چرا بدترین نوع مردان همواره کسانی هستند که مورد توجه جدی‌ترین و جذاب‌ترین زنانند. من بطور غریزی می‌فهمیدم که آلتون موجود کثیفی است. و نه مرد ازده، تا مرد بر همین عقیده‌اند. در حالیکه نه زن ازده‌تا- و شاید حتی هرده‌تایشان - بلافاصله دیوانه‌اش می‌شوند.

در حالیکه همه بر سر میز شام نشسته بودیم، و جلوی ما بشقاب‌های حاوی شوربای چسبناکی می‌گذاشتند، من نگاهم را بروی حضار چرخاندم، و کوشیدم که امکانات مختلف را در نظر بیاورم. اگر پوآرو حق می‌داشت، اگر مغز او تمامی روشن‌بینی‌اش را حفظ کرده بود، یکی از این آدم‌ها، جنایتکار خطرناکی بود و احتمالاً یک دیوانه. برغم اینکه پوآرو در این باره چیزی به من نگفته بود، حدس می‌زدم که ایکس اسرارآمیز یک‌مرد است. کدام یک از مردهایی که اینجا بودند، بیشتر به یک جنایتکار شبیه بودند؟

سلما این شخص کلنل لوتزل پیرنمود، با ضعف شخصیت و بی‌عزمی دائمی‌اش.

نورتون، مردی که با دوربین دستی، او را در آستانه‌ی در دیده بودم، بهمان اندازه غیر محتمل بنظر می‌رسید. پسری خوب اما بالنسبه بی‌معنی و بدون جوهر زندگی بود. با خود گفتم بسیاری از جنایتکاران مردک‌های به‌ظاهر بی‌بال و پیری هستند، که درست بهمین دلیل سعی می‌کنند به وسیله‌ی جنایت، به خود ایمان آورند. آنها از اینکه گمنام یا حدابمانند، آزرده می‌شوند. نورتون، مطمئناً می‌توانست بهمین دسته آدم‌ها تعلق داشته

باشد، اما در نظر من، عشق او به پرندگان و گل‌ها، یک امتیاز به نفع او بود. من همیشه فکر کرده‌ام که عشق به طبیعت، نشانه‌ی سلامت اخلاق نزد یک مرد است.

بوید کرینگتون؟ خارج از قضیه بود. مردی که نامش در تمام دنیا آشنا بود، یک شکارچی ماهر، یک مدیر باارزش که همه دوستش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند، نمی‌توانست یک جنایتکار باشد. همچنین فرانکلین را نیز حذف کردم، که می‌دانستم مورد احترام و تحسین دخترم بود.

سپس روی میجر آلتون مکث کردم. یک مرد پست، اگر اصلاً مردی بود! نوع آدمی که قادر است پوست مادر بزرگ خودش را بکند. در این لحظه او در حال تعریف داستان یکی از ناکامی‌هایش بود که همه را می‌خنداند. با خود فکر کردم اگر او ای‌کس باشد، جنایاتش یقیناً به این هدف صورت گرفته‌اند که سودی بهر حال، بدست آورد.

بله پوآرو تاکید نکرده بود که ای‌کس یک مرد است، و من به خانم کول بعنوان یک امکان نگاه کردم. با اندازه‌ی کافی طبیعی بنظر می‌رسید، اما بی‌تردید حالتی عصبی داشت. خانم لوتزل، جودیت و او، تنها زن‌های حاضر بودند. در واقع، خانم فرانکلین، غذایش را در اتاقش می‌خورد، و پرستاری که مراقب او بود، پس از ما بسر میز غذا می‌آمد.

شام که تمام شد، من لحظه‌ی کنار پنجره‌ی بزرگ سالن ایستادم، و به این روز دور دستی فکر کردم که سینتیا مرداک را دیده‌بودم، دختر جوان جذابی با گیسوانی به‌رنگ آکاجو، در حالیکه دوان دوان همین چمن را می‌پیمود. با آن پیراهن ساده‌اش، چقدر زیبا بود...

غرق در افکارم بودم، و وقتی جودیت بازو در بازوی من انداخت تا مرا بروی تراس ببرد، از جا پریدم.

بی‌مقدمه پرسید:

— چی شده؟

مرتعش شدم:

— چی شده؟ منظورت چیست؟

— در تمام طول شب تو حال عجیبی داشتی . چرا هنگام صرف غذا همه را برانداز می کردی ؟

اندکی خود را معذب احساس کردم . بهر حال انتظار نداشتم قبول کنم که توجه من به میهمان ها ، تا این حد محسوس باشد .
گفتم :

— آه ، بله ! خدای من ، من به گذشته فکر می کردم . و شاید اشباحی می دیدم .

— در ایام جوانی یکبار در اینجا اقامت کرده بودی ، اینطور نیست ؟ و یک خانم پیر را کشته بودند ، درست است ؟

— کاملاً درست است . با استریکنین مسموم شده بود .

— چطور زنی بود .

روی این سؤال فکر کردم :

— زنی خیلی خوب ، خیلی سخاوتمند ، که به نیکوکاری بسیار اهمیت می —

داد .

— آه ! این نوع سخاوت . . .

این حرف را جودیت بالحنی تحقیرآمیز گفت ، و با سوال بعدی اش مرا متعجب کرد .

— آیا مردم در اینجا خوشبخت بودند ؟

می دانستم که واقعا اینطور نبوده . جواب دادم :

— نه .

— چرا ؟

— زیرا بسوعی خود را زندانی حس می کردند . مثلاً ، خانم اینگل تروپ بود که مالک کلی پول بود ، و . . . باکلی صرفه جویی آنرا خرج می کرد . فرزندانش نمی توانستند زندگی خودشان را داشته باشند .

جودیت حرکتی ناگهانی کرد و دستش بر بازوی من منقبض شد :

— این بد است ، خیلی بد . نوعی افراط در قدرت است که نباید اجازه داده شود . پیرها و مریض ها ، نباید این حق را داشته باشند که مانع زندگی جوانان و آدم های سالم شوند ، نباید آنها را ملزم کنند ، امتحان شان

کنند ، ونیرویشان را که می تواند صرف کارهای مفید شود ، بریاد دهند . این فقط خودخواهی ست .

باصدایی خشک گفتم :

– خودخواهی فقط در انحصار پیرها نیست .

– می دانم پدر . تو طبعاً به جوان هایی فکر می کنی که آنها هم خود خواهند . شاید ما هم خودخواهیم ، ولی این ، خودخواهی درستی ست . ما می خواهیم آنچه را آرزو داریم ، انجام دهیم ، اما نمی خواهیم دیگران بجای ما این کارا بکنند . ما نمی خواهیم دیگران را به بردگی بکشیم .

– نه ، فقط راضی می شوید اگر اتفاقاً بر سر راهتان بودند ، لگدمالشان

کنید .

جودیت بازویم را فشار داد :

– اینقدر تلخ نباش ! من هیچکس را لگدمال نمی کنم . بعلاوه ، می دانم

که تو هرگز سعی نکرده ای اخلاقمان را به هیچیک از ما دیکته کنی . ما نسبت به تو حق شناسیم ، خواهرم ، برادرانم ، و خود من .

صادقانه گفتم :

– فکر می کنم که همینطور رفتار کرده باشم . مادرت بوده که همیشه می خواست

شما مسئول اعمال خودتان باشید . و مسئول اشتباهاتتان .

دست دخترم را حس کردم که باز بر بازوی من منقبض شد :

– می دانم ، تو همیشه دوست داشتی که جوجه هایت را مثل یک مرغ

مراقب کنی . مراقبت هایی کوچک . و من ، همیشه از این امر وحشت داشتم .

نمی توانم آنها را تحمل کنم . اما فکر می کنم تو هم با عقیده ای من موافق باشی

که ، موجودات بی مصرف باید فدای آنها می شوند که فایده ای دارند .

– گاهی ممکن است . اما اصلاً احتیاجی نیست بخاطر معیارهایی خیلی

سخت ، دست آویزهایی داشت . برای هرکسی ممکن است که خود را کنار بکشد ،

یا صرف نظر کند . . .

– بله ، اما بنظر تو ، آیا این کار درست است ؟

لحن او به حدی تند بود که نگاهم را به تندی بسوی او گرداندم . اما هوا

تاریک بود ، و من بروشنی نمی توانستم صورتش را ببینم . باصدایی آهسته و

به هیجان آمده ادامه داد :

— کلی دلایل . . . مالی وجود دارد . . . احساسی از مسئولیت . . . اکراه از آزردن کسی که آدم دوستش دارد . . . و نوع آدم هایی که تا این حد بی-ملاحظه اند . . . آنها بجز بازی کردن با این احساس ها ، کاری بلند نیستند ، بعضی از آدم ها ، شبیه " زالو " هستند !

فریاد زد م :

— عزیزم جودیت !

از خشونت لحن او مبهوت شده بودم . بنظر رسید که او متوجه شده یک کمی زیادی هیجان بخرج داده است ، زیرا ناگهان شروع به خنده کرد :

— بدون شک من بنظرت خیلی آتشی آمدم . اما ، این مسئله بی ست که مرا به هیجان می آورد . موردی را بیاد دارم . . . یک پیرمرد وحشی ، وقتی یک نفر باندازه ی کافی همت داشت که در برابر او بایستد ، و آدم هایی را که دوستشان می داشت ، رهایی بخشد ، با او مثل یک دیوانه رفتار کردند . دیوانه ؟ این عاقلانه ترین کاری بود که می شد کرد . و شجاعانه ترین کار .

حسن کردم که هیجانی شدید مرا در برمی گیرد . همین اواخر ، کجا ، من

چیزی شبیه به این شنیده بودم ؟

به تندی پرسیدم :

— جودیت ، درباره ی کی حرف می زنی ؟

— آدمی که شاید تو بشناسی . از دوستان فرانکین ها . پیرمردی به اسم لیچ فیلد . با آنکه خیلی ثروتمند بود ، عملاً دخترهای بدبختش را از گرسنگی می گشت . نمی گذاشت هرگز کسی را ببینند ، نمی گذاشت از خانه خارج شوند . . . واقعا یک دیوانه بود ، اما از نظر پزشکی نه بحد کافی .

— و دختر بزرگش او را کشت . اینطور نیست ؟

— فکر می کنم این قضیه را در روزنامه ها خوانده باشی . اگر بخواهی می توانی اسم این کار را قتل بگذاری . اما باید بتو یادآوری کنم که هیچ انگیزه ی شخصی وجود نداشت . بنظر من این دختر بسیار شجاع بود . من این اندازه همت نمی داشتم .

— برای آنکه خودت را تسلیم کنی ، یا برای آنکه قتل را مرتکب شوی ؟

— هردو .

بالحنی جدی جواب دادم :

— ازدانستنش خوشحالم ، اما زاینکه عقیده داری قتل ، در بعضی موارد ،

موجه می شود ، خوشم نمی آید . دکتر فرانکلین در این باره چه گفت ؟

— که نسبت به این وحشی پیر ، کار خوبی بود . میدانی پدر ، آدم هایی

وجود دارند که هرگونه کاری می کنند تا کشته شوند .

— دلم نمی خواهد که تواز این نوع تئوری ها داشته باشی ، جو دیت .

چه کسی این افکار را در مغزت فرو کرده است ؟

— هیچکس .

— خب ، پس بگذار بهت بگویم که اینها چرندیات خطرناکی هستند .

— بسیار خوب ، همینجا ولش کنیم .

یک لحظه خاموش شد ، بعد با صدایی آرام تر گفت :

— در واقع ، من آمده بودم که پیغامی از خانم فرانکلین بتو بدهم . او

مایل بودتورا ببیند ، اگر زاینکه تا اتاقش بالا بروی ، ناراحت نمی شوی .

— خوشحال خواهم شد . متاسفم زاینکه تا این حد احساس خستگی

می کند که نمی تواند برای خوردن شام پایین بیاید .

دخترم بالحنی سرد گفت :

— او کاملا حالش خوبست . اما خوشش می آید که جنجال کند .

در حالیکه دور می شدم باخودم فکر کردم این جوان ها در واقع فاقد

هرگونه شفقتی هستند .



فصل پنجم

من بیش از یکبار خانم فرانکلین را ندیده بودم . در حدود سی سال داشت و جزء آنها بی بود که من "مریم وش" می نامیدم . چشمان بزرگ سیاه ، موهای مشکی با فرق از وسط و صورتی بیضی شکل با خطوطی منظم و سرشار از شیرینی . او بسیار لاغر بود و پوستش شکننده و شفاف بود .

اورا در حال استراحت بر روی تختی یافتیم . زیر سرش بالشی بود ، و لباس خانگی به رنگ سفید و آبی کمرنگ بتن داشت . فرانکلین و هوید کرینگتون در حال خوردن قهوه بودند . زن جوان بالبخندی مهربان از من استقبال و دستش را بسویم دراز کرد .

— چقدر از آمدن شما خوشحالم ، کاپیتن هستینگز . چقدر برای جودیت خوشایند است . تا اینجا ، این بچه واقعا کار دشواری کرده است .
در حالیکه دست ظریف بانگستان بلند و شکننده اش را در دست می گرفتیم ، گفتم :

— بنظر می رسد که کاملا سر حال است .

بار بار افرانکلین آهی کشید :

— بله ، از این بابت ، او شانس دارد ، و من فقط حسرتش را می خورم .

فکر نمی کنم او بداند بیمار بودن یعنی چه .

رویش را بطرف پرستارش چرخاند :

— در این باره چه فکری کنید ، خانم کراون ؟ آه ! اجازه بدهید کاپیتن

هستینگز را به شما معرفی کنم . خانم کراون ، که تا این حد برای من فداکار است .
نمیدانم بدون او من چه می‌کردم .

پرستار ، زن بلند قد جوان زیبایی بود با موهای زیبای آکاجو ، دیدم که
دست‌هایش ظریف و سفیدند ، برعکس دست‌های بسیاری از پرستاران بیمار-
ستان‌ها . از یک نقطه‌ی نظر ، دختر کم حرفی بود . باین اکتفا کرده که سرش را
اندکی برای من خم کند .

خانم فرانکلین ادامه داد :

— واقعا جان خیلی از این جو دیت بیچاره کار می‌کشد . دروقع ارباب

بی‌رحمی ست . راست است که تو سنگدلی جان ؟

شوهرش کنار پنجره ایستاده بود و به طرف چمن نگاه می‌کرد . در میان
دندان‌هایش ، به آهستگی سوت می‌زد ، و سکه‌هایی را که در جیبش بود ، به صدا
در می‌آورد . با سؤال زنش تکانی خورد :

— چی گفتی ، باربارا ؟

— که تو بنحو شرم‌آوری ، کار زیادی به خانم هستینگز تحمیل می‌کنی .

حالا که کاپیتان اینحاست ، من واومتد می‌شویم ، تا این نوع بهره‌برداری
غیرمجاز باشد .

شوخی خیلی به مذاق دکتر فرانکلین خوش نیامد . حالتی معذب بخود

گرفت و پرسشگرانه روبه جو دیت کرد :

— اگر توقع من زیاد است ، باید صراحتا به من بگویید .

— اصلا . این فقط یک شوخی ست . اما راجع به کار ، می‌خواستم درباره‌ی

شکلی که روی لوحه‌ی دوم است سؤالی بکنم . همان که . . .

— آه ، بله ! خب ، اگر اشکالی ندارد ، تا آزمایشگاه برویم . می‌خواستم

قطعا مطمئن شوم . . .

باربارا فرانکلین آهی کشید و خود را روی بالش انداخت . پرستار

ناگهان زبان گشود و بالحنی در واقع نامطبوع گفت :

— فکر می‌کنم اگر یکی از این دونفر بی‌رحم باشد ، خانم هستینگز است .

خانم فرانکلین محمدا آهی کشید :

— خوب می‌دانم که من می‌بایست بیشتر از اینها به کارهای شوهرم

-علاقمند باشم ، اما برای من ممکن نیست . درخودم صفات لازم رانمی بینم . واقعا فکر می‌کنم که چیزی درمن درست نیست . معذک . . . صحبتش باخنده‌ی بویدکرینگتون که کناربخاری ایستاده بود ، قطع شد :

– چرند می‌گویی ، بابس . تو کاملی . پس خودت را آزارنده .
– ولی بیل ، دوست من ، من آزار می‌بینم . من خیلی زودسرخورده می‌شوم . . . نمی‌توانم مانع ازاین احساس درخودم شوم . . . این خرگوش‌ها وموش‌ها ونمی‌دانم چه چیزهای دیگری ، خیلی نامطبوعند . آه !
لرزید .

– می‌دانم که‌احمقانه است ، امااین چیزها مرامریض می‌کند . من می‌خواهم فقط به‌چیزهای زیبا فکر کنم : به‌پرنده‌ها ، گل‌ها ، بازی‌های بچگانه . تواینرا می‌دانی ، اینطورنیست ، بیل ؟

بویدکرینگتون جلوآمد ودستی راکه بالتماس بسویش دراز شده بود ، گرفت . چشمانش رابسوی اوپایین آورد ، وچهره‌اش کهخطوطی چنین مردانه داشت ، ناگهان شیرینی شگفت‌انگیزی پیداکرد :

– می‌دانی ، بابس ، تونسبت به‌هفده‌سالگی‌ات ، خیلی تغییرنکرده‌یی . یک لحظه سرش رابسوی من برگرداند :

– باربارا ومن ازکهنه دوستان دوران جوانی هستیم .
زن جوان تکرارکرد :
– دوستان قدیمی !

– دلم می‌خواهد یادم باشد که‌من پانزده‌سال از تو بزرگترم . اما وقتی توجه‌بودی ، من باتومثل یک عروسک بازی می‌کردم ، توراروی دوشم می‌گذاشتم ومدتی بعد ، وقتی من بازگشتم ، تودخترحوان زیبایی بودی که آماده‌ی ورود به اجتماع است . دراین کارحتی من کمی هم شرکت کردم : بازی گلف به تو یاددادم . یادت هست ؟

– آه ، بیل ! توفکر می‌کنی که‌من می‌توانستم اینهمه رافراموش کنم ؟
صورت مریم‌وش زیبایش رابسویم چرخاند :
– والدین من در انگلستان زندگی میکردند ، وبیل گاهی برای مدتی

اقامت ، نزد عموی پیرش سراورارد درکناتون می آمد .
– چه مقبره یی بودهنوز هم هست ! گاهی من ناامید می شوم ازاینکه
بتوانم این بنا را قابل سکونت کنم .

– ولی چقدر عالی خواهدشد ، بیل ، اگر تو دراین کارموفق شوی !
– درست است ، بابس . اما مشکل اینست که من هیچ فکر مشخصی دراین
باره ندارم . مثلا بغیر ازچند حمام وتعدادی صندلی راحتی ، چیزدیگری به
فکرم نمی رسد . برای ترتیب دادن این قضیه ، وحودیک زن لازم است .
– من قبلاهم گفته ام که اگر بخواهی ، من می آیم ، جدی می گویم ،
بیل .

– اگر به اندازه ی کافی حالت خوب باشد ، می توانم تورا به آنجا ببرم .
باچشمائی پرشکر به پرستار نگاه کرد :

– نظر شما دراین مورد چیست ، خانم کراون ؟
– مسلما ، سرویلیامز . من معتقدم که این گردش ، برای خانم فرانکلین
بسیار خوب خواهدبود . طبعاً بشرطی که ، درخسته نکردن خود ، باندازه ی
کافی واقع بین باشد .

بویدکرینگتون گفت :

– پس قطعی شد . وحالا بابس کوچولوی من ، سعی کن خوب بخوابی ،
تافردا سرحال باشی .

ماهردواوزن جوان خداحافظی کردیم وبا هم خارج شدیم . در حالیکه
ازپله ها پایین می آمدیم ، همراه من بالحنی ناگهانی گفت :

– شما نمی توانید مجسم کنید هستینگز ، که باربارا درس هفده سالگی
چه مخلوق زیبایی بود . من ازبرمه باز می گشتم که همسرم در آنجا مرده بود ، و
ناراحت نیستم ازاینکه اعتراف کنم دیوانه وار عاشق باربارا شدم . اما دو یا
سه سال بعد ، فرانکلین بود که با او ازدواج کرد . افسوس ! فکر نمی کنم که این
ازدواج سعادت مندی باشد . ومعتقد شده ام که دلیل فقدان سلامتی باربارا را
نباید در جای دیگر جستجو کرد . شوهرش هرگز او را درک نکرده ، هرگز
ندانسته چگونه قدرش را بداند . وباربارا دارای طبیعت بسیار حساسی ست ،
وقسمت عمده ی ناپایداری سلامتی اش ، دلیل عصبی دارد . اگر او را از خودش

درآوردند ، اگر به او توجه کنند ، اگر سرگرمش کنند ، خیلی زود تغییر خواهد کرد . او مثل یک موجود تغییر شکل داده شده است . اما این لعنتی جز به لوله‌های آزمایشگاهی و جز به فرهنگش ، به چیزی توجه ندارد .

با حالتی به‌خشم آمده خندید ، و من فکر کردم که شاید اشتباه نمی‌کند . باوجود این ، کمی برایم غیرمنتظره بود از اینکه می‌دیدم این چنین مجذوب خانم فرانکلین است ، که برغم زیبایی و جاذبه‌اش ، بهر حال ، از سلامتی برخوردار نیست . بوید کرینگتون ، آنقدر سرشار از زندگی بود که من بیشتر انتظار داشتم ، در برابر یک زن عضبی ، او را بی‌حوصله یا خشمگین ببینم .

اما مطمئناً ، بار بار چند سال قبل می‌بایست دختر جوان فوق‌العاده زیبایی بوده باشد ، و برای بسیاری از مردان – بخصوص نوع ایده‌آلیست – هایشان ، که بوید کرینگتون را یکی از آنها می‌یافتم – جوانی جاودانی داشته باشد ، و این نخستین عشق‌ها ، اثری فراموش‌نشده‌ی بجا بگذارد .

در حال ، خانم لوتزل ، در واقع خودش را روی ما انداخت برای آنکه پیشنهاد یک بازی بریج بدهد . از او خواهش کردم مرا ببخشد با این عذر که می‌بایست نزد پوآرو بروم .

پوآرو در تخت ، و کورتیس در حال مرتب کردن اتاق بود . اما بزودی ، به‌آهستگی از اتاق خارج شد و با دقت در را پشت سر خودش بست :

– شیطان باید شما را به اینجا آورده باشد ، پوآرو ، با این عادت جهنمی که همواره چیزی را نزد خود نگه دارید . در تمام طول شب ، سعی من این بود که این شخصیت اسرارآمیز شما را تشخیص دهم .

– این کار کوچک ، می‌بایست شما را بحد کفایت بی‌دقت کرده باشد .

آیا کسی متوجه حال شما نشد؟ هیچکس از شما نپرسید که چه‌تان شده‌است؟

یا یادآوری سئوالات جودیت ، من اندکی سرخ شدم ، و فکر می‌کنم که

پوآرو نیز متوجه ناراحتی من شد . زیرا دیدم که لبخند مودیان‌های ازلبانش گذشت . اما اشاره‌ی به این نکته نکرد .

فقط پرسید :

– و به چه نتیجه‌ی رسیدید؟

— اگر درست بود ، به من می‌گویید ؟

— مسلماً خیر .

به دقت در صورتش موشکافی کردم :

— من به نورتون فکر کردم

پوآرو خون سرد باقی ماند .

— برغم اینکه هیچ چیزی علیه او ندارم . فقط بنظرم رسید که او

غیرمحمتمل‌تر از دیگران نیست . فکر می‌کنم قاتلی که ما در تعقیبش هستیم ، باید در رده‌ی آدم‌های . . . تفوق‌پذیر باشد .

— ممکن است . اما حالات زیادی برای تفوق‌پذیر بودن وجود دارد .

خیلی بیشتر از آنچه شما فکرش را بکنید .

— چه می‌خواهید بگویید ؟

— فرض کنیم که بیگانه‌یی با افکار پلید ، چند هفته‌یی قبل از جنایت ،

به اینجا بیاید . او ترجیح می‌دهد که نادیده باقی بماند ، و به‌نوع ورزش‌های

بی‌ضرر مثل ماهیگیری بپردازد

— یا مطالعه‌ی درباره‌ی پرنده‌ها . این درست همان چیز است که من

گفتم .

— از طرف دیگر ، به‌صورت خیلی بهتر ، اینست که قاتل یک شخصیت

تمثیلی باشد : مثلاً یک قصاب . اینطوری یک امتیاز اضافی وجود دارد :

هیچکس نظرش به‌لکه‌های خون روی لباس یک قصاب جلب نمی‌شود .

مخالفت کردم :

— نه کاملاً . اگر قصاب با مثلاً . . . نانوا دعوا کند ، همه می‌فهمند .

— نه در صورتی که قصاب تصمیم گرفته باشد ، در صورت بدست آمدن

فرصت ، نانوا را بکشد

با دقت او را برانداز کردم ، در حالیکه از خودم می‌پرسیدم در بین

گفته‌های او ، آیا باید به دنبال کنایه‌یی مخفی گشت . اگر چنین باشد ، بنظر

میرسد که این حرفها کلنل لوترل را توصیف می‌کند . آیا او از قصد یک

پانسیون خانوادگی باز کرده تا فرصت کشتن یکی از میهمان‌هایش را داشته باشد؟

پوآرو به آرامی سرش را تکان داد:

— دوست من، روی صورت من نیست که شما جواب مسئله را پیدا خواهید کرد.

آهی کشیدم:

— شما واقعا آدم را از جا بدر می‌برید. بعلاوه نورتون تنها مظنون من

نیست. درباره‌ی آلتون چه می‌گویید؟

خونسردی پوآرو تغییری نکرد. به آرامی پرسید:

— از او خوشتان نمی‌آید؟

— اصلا.

— آه! این نوع آدم را شما فاسد می‌دانید. اینطور نیست؟

— کاملا. شما با من موافق نیستید؟

— چرا. فقط... او مردی است که در چشم زنان خیلی جذاب است.

با تحقیر گفتم:

— پس زن‌ها احمقند! در مردی مثل این چه چیزی می‌توانند پیدا

کنند؟

— نمی‌دانم. اما اغلب اوقات اینطور است که: بدترین چیزها، آنها

را بخود جلب می‌کند.

— ولی چرا؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت:

— مسلما آنها چیزی می‌بینند که ما نمی‌بینیم.

— مثلا؟

— شاید خطر. همه دوست دارند که در زندگی به نوعی با خطر روبرو

شوند. بعضی‌ها آنرا از طریق واسطه — اگر بتوان گفت — بدست می‌آورند،

در مسابقات گاوبازی مثلا، یا خیلی ساده‌تر، در سیما. امنیت صددرصد

به‌طبع آدمی مکروه است. به‌این دلیل است که مردها خطر را از طرق مختلف

جستجو می‌کنند: زن‌ها، اکتفا می‌کنند که آن را در ماحراهای سکسی بدست

آورند. اینطور است که گاهی پسر خوبی را که می‌توانسته شوهری عالی باشد، بدون آنکه ببینند، از دست میدهند.

چند لحظه در این باره فکر کردم. بعد به موضوع برگشتم:

— می‌دانید پوآرو، برای من نسبتاً آسان است که هویت ایکس را کشف کنم. فقط کافیست کمی از اینور و آنور کنجکاوی کنم تا بفهمم چه کسی با آدم‌های مختلف پنج قضیه‌یی که در دست داریم، در رابطه بوده است.

من این کلمات را با لحنی پیروزمندانه به‌زبان آورده بودم، اما پوآرو نگاهی در نهان تحقیرآمیز به من کرد:

— هستینگز، من نخواستم شما اینجا بیایید برای آنکه به‌زحمت و با ناشیگری، راهی را که من قبل از این رفته‌ام، پیدا کنید. واحازه بدهید بشما بگویم که مسایل تا این اندازه که شما فکر می‌کنید، آسان نیستند. چهارتا از این قضایا، در این دوک‌نشینی که ما الان هستیم، اتفاق افتاده‌اند. آدم‌هایی که در استایلز گردهم آمده‌اند، دقیقاً یک گروه ناشناسی که دست سرنوشت آنها را به اینجا آورده، نیستند، و این منزل، یک هتل بمعنی معمول کلمه نیست. لوترل‌ها اهل همین ناحیه هستند. آنها در وضعیت مالی نامساعدی بودند، این ملک را خریدند، و خود را بطور اتفاقی وارد این کار کردند. میهمانان فعلی آنها، دوستان، یا اشخاصی هستند که بوسیله دوستان معرفی شده‌اند. سر ویلیامز به فرانکلین‌ها قبولانده که بیایند، آنها نیز بنوبه‌ی خود این تاثیر را روی نورتون، و اگر اشتباه نکنم، خانم کول گذاشته‌اند. و بقیه هم بهمین ترتیب. آنچه به این معنی است که امکان‌هایی وجود دارد برای آنکه آشنای یکی از آنها، آشنای بقیه هم باشد. یک‌نکته‌ی دیگر را در نظر بگیرید. مثلاً قضیه‌ی ریگز کارگر مزرعه. دهکده‌یی که ما چرا در آن اتفاق افتاده، از منزل عمومی بوید گرینگتون، خیلی دور نیست، والدین خانم فرانکلین نیز در همانجا اقامت داشتند. مسافرخانه‌ی دهکده اکثراً محل رفت و آمد مسافران بوده، و تعدادی از دوستان خانواده‌ی خانم فرانکلین، عادت داشتند به آنجا سری بزنند. خود فرانکلین نیز زمانی در آنجا اقامت داشته. خیلی احتمال دارد که نورتون و خانم کول نیز به آنجا رفته باشند. نه، دوست من، از شما خواهش می‌کنم کوشش‌هایی ناشیانه

برای کشف رازی که فعلا نمی‌خواهم بشما بگویم ، نداشته باشید .
- این واقعا مسخره‌ست ! مثل اینکه من خواسته باشم آنرا فاش کنم !
قبول کنید ، پوآرو ، که من از این شوخی «چهره‌ی شفاف»م خسته شده‌ام .
این اصلا خنده‌دار نیست .

- تا این حد مطمئن هستید که این تنها دلیل کتمان‌های من است ؟
نمی‌فهمید که دانستن حقیقت خطرناک است ؟ نمی‌بینید که من در فکر سلامتی
شما هستم ؟

خاموش فکر کردم . تا این لحظه به‌این طرف قضیه فکر نکرده بودم .
اما حالا من از رفتار بحق او ، متاثر شده بودم .

- اگر قاتل زرنگ و سرشار از ذکاوتی که تا بحال پنج جنایت مرتکب شده
بود ، در می‌یافت که کسی دنبال رد پای اوست ، بدون شک می‌توانست خیلی
به‌خشونت رفتار کند .
با هیجان گفتم :

- پس شما هم پوآرو ، در معرض خطر هستید .

دوست من حرکتی حاکی از نهایت تحقیر کرد :

- من عادت دارم ، و قادر هستم از سلامتی خودم مواظبت کنم .
بعلاوه ، مگر من در کنار خودم ، هستینگز باوفا و خوب را برای محافظتم
ندارم ؟



فصل ششم

پوآرو عادت داشت که زود بخوابد. او را، برای آنکه بخوابد، ترک گفتم و از پله‌ها به طبقه‌ی هم‌کف پائین آمدم و در بین راه چند لحظه‌ی برای صحبت با کورنپس توقف کردم. بنظرم کمی خونسرد آمد، و کنددهن، اما صمیمی و قابل اعتماد. از وقتی که پوآرو از مصر بازگشته بود، در خدمت او بود. مرا مطمئن کرد که سلامتی اربابش، در مجموع نسبتاً خوب است. برعم آنکه قلبی خسته و بحران‌هایی هشداردهنده داشته‌باشد. مثل موتوری بود که بتدریج ضعیف می‌شد.

من، طبعاً، می‌دانستم که پوآرو، در مجموع، وضعیتش خوب است. معدلک ناراحت شدم از اینکه دیدم دوست من محبور است این چنین دلیرانه مبارزه کند. حتی در این لحظه، ضعیف و زس‌گیر، آنچنانکه او بود، روح سرکشش، او را به تعقیب حرفه‌اش وامی‌داشت، حرفه‌ی که نشان داده بود در آن از دانایی نکان دهنده‌ی که این اندازه برای او موفقیت بار آورده بود، برخوردار است.

با قلبی فشرده به‌یائین رسیدم. بسختی می‌توانستم محسم کنم که وقتی پوآرو وجود نداشته‌باشد، زندگی من چگونه خواهد شد.

در سالن، یک دور بازی تمام شده بود و از من برای شرکت در بازی دعوت کردند. بخود گفتم که این کار می‌تواند آرامش روحی بمن بدهد و قبول کردم. بوید کرینگتون از بازی خارج شد، و من جای او را برای بازی

با نورتون ، کلنل لوترل ، و همسرش ، گرفتم .

خانم لوترل پرسید :

– و حالا آقای نورتون ، باز ما با هم رقبای خود را مغلوب خواهیم کرد؟ شرکت اخیر ما خیلی سودمند بود .

نورتون لبخندی زد و گفت که شاید بهتر باشد که به سرنوشت واگذار کرد . بنظرم رسید که خانم لوترل با بی میلی پذیرفت . نورتون ومن بعنوان شریک در برابر لوترل ها انتخاب شدیم ، و دیدم که خانم کلنل نمی تواند ناراضیتی خود را پنهان کند . لب هایش را به دندان می گزید و تمام جاذبه اش همزمان با لهجه ی جعلی ایرلندی اش ، ناپدید شده بودند . من بزودی دلیل این تغییر را می فهمیدم .

بعدا ، چندین بار من با کلنل لوترل بازی کردم ، و دریافتم که در مجموع او آنقدرها هم بد نیست . او نوع بازیکنی بود که من محتاط می نامیدم . فقط ، او اغلب اوقات بی دقت بود ، و این باعث اشتباهات بزرگی می شد و وقتی او با زنش بازی می کرد ، این خطاها بر روی هم توده می شد . زنش آشکارا او را عصبی می کرد ، و این باعث می شد که او سه برابر بدتر بازی کند . خانم کلنل ، اما ، یک بازیکن عالی بود . اما شریک او بودن ، باندازه ی کافی رنج آور بود . او از تمامی امکانات ، حداکثر استفاده را می کرد . اگر رقبیش متوجه نبود ، آگاهانه تمامی قواعد بازی را دیده میگرفت ، اما اگر این قواعد امتیازی برایش داشتند ، به تمامی قابل احترام بودند . بهمین سبب ، آنقدر زرنگ بود که گوشه چشمی نادرست به ساری رقبایش داشته باشد . عبارت دیگر ، او برای بردن بازی می کرد .

همچنین منظور پوآرو را که گفته بود او زبانی زنده دارد ، دریافتم . وقتی بریج بازی می کرد ، ملاحظه ی معمولش از سین می رفت ، و هر بار که شوهرش اشتباهی می کرد ، سرزنشهایی سخت ، بار او می کرد . من خودم را سخت معذب احساس می کردم ، و وقتی بازی تمام شد ، واقعا احساس حوشحالی کردم . نورتون و من ، با عذر دیر وقت بودن ، از ادامه ی ساری معذرت خواستیم . وقتی دور شدیم ، همراه من احساسات خود را علنی کرد :

– از اینکه می بینم با کلنل اینجور رفتار می شود ، دیوانه می شوم . واو

اینهمه را با تسلیم ، می‌پذیرد . دیگر چیز زیادی از تند و تیزی یک کلنل سابق ارتش نمانده است .

گفتم :

— هیس !

نورتون بی‌آنکه متوجه باشد ، صدایش بلند شده بود ، و من ترسیدم که لوترل این حرف‌ها را بشنود .

اضافه کرد :

— خیلی زشت است !

— امکانش هست که یکی از این روزها بالاخره طغیان کند ، نه ؟

نورتون سرش را تکان داد :

— او هیچ کاری نخواهد کرد . او کاملاً عادت کرده است : «بله دیزی ،

نه دیزی ، مرا ببخش دیزی» ، تماماً در حالیکه با سبیلش ور می‌رود و بع‌بع می‌کند . حتی اگر هم بخواهد ، قادر به‌کاری غیر از این نیست .

سرم را با تاثر تکان دادم ، زیرا از همین می‌ترسیدم که حق‌بان‌نورتون

باشد . در راهرو توقف کردیم . من متوجه شدم که در جنبی بازاست‌وهوای خنکی به‌داخل نفوذ می‌کند .

پرسیدم :

— این در را نباید بست ؟

نورتون قبل از جواب ، لحظه‌یی تردید کرد :

— خب . . . من نمی‌دانم . من . . . فکر نمی‌کنم که همه به‌خانه‌برگشته

باشند .

سوئطنی ناگهان در من بیدار شد :

— چه کسی هنوز بیرون است ؟

— فکر می‌کنم دخترتان ، و آلتون .

او سعی کرده بود لحنی بی‌تفاوت داشته باشد ، اما تلقی من ، که پس

از صحبت‌م با پوآرو بوجود آمده بود ، موجب احساسی از تشویش در من شد .

جودیت . . . و آلتون ، جودیت سردوباهوش من ، مسلماً نمی‌توانست

بوسیله‌ی موجودی از این نوع ، جلب شده باشد . او خیلی زود می‌توانست

موضوع را تشخیص دهد .

بهاتاقم بازگشتم ، ودر حال لباس کندن ، دائما در این فکر بودم که :
این حس تشویش ابهام آمیزی که بر من مستولی شده ، نمی خواهد رهايم کند .
از لحظه‌یی که به رختخواب رفتم ، شروع کردم به غلت و واغلت زدن ،
بدون آنکه خواب بچشمانم بیاید . آنچنانکه در مورد اضطراب‌های شبانه
معمول است ، همه چیز اغراق آمیزتر می‌شد ، و من احساس می‌کردم در نومیدی
کامل غوطه‌ور شده‌ام . فقط اگر زن عزیزم زنده بود ! در طول اینهمه سال ،
من همواره به قضاوت کاملا درست او اعتماد می‌کردم ! او که همواره آگاه بود
و بچه‌ها را بخوبی درک می‌کرد ! بدون او ، من خودم را ناتوان و بی‌مصرف
احساس می‌کردم . حالا تنها من بودم که مسئول سلامتی و سعادتشان بودم .
آیا قادر به انجام این وظیفه بودم ؟ می‌دانم که من ، دارای هوش سرشاری
نیستم . من اکثرا مرتکب خطاها و اشتباهاتی شده‌ام . اما اگر جودیت می-
بایست امکانات خوشبختی خود را از دست بدهد ، اگر می‌بایست رنج
بکشد . . .

با قلبی متاثر ، چراغ کنار تخت را روشن کردم و روی تخت نشستم .
ادامه‌ی وضع به این صورت هیچ فایده‌یی نداشت : قطعا لازم بود که من
اندکی استراحت کنم . از جا برخاستم و به حمام رفتم ، و یک لحظه به لوله‌ی
آسپیرین که در قفسه قرار داشت نگاه کردم ، نه ، من به چیز قوی‌تری احتیاج
داشتم . بخود گفتم که پوآرو حتما تعدادی قرص خواب‌آور در اختیار دارد .
در را باز کردم ، از راهرو رد شدم ، و مردد حلوی اتاقش ایستادم . کار
درستی نبود که پیرمرد را بیدار کنم و از او یک قرص بخواهم ، هنوز در
دق الباب کردن مردد بودم که صدای پایی در راهرو شنیدم . اما محیط نور
ضعیفی داشت ، و من نمی‌توانستم چهره‌ی تازه وارد را تشخیص دهم ، مگر
آنکه نزدیک من رسیده باشد . صاف ایستادم و ابروهایم را درهم کشیدم ،
زیرا مرد لبخندی رضایت‌بخش بر لب داشت که برای من به نهایت ناخوشایند
بود .

با حالی متعجب گفتم :

— سلام ، هستینگز ! هنوز بیدارید ؟

به خشکی جواب دادم :

– نمی‌توانستم بخوابم .

– بله؟ با من بیایید ، چیزی به شما خواهم داد .

به دنبال او ، به اتاقش رفتم که چسبیده به اتاق من بود . افسون عجیبی

مرا وادار می‌کرد هر اندازه نزدیک‌تر که می‌توانم ، روی او مطالعه کنم .

گفتم :

– شما دیر می‌خوابید .

– من هیچگاه زود به رختخواب نرفته‌ام . بخصوص اگر امکانی برای

تفریح موجود باشد . نباید این شب‌های زیبا را خراب کرد .

شروع به خنده کرد . خنده‌یی که برای من همانقدر ناخوشایند بود که

لبخند لحظه‌یی پیشش .

دنبالش تا حمام رفتم . گنجه‌ی کوچکی را گشود و از داخل آن یک‌لوله

قرص خارج کرد .

گفت :

– این دقیقاً آن چیزی است که به دردتان می‌خورد . با این ، شما مثل

یک ته‌ی درخت خواهید خوابید . و حتی خواب‌های خوب خواهید دید .

این محدر ، فامم است .

لحن مستی او مرا اندکی نکان داد . آیا این مرد به مخدر هم مبتلاست؟

برسیدم :

– خطرناک نیست؟

– اگر زیاد نخورید ، چرا . از نوع مسکن‌های اعصابی است که اندازه‌ی

مرگ‌آور به اندازه‌ی طبعی‌اش سینا نزدیک است .

دوباره لحمد رد . گوشه‌های لبش نحو ناخوشایندی بالا رفتند .

– فکر می‌کردم نه‌ی جنین دارویی بدون نسخه ممکن نیست .

– در واقع حق با شماست . اما این کلک من است .

خوب می‌دانم که عکس‌العمل من به اندازه‌ی کافی احمقانه بود ، اما

اغلب برایم پیش می‌آید که در برابر چنین محرک‌هایی تسلیم شوم :

– فکر می‌کنم که شما اثربینکتون را بتناسید .

فوری فهمیدم که ضربه موثر واقع شده . چشمانش سخت تر و بی اعتمادتر شدند . معذالک با صدایی آرام و حاضر جواب پاسخ داد :

— آه بله ! او را می شناختم ، بیچاره را !

بعد ، چون من ساکت ماندم ، او ادامه داد :

— او مخدر مصرف می کرد ، و حتی کمی هم زیاده روی میکرد . باید موقع توقف را دانست . او نمی دانست . داستان کشیفی بود . زنش شانس داشت . اگر او علاقمندی هیئت داوری را بخود جلب نکرده بود

در حالیکه دو قرص به من داد ، با لحنی آشکارا بی تفاوت پرسید :

— شما اترینکتون را می شناختید ؟

من حقیقت را گفتم :

— خیر .

در طول یک لحظه ، بنظر رسید که نمی داند چگونه ادامه دهد . بعد ، با لیخند کوچکی گفت :

— آدم عجیبی بود ! همیشه نه ، اما می دانست چگونه گاهی اوقات مصاحب خوبی باشد .

بخاطر قرصها تشکر کردم و به اتاقم برگشتم .

در حالیکه دوباره وارد تختخوابم می شدم ، از خودم پرسیدم که آیا مرتکب خطبی نشده ام . زیرا حالا مطمئن بودم که اکس کدایی ، کسی بحر آلتون نیست . و من عملا به او فهمانده بودم که من به چیزی مطمئنم .



فصل هفتم

تقریباً غیر قابل احتراز است که داستان دوران اقامت در استایلز، چهره‌ی تاحدودی بی‌ربطی پیدا کند. حالاکه به‌این دوره فکر میکنم، یک رشته مکالمه بیاد می‌آورم، کلمات و جملاتی کم‌وبیش بیاد آورنده.

همچنانکه فکر می‌کنم گفته باشم، که مغز او همچنان با همان سرعت درک و روشن بینی کار می‌کرد. اما حسمش آنقدر منهدم و آنقدر لاغر بود که من تقریباً بلافاصله دریافت‌م که نقش من خیلی فعالانه‌تر از حد عادی باید باشد. عبارتی، من می‌بایست، چشم‌وگوش دوست پیرم باشم.

هر بار که هوا خوب بود، کورتیس، اربابش را به طبقه‌ی هم‌کف می‌آورد - که قبلاً صندلیش پایین آورده شده بود. بعد او را با صندلی چرخدار به باغ می‌برد و در محلی محفوظ از جریان هوا، می‌گذاشتش. روزهای دیگر، هنگامی که هوا مساعد نبود، او را به سالن می‌آورد. و در آنجا، همواره کسی پیدامی‌شد که با او گپ بزند؛ اما، طبعاً، نمی‌توانست مخاطب دلخواهش را انتخاب کند.

فردای روز رسیدم، فرانکلین، مرا به کارگاه قدیمی داخل باغ برد که فعلاً آنرا برای آزمایش‌های علمی‌اش درست کرده بود. از همین حالا، لازمست بگویم که من دارای روحیه‌ی ضد مسایل علمی نیستم. چون احتمال دارد که، در نظرات من نسبت به کارهای دکتر فرانکلین، گاهی پیش بیاید که کلماتی نامناسب بکار ببرم، که در نتیجه موجب تحقیر متخصصین شود.

تا جایی که بعنوان یک ناآگاه می‌توانم اظهار نظر کنم ، فرانکلین در حال آزمایش مواد مختلف قلیایی باقلای کالایار بود . در این باره وقتی من بیشتر دانستم ، که یک روز بین دکتر وپوآرو ، مکالمه‌ی جریان داشت . جودیت ، که سعی کرده بود مرا از توضیحات تلنبار کند ، آنچنانکه عادت جوانان است ، بطور وحشتناکی فنی بود . انواع باقالاها را برای من توضیح داد ، و آخرین اسم ، برای من ، حتی غیر قابل تلفظ است . تمام اینها برای من ، غیر قابل فهم بود و من وقتی از دخترم می‌پرسیدم اینهمه ، چه چیزشایان توجهی برای انسانیت به‌مراه دارد ، تحقیق او را نسبت بخود برمی‌انگیختم . من فکر نمی‌کنم سؤال دیگری وجود داشته باشد ، که یک عالم را بیش از این مکدر کند . جودیت نگاه‌ی تحقیرآمیز بمن کرد ، و شرحی را آغاز کرد که بسی دانشمندانه‌تر و تمام‌نشدنی‌تر از قبلی بود .

من فقط دریافتم که بعضی از قبیله‌های عقب‌مانده‌ی آفریقایی ، مصونیتی چشمگیر ، در برابر یک بیماری عقب‌مانده - و همانقدر مرگبار - بنام "جوردانی" از خود نشان داده‌اند - بیماری‌یی که دکتر جوردان برای اولین بار رد آن را پیدا کرده بود . نوعی بیماری استوایی بسیار نادری بود که دوپاسه‌بار سفیدها گرفته بودند و مرگ‌آوری آن حتمی بود .

من خطر اضافه کردن غیظ دخترم را قبول کردم تا باو خاطر نشان کنم که خیلی بهتر خواهد بود اگر سعی کنند دارویی برای رفع خانواده‌ی گلودرد پیدا کنند ! باحالتی ترحم‌آمیز ، که رنگی از تحقیر داشت ، سعی کرد بمن بقبولاند که تنها هدف قابل تعقیب ، بخاطر بهبود وضع بشر نیست ، بلکه افزایش و عمق دانش است .

چند لوحه را ازورای میکروسکوپ بمن نشان داد . وعکس‌هایی از بومیان آفریقایی شرقی - که خیلی سرگرم کننده بود ! و نگاه تهدیدآمیز یک موش مخدر زده ، محبوس در یک قفس ، که پس از آن من احساس کردم احتیاج دارم بیرون بروم و کمی هوای پاک تنفس کنم .

همانطور که گفتم ، توجه من ، بخصوص به مکالمه‌ی بین فرانکلین وپوآرو جلب شد .

دکتر توضیح داد .

- تمام این قضیه ، بیشتر به قلمرو شما مربوط می‌شود تا من . تصور می‌شد

که این باقلای کالابار دارای قدرت تشخیص بیگناهی و یا گناهکاری است؛ قبایل آفریقایی که صحبتش را کردم، اینطور فکر می‌کنند. یا اینکه لااقل، تامدتی پیش اینطور فکر می‌کردند. زیرا این سیاه‌ها هم در حال تحول هستند. بهر حال، آنها طی تشریفات این باقلا را می‌جویند، با این اعتقاد که اگر آنها بیگناه باشند، هیچ ضرری به حالشان ندارد، اما اگر گناهکار باشند، آنها را خواهد کشت.

— و طبعاً، می‌مردند.

— همه نه. و این همان چیزی است که تا بحال، همیشه ما را تحریک کرده است.

— در پشت اینهمه، فکر می‌کنم چیزی از خرافات و حادوگری وجود داشته باشد.

— حقیقت ایست که دونوع باقلای کالابار وجود دارد. اما آنقدر شبیهند که تشخیص آنها از یکدیگر، سخت مشکل است. هر دو دارای ترکیبات مشابهی هستند. اما در یکی، میتوان— یا حداقل من فکر میکنم قدرت انجام آن را دارم— نوع دیگری از مواد شبه‌قلیایی را تجزیه کرد که تاثیر مواد دیگر را خنثی می‌کند. بعلاوه، این نوع، بطور مرتب وسیله‌ی بعضی از قبایل، در طی مراسم مذهبی مصرف می‌شود، و ثابت شده که این سیاه‌ها، هرگز به مرض «جوردانی» دچار نمی‌شود. و این سومی، بدون هیچگونه عواقب شومی دارای تاثیراتی چشمگیر بر روی تشکیلات عضلانی است. و نقطه‌ی جالب توجه همین جاست. متأسفانه موادقلیایی بسیار ناپایدار است. معذک، میتوانستم نتایج امیدبخشی بدست بیاورم، هرچند که هنوز تحقیقات بیشماری باقی مانده است. نقیصه‌ی وجود دارد که باید برطرف شود، و من حاصر م روحم را بفروشم برای آنکه...

ناگهان حرفش را قطع کرد، و لبخند دوباره بر چهره‌اش نمودار شد:

— مرا ببخشید از اینکه همیشه این چنین حرف می‌زنم. فکر می‌کنم که این کارها خیلی فکرم را بخود مشغول کرده.
پوآرو متفکرانه گفت:

— طبعاً، اگر من میتوانستم گناهکار را از بی‌گناه، بهمین آسانی تشخیص

بدهم ، که بومی‌های آفریقایی شما می‌کنند ، حرفه‌ی من تبدیل به یک‌بازی بچگانه می‌شد . آه ! اگر واقعا ماده‌یی وجود داشت که دارای خواصی بود که به باقلای کالا بار نسبت می‌دهند !

– معذک ، این همه‌ی مشکلات راحل نمی‌کند . زیرا ، گذشته از همه چیز ، مجرمیت چیست ؟ و بی‌گناهی کدامست ؟
من گفتم :

– فکر نمی‌کردم در این باره کوچکترین تردیدی وجود داشته‌باشد .
دکتر به طرف من برگشت :

– بدی چیست ؟ خوبی چیست ؟ نظرها از این قرن تا آن قرن ، و گاهی از این کشور تا آن کشور فرق می‌کند . آنچه شما می‌توانید شرح دهید ، محتملا طبیعت ، احساس ، مجرمیت و یا بی‌گناهی است . اما در واقع یک‌چنین بیانی ، کوچکترین ارزشی ندارد .

– اعتراف می‌کنم که خوب نتوانستم منظورتان را بفهمم .

– دوست عزیز من ، مردی را مجسم کنید که فکر می‌کند دارای حق کشتن ... مثلا یک رباخوار ، یک پاندا ، و یا هر نوع شخصیت دیگری که موجب نفرت باشد ، است . او کاری را انجام می‌دهد که شما یک عمل مجرمیت می‌خوانید ، اما او بکلی آن را یک کار بدون گناه میداند .

– معذک فکرمی‌کنم که یک جنایت ، عملا باید نزدجانی ، احساسی از مجرمیت بوجود آورد .

دکتر فرانکلین با حالتی بشاش گفت :

– باید بشما اعتراف کنم آدم‌های زیادی وجود دارند که من دوست دارم آنها را بکشم ! و فکر نکنید که پس از آن ، شب‌های من بعلت عذاب وجدان ، آشفته خواهد شد . ببینید ، من فکرمی‌کنم که نود درصد نژاد بشری باید نابود شود . و در آن هنگام مادر بهترین شرایط دانایی زندگی خواهیم کرد .

از جابرخاست و در حالی که از بین دندان‌هایش سوت می‌زد ، دور شد .

من او را به حالی برق‌زده نگاه می‌کردم . خنده‌ی کوچک پوآرو ، مرا

بخود آورد .

— آدم فکر میکند که شما از دیدار یک آشیانه‌ی افعی‌ها بازگشته یبید ، دوست من ، امیدوار باشیم که دکتر ما ، افکار خود را به مرحله‌ی عمل در نمی— آورد .

— واگر این کار را کرد ؟

پس از یک لحظه تردید ، تصمیم گرفتم درباره‌ی آلتون ، بروم به جودیت سیخی بزنم . مشتاق بودم که واکنش‌هایش را ببینم . میدانستم که دخترم کاملاً متعادل وقادراست از خودش مواظبت کند . واقعاً فکر نمی‌کردم که او آمادگی داشته‌باشد که در جاذبه‌ی جعلی مردی مثل آلتون گرفتار آید .

من فقط به این دلیل درباره‌ی این موضوع می‌خواستم صحبت کنم که خود را مطمئن سازم ، وبر یقین‌های خودم ، استوار شوم . متأسفانه من نتیجه‌ی حساب شده را بدست نیاوردم ، زیرا بصورتی ناشیانه رفتار کردم . هیچ چیزی بیشتر از نصیحت آدم‌های بزرگتر ، جوانان راجریحه‌دار نمی‌کند . من سعی کردم که با لحنی شادمان وجذاب صحبت کنم ، اما بدون شک ، آنقدر که امیدوار بودم ، موفق نشدم . زیرا جودیت بلافاصله حالت آماده— باش به خود گرفت .

جودیت متکبرانه پرسید :

— آیا این یک آماده‌باش پدرانۀ علیه گرگ پیر است ؟

— نه جودیت ، مسلماً نه .

— تصور میکنم که تواز آلتون خوشت نمی‌آید ؟

— واقعیت همین است ، ومی‌خواستم بدانم که توهم از او خوشت نمی—

آید ؟

— چرا نه ؟

— خدای من . . . این در سطح تو نیست .

— بعقیده‌ی تو ، پدر ، سطح من چیست ؟

جودیت دارای این استعداد هست که مرا حیرت زده کند . در این لحظه او با لبخندی تقریباً تحقیر آمیزه من نگاه می‌کرد ، لبخندی که گوشه‌های

لبان زیبایش را بالا برده بود .

پس از یک لحظه گفت :

– خب ، بله ، توازاو خوشتمی آید . من ، چرا . بنظر من خیلی سرگرم کننده است .

– سرگرم کننده ، شاید .

– و جذاب . هر زن دیگری هم همین عقیده را دارد . مردها ، طبعاً ،

مسایل را از همان زاویه نمی بینند .

– مسلماً نه .

و با ناشیکری اصافه کردم :

– شب قبل ، تادیروقت ، با او بودی . . .

برایم ممکن نشد که حمله ام راتمام کنم : طوفان بپاخاست .

– تو واقعا خیلی ساده بی ، پدر . متوجه نیستی که در این سن ، من از

عهدی انجام کارهای خودم برمی آیم ؟ تو هیچ حقی نسبت به آنچه من انجام میدهم ، یا نحوه ی انتخاب دوستانم نداری . آنچه جوان ها را خشمگین می کند ، این دخالت احمقانه ی پدر و مادرها در زندگی بچه هایشان است . من خیلی بتو محبت دارم ، اما من یک فرد بالغم و زندگی من به خودم تعلق دارد .

بدون آنکه قادر به خواب باشم رویم را برگرداندم و بسرعت دورشدم . حیرت زده ، و با این احساس که بجای کار خوب ، کار را خراب کرده ام . چند لحظه ی بعد دوباره در افکارم غرق شده بودم ، هنگامی که صدای خام کراون مرا به عالم واقع بازگرداند ، که بالحن مودبانه از من می پرسید :

– درچه فکری هستید ، کاپیتن هستینگز ؟

با خوشحالی از اینکه افکارم قطع می شد ، رویم را برگرداندم . خام کراون واقعا یک زن زیبا بود . شاید کمی تمایل داشت که خود را شیطان و بشاش نشان دهد ، اما بی تردید باهوش و شدت دلپذیر بود .

او از مستقر کردن بیمارش در نقطه یی آفتابی ، در جوار آزمایشگاه موقتی

دکتر فرانکلین بازمی گشت .

پرسیدم :

— آیا به کارهای شوهرش علاقه‌ی دارد؟

زن جوان سرش را بحالتی تحقیرآمیز تکان داد:

— این کارها برای او خیلی فنی هستند. خوب، او دارای ذکاوت خارق العاده‌ی نیست. درحالی که تحقیقات دکتر، جز بوسیله‌ی شخصی که آگاهی‌های علمی و پزشکی داشته باشد، قابل درک وارج نیست. اما دکتر خیلی باهوش است. درخشان حتی. پسر بیچاره! کمی دلم بحالش می‌سوزد...

— دلتان به حالش می‌سوزد؟

— بله. من اغلب دیده‌ام مردها بازن‌هایی ازدواج میکنند که بهم نمی‌خورند!

— بنظر من هم، آنها هیچ وجه اشتراکی ندارند.

— معذک بنظر میرسد که دکتر محبت زیادی با او دارد. همواره در

انجام مراقبت‌های جزئی است...

پرستار بالحنی خندید که به نظر من کمی ناخوشایند آمد:

— خانم درواقع طوری رفتار می‌کند که اینطور باشد.

— پس شما فکر می‌کنید که خانم... از بیماری‌اش بهره‌برداری می‌کند؟

دوباره خندید.

— اگر می‌خواستید این راه رخس بکشید، ناراحتش می‌کردید. تمام

آنچه را که می‌خواهد، بدست می‌آورد. بعضی از زن‌ها اینطورند: اگر مخالف

امال آنها باشید، به این قانع هستند که سرشان راه عقب‌خم‌کنند و حالتی

تاسرگذاریده‌خودگیرند. خانم فرانکلین سهمین دسته تعلق دارد. اوشب

می‌خواهد، تا صبح رنگ پریده و خسته باشد.

— اما واقعاً بیمار است، اینطور نیست؟

خانم کراون نگاه عجیبی به من کرد و با صدایی خشک جواب داد:

— بله، البته!

و ناگهان موضوع را عوض کرد و از من پرسید آیا راست است که من قبل

از این، درطول جنگ اول، در استانیلز اقامت داشتم.

جواب دادم:

— بله، همسطور است.

و او کمی صدایش را پایین آورد تا این سؤال را از من بپرسد :
- و جنایتی اتفاق افتاده بود ، اینطور نیست ؟ یک زن پیر . یکی از
مستخدمین بامن در این باره صحبت کرد . در آن لحظه ، شما در محل حضور
داشتید ؟

- بله ، من اینجا بودم

اندکی مرتعش شد :

- پس این ، همه چیز را توجیه می کند .

- چه چیز را توجیه می کند ؟

- شما فضای این محل را احساس نمی کنید ؟ من ، چرا . حس می کنم که
چیز عجیبی در فضا وجود دارد .

یک لحظه در سکوت فکر کردم . آیا حق با او بود ؟ یک جنایت عمدی ،
آیا می توانست بر محل وقوع آن چنان اثری بگذارد که پس از گذشت این همه
سال ، احساس کردنی باشد ؟

آیا در استایلز هنوز آثاری از این واقعه ی دور دست باقی بود ؟ اینجا ،
بین این دیوارها ، در این باغچه ها ، افکار جنایتکارانه کاشته شده بود ، افکاری
که بزرگ و دقیق شده بودند ، تا عاقبت به یک آدمکشی سیاحماند این افکار
هنوز در فضای استایلز شناور بود !

پرستار دوباره رشته ی افکارم را قطع کرد :

- یکبار من در محلی بودم که جنایتی در آنجا رخ داده بود ، که هرگز
آنها فراموش نکرده ام . مربوط به یکی از بیماران من بود . او من بازجویی شد ،
و این همه کلا روحیه ام را خراب کرد . تجربه ی خیلی سخی برای یک دختر
جوان بود .

- می فهمم . من هم ...

با دیدن بوید کرینگتون که از زاویه ی خاله نمودار شد ، حرم را قطع
کردم . مثل همیشه ، شخصیت بانفوذ و سرزندگی اش بنظر می رسید که بیرون
کننده ی اشباح و ترس های وصف ناشدنی بود . آنقدر قوی ، آنقدر متعادل بود
که بنظر می رسید نشاط و زنده دلی رابه اطراف می پراکند .

- سلام ، خانم کراون ! سلام ، هستینگز ! پس خام فرانکلین کجاست ؟

زن جوان جواب داد :

– سلام ، سرویلیام . خانم فرانکلین در انتهای باغ ، زیردرخت بزرگ ، نزدیک آزمایشگاه است .

– وشوهرش داخل آزمایشگاه است .

– بله ، باخانم هستینگز .

– طفلکی دختر! چرا باید در صبحی این چنین ، در یک اتاق دربسته ، به شیمی پرداخت . شما باید ممانعت کنید ، هستینگز

پرستار وارد صحبت شد :

– ولی خانم هستینگز ، کاملاً خوشبخت است . او این کار را دوست دارد ، و از طرف دیگر ، من مطمئنم که دکتر نمی تواند از او صرف نظر کند .

بوید کرینگتون روبه من گفت :

– بیچاره! اگر من بعنوان دستیار ، دختر زیبایی مثل جودیت شما داشتم ، ترجیح می دادم بحای آن حیوانات کوچک ، او را نگاه کنم .

این ، نوع شوخی بی بود که جودیت بخصوص نمی پسندید : اما بنظر رسید که به مذاق خانم کراون خیلی خوشایند است ، که از ته دل خندید :

– سرویلیام! شما نمی بایست این چیزها را بگویید . بعلاوه ما خیلی خوب می دایم رفتار شما در چنین شرایطی چگونه خواهد بود . اما این دکتر فرانکلین بیچاره ، اینقدر جدی است . . . اینقدر محذوب تحقیقاتش . . . بوید کرینگتون با تادامای گفت :

– بهر حال ، همسرش درحالی نشسته که می تواند مراقب او باشد . فکر می کنم که خیلی حسود است .

– اینطور معلوم است که شما خیلی چیزها می دانید ، سرویلیام .

پرستار از این نوع لودگی ، خوشحال بنظر می رسید . گفت :

– خب ، مثل اینکه برغم میل ، وقتش رسیده که بروم به نان " شیرمال " خانم فرانکلین بپردازم .

درحالیکه بوید کرینگتون بانگاهش او را تعقیب می کرد . با قدم های آهسته دور شد .

کرینگتون گفت :

– دختر زیبایی است . موهای باشکوه و دندان‌های خیره کننده‌ی دارد .
واقعا نمونه‌ی یک زن زیباست . باید برایش کسل کننده باشد که دائما به
مریض‌ها بپردازد . مخلوقی از این دست ، لایق بهترین سرنوشت است .
– به ! من فکر می‌کنم که او یکی از این روزها ازدواج خواهد کرد .
– امیدوارم .

آهی کشید و من از خاطرم گذشت که او به همسر مرده‌اش فکر می‌کند . بعد
ناگهان صحبت را عوض کرد :

– من می‌خواهم برای سرکشی به کارها به کناتون بروم ، میل دارید که
با من بیایید ؟

– خیلی خوشحال خواهم شد . اما قبلا ، باید بروم از پوآرو بپرسم که
به من احتیاجی نداشته باشد .

دوست پیرم رادر ایوان سرپوشیده یافتم ، که لباس گرمی به خود
پیچیده بود . در این برنامه ، فوراً مرا تشویق کرد :

– مسلماً ! بروید هستینگز . فکر می‌کنم که آنجا ملک بسیار زیبایی است .

– از دیدن آنجا خوشم می‌آید . اما نمی‌خواستم شما را ترک کنم . . .

– دوست عزیز من ! با سرویلیام بروید . مرد حذایی است ، اینطور نیست ؟
مشتاقانه جواب دادم :

– کاملاً .

پوآرو لبخند زد :

– بله ، فکر می‌کردم که او خوششان خواهد آمد .

از این راه‌پیمایی لذت زیادی بردم . نه فقط هوا خوب بود – یک روز
درخشان تابستانی – بلکه مصاحبت کرینگتون نیز خوشایند بود .

او دارای آن جادبه‌ی شخصی بود که با تحریبات و سعش در باره‌ی
آدم‌ها و چیزها ، معاشرتش را دلپذیر می‌کرد . از زمان فرمانداری خود در
هند شوخی‌ها تعریف کرد ، و جزئیات حالی در باره‌ی آداب و رسوم بعضی از
قبایل آفریقای شرقی بیان داشت . صحبت‌های او ، آنقدر برای من حالب بود
که تقریباً ، ناراحتی بی‌بی را که بخاطر جودیت داشتم ، وهراسی که از اظهارات
پوآرو در من بوجود آمده بود ، از یاد بردم .

همچنین نحوه‌ی صحبت او درباره‌ی دوستم را می‌پسندیدم . او برای پوآرو احترامی عمیق قایل بود و از شغل و شخصیت او قدردانی می‌کرد . برغم وضع ناجور فعلی سلامتی کارآگاه پیر ، او هرگز به مرحله‌ی ترحم نمی‌رسید و معلوم بود معتقد است که یک زندگی چون زندگی پوآرو ، اجرش را درخود دارد و اینکه او می‌تواند درخاطراتش ، رضایت و غرور را بازیابد .
اضافه کرد :

– بعلاوه ، حاضرم شرط ببندم که مغز او بهمان تیزهوشی است که همیشه بوده‌است .

تصدیق کردم :

– مطمئن باشید که همینطور است .

– اشتباه بزرگی است اگر فکرکنیم که یک مرد حسما ضعیف شده‌است ، اصلا اینطور نیست . پیری ، خیلی کمتر از آنچه عموما فکر می‌کنند ، برمفرائز می‌گذارد . ولعنت برشیطان ، من هرگز حاضر نیستم باوجود هرکول پوآرو ، حنایتی مرتکب شوم ! حتی حالا .
همراه با آغاز یک لبخند گفتم :

– حق باشماست ، زیرا او مطمئنا عتاب از صورتتان برخواهد داشت .
– هیچ شکی ندارم ، بعلاوه ، بعنوان یک حاینکار ، من ارزش زیادی ندارم . من قادر به طرح یک نقشه نیستم : من فاقد شکیبایی و زمان‌سنجی لازم هستم . اگر من مرتکب قتل شوم ، بابت فلی بوده ، بلکه بر اثر تحریک لحظه‌یی بوده‌است .

– که در نتیجه ، کشف کردنش بهمان نسبت ، مشکل‌تر می‌شود .

– فکر می‌کنم . قطعی است که من مقدار زیادی اثر و نشانه در اطراف خودم باقی می‌گذارم . اما ، به لطف خدا ، من دارای روحیه‌یی متعادل به حساب نیستم . تنها نوع آدمی که حس می‌کنم قادر به کشتنش هستم ، یک معلم آوار می‌تواند باشد . من همواره فکر کرده‌ام این نوع موحود ، باید بی رحماه از بین برود . در این باره چه فکر می‌کنید ؟

اعتراف کردم که با نظر او شدیداً موافقم .

ما در حال بازدید از عملیات ساختمانی بودیم ، که مهندس جوانی

بسوی ما آمد .

ساختمان کناتون به دوره‌ی تودور برمی‌گشت ، به استثنای یک جناح
بعدا اضافه‌شده ، ساختمان از زمان بنا درحوالی ۱۸۴۵ ، بجز دو حمام بدوی ،
نه اصلاح ونه مدرن ، شده‌بود .

مصاحبم توضیح داد که عمومیش نوعی منزوی و متنفر از مردم بود ، که
بجز گوشه‌یی از کاخ وسیع رامورد استفاده قرارنداده‌بود . معذک او نسبت
به دو برادرزاده‌اش ، که برای گذراندن تعطیلاتشان به کناتون می‌آمدند ،
اغماض می‌کرد ، یا لاقلا قبل از آنکه یک گوشه‌نشین واقعی شود . سر اورارد
پیر ، هرگز ازدواج نکرده ، و هیچگاه بیش از یک دهم درآمد عظیم خود را
خرج نکرده بود ، بطوری که ، حتی پس از پرداخت مالیات برارث ، باروت
جدید ، خود را برفرز تروتی قابل ملاحظه یافت .

بوید کرینگتون ، همراه با آهی افرود :

— واقعا یک عزلت‌گزین بود .

من سکوت را حفظ کردم ، ریرا خود من نیز ، بسوئی یک عزلت‌گزیس
بودم . پس از مرگ همسر عزیزم ، من اغلب این احساس را داشتم که بحر
نیمه‌یی از یک انسان رنده نیستم . پس از یک لحظه ، باندکی دودلی ، سعی
کردم آنچه را احساس می‌کردم ، بیان دارم .

بوید کرینگتون با صدایی آهسته گفت :

— شما را درک می‌کنم ، هستینگز . اما سما جیری داشته‌بید ، که من
هرگز نشناختم .

یک لحظه مکث کرد ، سپس خلاصه‌یی از فاحه‌یی را که در آن ریسه
بود ، برای من شرح داد .

همسر او ، موحد زیبایی بود ، سرشار از لطف ، اما نایک صف اری .
تقریبا تمام افراد خانواده‌اش از الکل مرده‌بودند ، و او نیز فریاسی همس
آفت شد . در کمتر از یکسال پس از ازدواجشان ، در برابر اس‌ اس
از پادرامده و با عطش شدید مرده‌بود . او زنش را سرزش می‌کرد ، از او
هیچ دلگیری نداشت ، زیرا می‌فهمید که قادر به مقاومت در برابر اس‌ اس
سنگین نیست . پس از مرگش ، او زندگی تنهایی را شروع کرده‌بود ، و نه

سیاهی رسیده از این تجربه، تصمیم گرفته بود دوباره ازدواج نکند.
بسادگی اضافه کرد:

— آدم وقتی تنهاست، بیشتر احساس امنیت می‌کند.
زمزمه کردم:

— بله، درک می‌کنم که شما می‌بایست دارای چنین احساسی بشوید.
حداقل، در آغاز.

— می‌بینید که، برغم ظواهر، این فاجعه خیلی بر من اثر گذاشته
و قبل از موقع پیروم کرده‌است.
پس از یک لحظه مکث، گفت:

— راست است که... من یکبار، وسوسه‌ی جدی داشتم. اما دختر
آئقدر جوان بود که از طرف من فشنگ نبود او رابه مردی تا این حد ناامید،
که من هستم، وابسته‌کنم. من برای او خیلی مسن بودم: او بچه‌ی بیش
نیود... اینقدر زیبا... اینقدر معصوم...
مجددا ساکت شد و سرش را تکان داد.
من پرسیدم:

— آیا او نمی‌بایست قضاوت می‌کرد؟

— نمیدانم، هستینگز. فکر کردم که نه. معذک فکرمی‌کنم که از من
خوشش می‌آمد. اما همچنانکه گفتم او اینقدر جوان بود! من همیشه
طوری او را باز می‌بینم که برای آخرین بار دیدم، سرش کمی به یک طرف خم
شده، چشمان بزرگش بمن نگاه می‌کرد، با حالتی... سردرگم، دست
کوچکش...

یکبار دیگر ساکت شد. گفته‌هایش برای من تصویری آشنا و مبهم را
تصویر کرده بودند، و نمیتوانستم بگویم چرا. بعد، صدای او که ناگهان
سخت شده بود، رشته‌ی افکارم را پاره کرد:

— حالا فکرمی‌کنم که من احتمالا مثل یک احمق رفتار کردم. همیشه
رهاکردن یک فرصت، حماقت است. و بهر حال، باز این من و این اقامتگاه
سیار عظیم برای من، وبدون هیچ حضور زنانه‌ی برای مفرح کردن آن.
پرسیدم:

— این دختر جوان چه شد؟

— خب، ازدواج کرد... و من، از آن ببعده به حالت زندگی یک پسر پیر، درآمده‌ام. دارای عادت‌هایی شده‌ام... خب، بیایید باغچه‌ها را ببینید. هرچند که بقدر کفایت مراقبت نشده‌اند، معذک از زیبایی خاصی بی بهره نیستند.

ماخانه رادورزدیم. کناتون بی تردید ملک خیلی زیبایی بود و من تعجب نمی‌کردم که مالکش تا این حد به آن مغرور باشد. از طرف دیگر بویدکرینگتون بخوبی همسایه‌ها و آدم‌های اطراف را می‌شناخت، هرچند که بطورقطع تعدادی تازه‌وارد در ناحیه وجود داشتند. او کلنل لوتول را از سال‌ها قبل می‌شناخت، و توضیح داد آرزو دارد که نقشه‌ی "استایلز" او، عایدی نصیبش گرداند.

— این تویی لوتول بیچاره در فلاکت است. یک آدم خوب و یک نظامی خوب. یک تیرانداز برجسته، یکبار نیز جزء یک قافله‌ی آفریقایی بود. دوران خوب بود. او آنموقع ازدواج کرده بود، اما، خدارا شکر! — خانم را با خود نیاورده بود. بهر حال در آن هنگام، این زن، زن زیبایی بود. فقط همیشه یک حالت سلیطگی داشت. در یافتن این نکته حالت است که مرد تا چه حد می‌تواند یک زن را تحمل کند. با بالوتول، سابقا زبردست‌هایش را در داخل پوتین‌هایشان می‌لرزاند. در نهایت انضباط و دقت. و حالا اوست که جلوی زنش می‌لرزد، خمردار، فرمانبردار، تمکین کرده، تا بیشترین حدی که ممکن باشد. این زن زبان افعی دارد، اما طعنا، در نظر باید داشت که معزش خوب کار می‌کند. اگر کسی وجود داشته باشد که فادر به بهره‌برداری از استایلز باشد، همانا اوست. شوهرش، هرگز کاری به کارها نداشته‌است. اما این زن شریر می‌تواند از آن، کره بگیرد.

— چیزی که ناراحت کننده‌است، اینست که او همیشه یک حالت تهاجمی دارد و هر لحظه آماده‌است که سرشما خراب شود.

بویدکرینگتون به شوخی گفت:

— می‌دانم. ظاهرا، این همان جاده و شیرینی شخصی‌ست. اما شما،

آیا تاکنون با او بریج بازی کرده‌بید؟

در حالیکه می‌خندیدم ، جواب دادم :

— بله .

— بصورت یک قاعده‌ی کلی ، من از بازی بریج با زن‌ها پرهیز دارم . و اگر قبول دارید ، شما هم همین کار را بکنید .

باو گفتم که نورتون و من در واقع این ناراحتی را ، در شب ورود من ، هنگام یک بازی بریج با لوترل‌ها حس کردیم .

— این نورتون آدم خوبی ست . زندگیش رابه نظاره کردن پرنده‌ها می‌گذراند . اما بمن گفته که هرگز یکی از آنها را نمی‌کشد . تا آنحایی که بمن مربوط می‌شود ، لذتی در این کار نمی‌بینم که جنگل‌ها را طی کنم تا پرنده‌ها از پشت دوربینم نگاه‌کنم .

در این لحظه ما نمی‌دانستیم که مالیکولیای معصومان‌هی نورتون ، نقش مهمی در حوادث آینده بازی خواهدکرد .



فصل هشتم

روزها برای من در انتظاری عصبی می‌گذشتند ، بدون آنکه واقعا چیزی رخ دهد . معذک حوادث جریبی ، مشاهداتی درباره‌ی میهمان‌های مختلف استایلز ، تکه‌هایی از مکالماتی کمی عجیب ، و حزیبانی وجود داشت که اگر من می‌توانستم آنها را صحیحا باهم جمع کنم ، می‌توانستند برای من روشنگر باشند .

مطابق معمول ، این پوآرو بود ، که نکته‌یی را برایم روشن کرد ، که کاملا آنرا ندیده گرفته‌بودم . من برای صدمین بار از او گله می‌کردم که چرا معما را بر من آشکار نمی‌کند ، و باو گفتم که این کار از طرف او قشنگ نیست ، یا این یادآوری که او و من تا حال ، همواره اطلاعات خودمان را با یکدیگر رد و بدل کرده‌یم ، حتی اگر چه من اغلب ، از نتیجه‌گیری از آن میان ، عاجز بودم .

دسنش را با حرکتی بی‌صبرانه تکان داد :

– بسیار خوب ، دوست من ، این کار قشنگ نیست ، درست نیست ، و من شاید مطابق قواعد بازی ، بازی ، نمی‌کنم . اما نکته اینست که در واقع ، این یک بازی نیست . یکموع ورزش نیست . با آنجا که شما مربوط می‌شود ، در جستجوی حدس هویت ایکس هستید . اما نه این دلیل نیست که من از شما خواستم به استایلز بیایید . لزومی ندارد که شما به این حرف بچسبید ، در حالیکه من قبل از این جواب سؤال شما را یافته‌ام . اما آنچه من از آن

بی اطلاع - و باید از آن مطلع شوم - نام قربانی بعدی ست . مسئله این نیست که شما خودتان را ، با سعی در حل کردن معماها ، سرگرم کنید . هدف ما ، جلوگیری از مرگ یک موجود انسانی ست ، اگر بتوانیم .

حالا من کمی مضطرب شده بودم . به آهستگی جواب دادم :
- البته شما قبلا تمام اینها را بمن گفته بودید ، اما من دقیقا متوجه نشده بودم ...

- خب ، حالا موقع متوجه شدن است . بمن بگویید ، هستینگز ، بنظر شما ، قربانی تعیین شده ی بعدی کیست ؟

با حالتی مبہوت به او نگاه کردم :

- کوچکترین گمانی ندارم .

- ولی می بایست داشته باشید ! پس بخاطر چه دلیل دیگری در اینجا هستید ؟

افکارم و عکس العمل را دوباره یادآور شدم :

- مسلما بین قربانی و ایکس ، باید رابطه ی وجود داشته باشد ، بنحوی

که اگر شما هویت ایکس را بمن بگویید ...

پوآرو سرش را تکان داد :

- مگر برای شما اصول روش بکاربرده شده وسیله ی جنایتکارمان را

توضیح نداده ام ؟ هیچ چیزی که بتواند او را به مرگ قربانی اش وصل کند ،

وجود ندارد .

- فکرمی کنم منظورتان ایست که روابط بین قربانی و قاتل ، مخفی

نگه داشته شده است ؟

- آنقدر خوب مخفی شده ، که نه من و نه شما ، آنرا کشف نخواهیم کرد .

- ولی با تحقیق در اطراف گذشته ی این ایکس اسرارآمیز ...

- نه . بهر حال ما وقتش را نخواهیم داشت ، زیرا حنایت ، هر لحظه

ممکن است اتفاق بیفتد .

- و قربانی شخصی ست که در استایلز اقامت دارد ؟

- هیچ شکی در این باره نیست .

- شما واقعا نمی دانید چه کسی - و چطور - ممکن است کشته شود ؟

– اگر می دانستم . . . از شما نمی خواستم بجای من آنرا کشف کنید .

– شما فرض خود را جز بر حضور ایکس در استایلز ، متکی نکرده بپید ؟

در این لحظه ، من میبایست حالتی کمی حیران می داشتم .

پوآرو فریاد زد :

– خدای من ! چندبار این موضوع را تکرار کنم ؟ خوب گوش کنید . اگر

ناگهان تعداد زیادی خیرنگار جنگی در نقطه‌یی از کره زمین پیاده شوند ،

معنی اش چیست ؟ جواب : جنگی در جریان است . اگر ناگهان تعداد زیادی

پزشک گردهم آیند ، چه نتیجه‌یی می توان گرفت ؟ که یک کنگره‌ی پزشکی

برگزار خواهد شد . اگر تعداد لاشخور ببینید که در هوا چرخ می زنند ، میتوانید

مطمئن باشید که جسدی در همان نزدیکی هست . اگر تعدادی جرگه چیان

شکار در یک زمین بایر ببینید ، یعنی اینکه شکاری انجام خواهد گرفت . اگر

مردی را ببینید که کنار یک رودخانه ناگهان می ایستد ، کتش را از تن می کند

و خود را به آب می اندازد ، میتوانید دریابید که او به نجات کسی شتافته

که در حال غرق شدن است . اگر خانم های مسنی را با ظاهری آراسته ببینید

که نگاههایی به احتیاط به آنسوی یک پرچین می اندازند ، نتیجه میگیرید که

در آنسو ، مناظری رنده در حال اتفاق است . اگر رایحه‌ی خوب غذایی را

استشمام کنید و در یک راهرو ، تعدادی آدم را ببینید که همه در یک جهت

میروند ، می توانید مطمئن باشید که سی تردید ، همگی برای حضور بر سر یک

میز غذای خوب ، روانند .

لحظه‌یی روی این قیاسها نامل کردم . بعد جواب دادم :

– بهر حال ، یک خیرنگار جنگی تنها ، لزوما معنی اش جنگ نیست .

– مسلما نه . وازیک گل هم بهار می شود . اما هستینگر ، فقط یک

قاتل برای ارتکاب یک قتل ، کافی ست ، و با حدیسن قتل !

این غیر قابل انکار بود . اما نه فکرم رسید- و پوآرو به نظر می رسید

این فکر را داشته باشد- که حتی یک قاتل هم ممکن است بخواهد استراحت

کند . ایکس میتواندست به استایلز آمده باشد ، فقط برای آنکه حذر روز یا حد

هفته‌یی را به استراحت بگذراند ، و این کار ، بدون کوچکترین انگیزه‌ی

جنایی بود . ولی پوآرو بقدری در هیجان بود که من نمیخواستم فرضیه‌ی

خود را به او بگویم . من فقط این عکس العمل را دادم که تمامی این ماجرا
بنظر من نومید کننده است . همراه با آهی گفتم :

– باید صبر کرد .

پوآرو باخنده گفت :

– باید صبر کرد و دید . مثل آقای اسکوییت شما در طول آخرین جنگ .
خب ، دوست من ، دقیقا همینجاست که نباید از این سیاست پیروی کرد .
خوب توجه کنید ، من تصدیق می کنم که ما در کارمان موفق نمیشویم ، زیرا ،
همانطور که بشما گفتم ، وقتی مردی تصمیم به قتل میگیرد ، مانعش شدن ،
آسان نیست . مجسم کنید هستینگز ، که شما در برابر یک مسئلهی بریج
هستید ، و همهی ورق هار را می بینید . همهی آنچه از شما میخواهند انجام
دهید ، محاسبهی ورقی است که می اندازید .

سرم راتکان دادم :

– هیچ کاری نمیشود کرد پوآرو . من کوچکترین تصویری ندارم . اگر

میدانستم ایکس کیست . . .

دوست من با فریاد گفت :

– ببینید ، هستینگز ، شما آنقدر که میخواهید حلوه بدهید ، احمق
نیستید . شما در بارهی این پیچ قضیهی که خلاصه اش را دادم خواندید ،
فکر کرده بید . شما نمیدانید ایکس کیست . اما طریقهی را که او در انجام
حیایاتش بکار می برد ، می شناسید . طریقهی که دوباره بکار خواهد برد .

– بله ، می فهمم . . .

– مسلم است که می فهمید . اشکال در اینست که شما همیشه در برابر

تنبلی علاج ناپذیر خودتان ، تسلیم می شوید . شما باری کردن را بخاطر
حدس زدن دوست دارید . اما معرزان را بکار نمی اندازید . نقطهی اصلی
طریقهی ایکس چیست ؟ این نیست که وقتی حیایت اتفاق افتاد ، کامل است ؟
بعنی اینکه اوانگیزه ، فرصت ، وسیله و چیزی که هنوز مهمتر است ، یعنی
آدمی را که به ما به عنوان محرم معرفی شود که آماده برای متهم شدن و
محکومیت است ، فراهم می کند .

دریافتم که من احمقانه رفتار کرده ام . پس از یک لحظه گفتم :

— پس کافی است من کسی را پیدا کنم که . . . که بتما می این اقتضاها پاسخ دهد .

پوآرو همراه با آهی به پشتی صندوقی اش تکیه داد : شما فعالید ، میتوانید بروید و بیایید ، آدم ها را تعقیب کنید ، یا آنها صحبت کنید ، در خفا جاسوسی شان را بکنید . . .

می خواستم مخالفتی بکنم ، اما جلوی خودم را گرفتم .

— می توانید به مکالمات گوش دهید ، زانوهایتان هنوز به اندازه ی کافی نرمش دارند ، برای آنکه خم شوند و به شما اجازه دهند که از سوراخ قفل ها نگاه کنید . . .

با صدایی مصمم گفتم :

— من از سوراخ قفل نگاه نخواهم کرد .

پوآرو چشمانش را بست .

— بسیار خوب ، از سوراخ قفل ها نگاه نکنید ، یک حنتمن انگلیسی باقی بمانید ، و بگذارید یک نفر کشته شود . البته این هیچ اهمیتی ندارد . برای یک انگلیسی ، شرافت در مرحله ی اول است . و شرافت شما از زندگی یک موحد بشری بیشتر ارزش دارد . عالی ست . فهمیدم .

— ولی پوآرو . . .

دوستم با صدایی خشک گفت :

— بروید و لطفا کورتیس را پیش من بفرستید . شما آدم لجوجی هستید ، و بدتر آنکه از حماقت سرشاری بهره مندید . من امیدوار بودم آدم دیگری را در کنارم داشته باشم که مورد اعتماد باشد ، اما فکر می کنم که می بایست از شما راضی باشم و خودم را از افکار مبهم تان برای احمام بازی ، راحت کنم . حال که نمیتوانید از سلول های خاکستری کوچک تان ، که مدارید ، استفاده کنید ، لاف چش و گوشتان ، و اگر لازم شد ، بینی تان را بکار بگیرید . البته در حدی که شرافت شما اجازه میدهد .

روز بعد من دل بدریا زدم تا موضوعی را که فکر مرا بخود مشغول کرده

بود ، با پوآرو در میان بگذارم ، و این کار را با احتیاط فراوان انجام دادم ، زیرا هیچگاه معلوم نبود که زودرنجی اش چه عکس العملی خواهد داد . شروع

کردم :

– من خوب فکر کردم . میدانم من آدم فوق العاده‌یی نیستم ، وحتی شما گفتید که احمق هم هستم . به عبارتی ، این درست است . من پس از مرگ زنم ، بیش از نیمی از یک آدم نیستم

مکث کردم . پوآرو غرشی به علامت تایید کرد . ادامه دادم :

– اما فکرمی‌کنم ، در اینجا درست آدمی وجود دارد که شما میخواهید ، بافراست ، باتخیل ، چاره‌ساز . عادت به تصمیم‌گیری دارد ، و دارای تجربیات وسیعی است . میخواهم از بویدکرینگتون صحبت کنم . او به درد شما میخورد ، پوآرو . باو اعتماد کنید ، وهمه‌ی ماجرا را برایش شرح دهید .

پوآرو قبل از جواب ، لحظه‌ای مرا برانداز کرد :

– مسلما نه .

– چرا ؟ شما نمیتوانید انکار کنید که او باهوش است . بهر حال ، خیلی

بیشتر از من .

– این فکر را از سرتان بیرون کنید ، هستینگز . ما این راز را باهیچکس

درمیان نخواهیم گذاشت . برای آنکه کاملا روشن باشد ، من صریحا قدغن می‌کنم که شما از این ماجرا با کسی صحبت کنید .

– بسیار خوب ، اگر شما اینطور میخواهید . ولی ، واقعا بویدکرینگتون

– خب ، خب ، خب ! از خودم می‌پرسم چرا شما تا این حد تحت

تاثیر بویدکرینگتون هستید . در واقع او کیست ؟ یک پسر کامل ، که از خودش

راضی ست چون وقتی فرماندار بوده ، او را « عالیجناب » خطاب می‌کرده‌اند .

باشما موافقم که او دارای زیرکی وجاذبه است ، اما مطمئن باشید که یک آدم

فوق العاده نیست . یک شوخی را دوبار برایتان تعریف می‌کند ، و حافظه‌اش

در حدی است که حتی داستانی را که چند روز پیش برایش تعریف کرده‌بید ،

به خودتان باز میگوید . این آدم ، فوق عادی است ؟ اصلا و ابدا . بیشتر یک

بادکنک توخالی است .

درست است که کرینگتون دارای حافظه‌ی بدی بود . ناگهان بخاطر من

آمد یکی از بندهایی که به آب داده ، تاثیر بدی بر روی پوآرو گذاشته بود .

پوآرو یک شوخی از زمانی که در خدمت پلیس بلژیک بود ، برای او تعریف کرده

بود ، فقط دو روز بعد ، درحالی که ماهمه درباغ جمع شده بودیم ، بوید-
کرینگتون عین همان قضیه را درحالی که به یک پلیس پارسی نسبت میداد ،
تعریف کرد .

من دیگر اصرار نکردم واز کارآگاه پیر جدا شدم .
به باغ آمدم ، هیچکس در آنجا نبود . از چمن ردشدم ، بعد از تعدادی
درخت ، از یک تپه ی علف دار صعود کردم که در بالای آن گلخانه ی دروضعی
ویران وجود داشت . روی یک نیمکت نشستم ، پیپم را روشن کردم و مشغول
تفکر شدم .

چه کسی در استایلز ، می توانست انگیزه یی برای کشتن یکنفر داشته باشد ؟
واقعا هیچکس بنظر نمی رسید . اشکال در این بود که من به اندازه ی کافی
درباره ی آدم هایی که دوروبرم بودند ، آگاهی نداشتم . انگیزه های اصلی
یک جنایت چیست ؟

پول ، حسادت ، انتقام .

بنظر من ، بوید کرینگتون تنها آدم خوش اقبال گروه کوچک ما بود . اگر
او از بین می رفت ، چه کسی از او ارث می برد ؟ کسی که در این لحظه در استایلز
سکونت داشت ؟ این بنظر من غیر محتمل ، اما قابل مطالعه بود . مثلا ، او
می توانست ثروت خود را برای تحقیقات هدیه کند و فرانکلین در مقام مجری
وصیت نامه تعیین شده باشد . این امر ، با توجه به نظریات دکتر درباره ی
حذف هشتاد درصد از نژاد بشری ، بوید کرینگتون را در وضعیتی سخت
خطرناک قرار می داد .

همچنین ممکن بود که نورتون ویا خانم کول ، از خویشاوندان دور و
وارث محتمل کرینگتون باشند . بهر حال ، فرض غیرممکنی نبود .

و کلنل لوتزل ، که یک دوست قدیمی بوید کرینگتون بود ، آیا اونیز ،
نمی توانست که بر روی وصیت نامه ی بارونت حدید وجود داشته باشد ؟

سپس متوجه امکانات احساساتی تر شدم . خانم فرانکلین مریض بود ،
اما علت اصلی بدحالی او چه بود ؟ آیا امکان داشت که او بتدریج بدست
شوهرش مسموم شده باشد ؟ در مقام یک پزشک ، او دارای هرگونه امکانی ،
برای انجام یک چنین جنایتی بود . اما انگیزه ؟ ناگهان تشویش هولناکی از

فکراینگه جودیت ممکن است نقشی در این ماجرا داشته باشد ، مرا دربرگرفت .
من دلایل محکمی داشتم برای اینکه بدانم روابط اوبا فرانکلین ، بکلی در
ردیف حرفه‌یی ست . اما نظر مردم نیز چنین چیزی را قبول می‌کرد؟ آیا یک
مامور وقیح و احمق پلیس شک نمی‌کرد؟ جودیت بی‌تردید ، زن حوان بسیار
زیبایی بود . خب ، چه تعداد دستیاران دلفریب ، علت غیرمستقیم جنایات
بوده‌اند؟ این فکر ، مرا می‌ترساند .

پس از آن ، به آرتون فکر کردم . آیا کسی می‌توانست انگیزه‌یی برای
از بین بردن او داشته باشد؟ اگر واقعا ما می‌بایست جنایتی درپیش داشته
باشیم - آنچنانکه پوآرو از آن مطمئن بود - من بیشتر ترجیح می‌دادم که
قربانی آرتون باشد تا شخص دیگری . براحتی می‌شد دلایلی برای کشتن او
یافت . خانم کول ، هرچند که در آغاز حوانی نبود ، هنوز زن زیبایی بود . و
میشد تصور کرد که بخاطر حسادت دست به این کار بزند ، اگر قبول می‌کردیم
که او در زمانی ، دوست آرتون بوده است . اما من هیچ دلیلی نداشتم که
قضیه این باشد . از طرف دیگر ، اگر آرتون ، همان ایکس اسرارآمیز باشد . . .
سرم را بایحوصلگی تکان دادم . اینهمه مرا به هیچ‌جایی نمی‌رساند .
صدای پایی برتپه‌ی پایین تر از من ، ناگهان توجهم را جلب کرد . این فرانکلین
بود که دست‌ها در حیب و با سرخم شده ، بسرعت بطرف منزل می‌رفت . غمگین
و درمانده بنظر می‌رسید . حالا که او هشیار نبود ، دریافتم که او حالتی
بدبخت دارد .

آنچنان مشغول تعقیب دکتر باچهمانم بودم ، که وقتی خانم کول ناگهان
در دو قدمی‌ام نمودار شد ، از جا پریدم . برای توضیح حرکت غافلگیر
شوده‌ام ، گفتم :

- متوجه آمدنتان نشدم .

نگاهی به گلخانه انداخت . گفت :

- یک اثر متبرک قدیمی ، از عصر ویکتوریا .

- ویر از تار عنکبوت . اگر بخواهید بنشینید ، نیمکت را برایتان

پاک کنم .

با خودم فکر کردم شاید فرصتی باشد که یکی از ساکنان استایلز را کمی

بیشتر بشناسم . در حالیکه نیمکت را پاک می‌کردم ، زیرچشمی او را برانداز کردم . بین سی و پنج تا چهل سال داشت . صورتی لاغر با برشی منظم و چشمانی بسیار زیبا . حالتی تودار داشت و بنظر می‌رسید که دائما در حالتی دفاعی-ست . فکر کردم این زنی است که باید رنج کشیده باشد ، و در نتیجه زندگی را حقیر می‌شمارد . من پیش از پیش مصمم شدم که سعی کنم درباره‌ی الیزابت کول ، کمی بیشتر بدانم .

در حالیکه آخرین حرکت را با دستمال روی نیمکت چوبی انجام می‌دادم ، گفتم :

- بفرمایید ! بهتر از این نمی‌شود .

- متشکرم .

لبخندی بمن زد و نشست ، کنار او جای گرفتم . نیمکت بنحو وحشتناکی بسروصدا افتاد ، اما اتفاقی که از آن می‌ترسیدم ، رخ نداد .

خانم کول گفت :

- بگویید ببینم ، وقتی من رسیدم ، به چه چیزی فکر می‌کردید ؟ بنظر

می‌رسید که در رویای عمیقی غرق شده‌اید .

با صدایی آهسته جواب دادم :

- دکتر فرانکلین را برانداز می‌کردم .

- خوب ؟

هیچ دلیلی ندیدم که او را در جریان افکارم نگذارم :

- ناگهان بنظرم رسید که او حالت بسیار بدبختی دارد .

مصاحیم بالحنی آرام گفت :

- ولی او واقعا بدبخت است . قبل از این متوجه نشده بودید ؟

خودم را متعجب نشان دادم :

- خدای من ، نه . . . من تا این لحظه ، همواره فکر می‌کردم ، که او بجز

به کارهایش بجز چیز دیگری توجهی ندارد .

- درست است .

- و بنظر شما بهمین علت او بدبخت است ؟ من برعکس ، فکر می‌کردم

که برای مردی مثل او ، این نهایت خوشبختی است .

– مخالفتی ندارم . بشرطی که در کارهایش مزاحمتی نداشته باشد ، و تا آخرین حد خود ، بتواند پیش برود .

کنجکاوانه به او نگاه کردم . ادامه داد :

– در پاییز گذشته ، امکانی برای دکترفرانکلین پیش آمد که برای ادامه‌ی تحقیقاتش به آفریقا برود . می‌دانید ، او مرد با ارزشی است ، که تا بحال در زمینه‌ی بیماری‌های استوایی ، کارهای درخشانی انجام داده است .
– چرا نرفت ؟

– زنش مخالف بود . حالش طوری نبود که آن آب و هوای آتومل کند ، و اگر او داشت که در انگلستان تنها بماند . بهمان نسبت نیز می‌بایست در مخارج کاهش داده می‌شد : زیرا مقرری پیش‌بینی شده برای شوهرش ، خیلی زیاد نبود .

– و حدس می‌زنم که او فکر کرد با توجه به وضع سلامتی خانم فرانکلین ، نمی‌تواند به تنهایی برود .

– شما کاملاً در جریان وضع تندرستی او هستید ، کاپیتن هستینگز ؟

– خب ، نه . مگر او مریض نیست ؟

– او از این وضعیت لذت می‌برد .

لحنش خشک بود ، و فهمیدنش آسان بود که همه‌ی توجه خانم کول ، متوجه شوهر است .

با اندکی تردید گفتم :

– فکر می‌کنم زن‌هایی که مزاجی ضعیف دارند ، متمایل هستند که خود را خودخواه نشان دهند .

– مسلماً . مریض‌ها – واقعی‌هایشان – عادت دارند که خودخواه باشند ، و مشکل است که به این خاطر ، آنها را سرزنش کرد .

– پس شما فکر نمی‌کنید که وضعیت خانم فرانکلین خیلی سخت است .

اما . . . بنظر می‌رسد که او در تمام شرایط ، هرآنچه را که می‌خواهد ، انجام می‌دهد .

– فکر می‌کنم که شما فرانکلین‌ها را خوب می‌شناسید ؟

– نه ! قبل از آنکه به اینجا بیایم ، بجز یکی دوبار آنها را ملاقات

نکرده بودم . آنچه من می گویم ، به استناد حرف های دختر شماست .
با اندکی تلخی فکر کردم که جودیت ، به بیگانه ها خیلی ساده تر از
پدر خودش ، اعتماد می کند .

خانم کول ادامه داد :

— او در برابر اربابش خیلی شرافتمند است ، و قاطعانه ، خودخواهی
خانم فرانکلین را محکوم می کند .

— شما هم او را خودخواه می دانید ؟

— بله . اما من نقطه نظرش را درک می کنم . من . . . بیماران را از یک
نقطه نظر کلی درک می کنم ، و می فهمم چرا دکتر فرانکلین در برابر زنش
تسلیم است . جودیت طبعاً فکرمی کند که دکتر باید با آرامش خیال به
تحقیقاتش ادامه دهد ، بدون آنکه به هوس های زنش اهمیت زیادی بدهد .
دختر شما یک عالم سرشار از اشتیاق است .

با لحنی حزن انگیز جواب دادم :

— می دانم . و همین گاهی اوقات مرا رنج میدهد . بنظر . . . طبیعی
نمی آید . شاید خیلی خوب نمیتوانم بیان کنم . اما بنظر من ، خیلی . . .
انسانی تر است اوقات خوش داشتن ، راحت بودن . . . عاشق یکی دو پسر
شدن . و بعد از همه ی اینها ، جوانی ، لحظه ی تفریح کردن است ، و نه هنگام
خم شدن بر روی لوله های آزمایشگاهی . نه ، این طبیعی نیست . در زمان
ما ، ماتفریح می کردیم ، دوست می گرفتیم ، میدانید که . . .

یک لحظه سکوت شد ، بعد خانم کول با صدایی سرد و عحیب گفت :

— نه ، من نمیدانم .

حس کردم که خجل شده ام . ناآگاهانه ، من آن چنان صحبت کرده بودم
که گویی ما هم دوره بوده ایم . و ناگهان متوجه شدم که او میتواند حای دختر
کوچک من باشد . بدون آنکه بخواهم ، بطرز وحشتناکی موقع شناسی خودم را
از دست داده بودم . سعی کردم که تا حد ممکن جبران کنم ، اما او حرفم را
قطع کرد :

— معذرت نخواهید . من درست همانی را که میخواستم بگویم ، گفتم . . .

من نمیدانم ، من هرگز اوقات خوش نداشتم .

از تلخی و اندوهی که در کلماتش نهفته شده بود ، خودم را معذب احساس کردم .

زیر لب گفتم :

— مرا ببخشید .

لبخند بی‌رنگی زد :

— خواهش می‌کنم ! این حالت را بخودتان نگیرید واز چیز دیگری

صحبت کنیم .

شتاب کردم موضوع را عوض کنم :

— آدم‌های دیگری را که در اینجا هستند ، می‌شناسید ؟

— لوتول‌ها را از زمان کودکی‌ام می‌شناسم ، و فکر می‌کنم به اندازه‌ی

کافی ناراحت کننده باشد که کارشان به اینجا کشیده است . بخصوص درباره‌ی

کلنل ناراحتم . زیرا آدم خوبی بود . اما در مورد خانم ، او در واقع خیلی

مهربان‌تر از آنی‌ست که تصور می‌شود . زندگی صرفه‌جویانه‌ی که ناچار بوده

در تمام طول زندگیش داشته باشد ، او را خسیس کرده است . وقتی شما بی-

وقفه ناچار به حسابگری باشید ، عاقبت بر شما تاثیر می‌گذارد . از تنها چیزی

که در او خوشم نمی‌آید ، حالتی‌ست که بروز می‌دهد .

— درباره‌ی آقای نورتون صحبت کنید .

— واقعا چیز مهمی برای گفتن وجود ندارد . او خیلی مهربان ، به

اندازه‌ی کافی محبوب و ... شاید خیلی باهوش است . از طرف دیگر ، او

همیشه دارای مراج حساسی بوده است . او با مادرش زندگی می‌کرد ، یک زن

احمق و بدخلق . حالا چند سال است که او مرده است . او عشق به پیرندگان ،

گل‌ها ، و چیزهایی از این نوع دارد . او خیلی خوب است و مسائل را خیلی

خوب می‌بیند ...

— از پشت دوربیش ؟

خام کول لبخند زد :

— منظورم معنی دقیق این کلمه نبود . فقط می‌خواستم بگویم که او ،

مسائل را خوب درک می‌کند ، آنچنانکه اغلب آدم‌های ساکت و متعادل

اینطورند . او خیلی دست و دل باز است و می‌داند چگونه خود را دلسوز

نشان دهد. اما کمی... بی ثبات است. نمی دانم می توانم خوب بفهمانم.
- بله، می فهمم چه میگویید.

الیزابت کول گفت:

- و این همان چیزی است که در محل هایی این چنین، کسل کننده است.
صدایش دوباره تلخ شده بود.

- این پانسیون های خانوادگی که بوسیله ی آدم هایی از طبقه ی خوب
که بشوکم ورشکسته شده اند، به وجود آمده همیشه پراز سرخورده هاست،
آدم هایی که هرگز موفق به انجام هیچ کاری نمی شوند، که در زندگی شکست
خورده و خرد شده اند، مستعمل، خسته، و تمام شده اند.

خاموش شد، و من احساس کردم که سرشار از غم شده ام. چقدر درست
بود! مادرانها، همگی مجموعه یی از آدم های نیمه مرده بودیم: بدبین ها،
غمگین ها، خود من، یک عزلت گزین و یک اشتباه کار بودم، و این زن جوان
که در این لحظه در کنار من بود، او نیز موجودی مملو از تلخی و نومیدی
بود. دکترفرانکلین برنامه های به انجام نرسیده داشت، و همسرش بیمار بود.
نورتون کوچولوی ساکت، با دوربینش به تماشای پرنده ها میرفت. پوآروی
سابقا سرزنده، حالا پیرمردی نیمه فلج بود.

چقدر همه چیز تفاوت داشت، وقتی سابق، برای اولین بار به استایلز
آمده بودم! این خاطره باعث شد آهی از تاسف بکشم.

مصاحب من پرسید:

- چه شده؟

- هیچ. میدانید، من سابقا در اینجا سکونت داشتم، در دوران
جوانی، و داشتم به اختلاف میان روزهای قدیم و زمان حاضر فکر میکردم.
- می فهمم. فکرمی کنم که در آن هنگام، مردم خوشبخت بودند.

عجیب است که گاهی خاطرات کهنه، به نظر میرسد در هم برهم و مبهم هستند.
این چنین بود که آنها در فکر من، بصورت حوادثی آشفته و سردرگم نمود
داشتند. بعد قطعات موزاییک در جاهای واقعی خود قرار گرفتند. و دریافتم
که تاسف من برگزیده، در واقع بخاطر گذشته است و نه بخاطر حوادث اتفاق
افتاده. زیرا، حتی باید گفت، سعادت واقعی در استایلز وجود نداشت.

رخ داده‌ها را بدون هیجان بخاطر آوردم . با تمام بیطرفی که قادر به آن بودم . دوستم جان و همسرش ، هر دو بدبخت بودند . بیقرار و نومید ، از زندگی که مجبور به گذراندنش بودند . لارنس در حزن ابدی خود غوطه‌ور بود . سینتیا نشاط طبیعی خود را تحت الشعاع وضعیت زبردستش می‌یافت . اینجالتورپ ، بخاطر پول ، با زنی ازدواج کرده بود که خیلی مسن‌تر از او بود . نه ، هیچیک از آنها خوشبخت نبودند . و حالا نیز همانطور بود . استایلز محلی بود که برای کسی شانس نمی‌آورد .
گفتم :

— فکرمی‌کنم من دستخوش احساساتم واقع شده‌بودم . در حقیقت در اینجا ، هرگز کسی خوشبخت نبود ، و حالا هم بیش از آن نیست .
— دختر شما ...

— جودیت هم خوشبخت نیست .
این حرف را با این اعتقاد صادقانه گفتم که در اشتباه نیستم . نه ، جودیت خوشبخت نبود .

با اندکی دودلی گفتم :

— بوییدکرینگتون ، به من می‌گفت که خود را تنها احساس می‌کند .
معدلک ، بنظرم رسید که او از این منزل و از این میهمانان ، بنوعی لذت می‌برد .

— سرویلیام با دیگران تفاوت دارد . او واقعا ربطی به گروه‌ها ندارد .
او از خارج می‌آید ، از دنیایی که در آن استقلال و موقعیت را می‌شناسند . او در زندگی موفق است ، و این را می‌داند . او ، یک ... افلیج نیست
کلمه به نظر عجیب می‌آمد . سرپطرف زن جوان گرداندم و حیران او را نگاه کردم :

— چرا این صفت را بکار بردید ؟

— زیرا حقیقت دارد . تا آنجا که به من مربوط میشود ، بهر حال ، من بنوعی یک افلیجم .

— باید نتیجه بگیرم که شما هم خوشبخت نبودید ؟

با صدایی آرام‌تر پرسید :

— شما نمی دانید من کیستم ، اینطور نیست ؟
— خدای من . . . اسم شما برایم آشناست . . .
— کول اسم من نیست . یعنی . . . اسم مادرم است . من ، بعدا . . .
این اسم را انتخاب کردم .

— بعدا ؟

— اسم من درواقع ، لیچفیلد است .
بلافاصله موضوع را نگرفتم . این نام بطرز مبهمی بنظرم آشنای آمد .
اما همین . و ناگهان ، یادم آمد . زیرلب گفتم :
— ماتیو لیچفیلد .

علامتی به تایید انجام داد :

— می بینم که در جریان هستید . حالا آنچه را که میخواستم چندلحظه
قبل بشما بگویم ، درک می کنید . پدرم یک بیمار ویک مستبد بود . ما را از
هرچیز یک زندگی ممنوع می کرد : ما حق نداشتیم از خانه خارج شویم ، یا
دوستانمان را به خانه بیاوریم . برغم اینکه پولدار بود ، از ما دریغ میکرد . . .
حرفش را قطع کرد . چشمان زیبای تیره اش را به من دوخت :
— خب ، خواهرم . . . خواهرم . . .
دوباره ساکت شد .

— خواهش می کنم ادامه ندهید . این کار شما را ناراحت می کند . من
ماجرا را میدانم : پس بیهوده است که این خاطرات رنج آور را دوباره بیاد
آورید .

— شما نمی توانید همه چیز را بدانید . مگی . . . غیرقابل درک است ،
غیرقابل باور است . البته ، او خودش را به پلیس تسلیم کرد ، و اعتراف کرد .
اما حتی حالا ، گاهی پیش می آید که من آنهمه را باور نکنم . بنظرم می رسد ،
و نمی دانم چرا ، که این راست نبود ، که قضایا آنچنانکه او گفته بود ، نمی-
توانستند اتفاق افتاده باشند .

— می خواهید بگویید که وقایع خلاف گفته های او بودند ؟

— نه ، نه . این مگی بود که . . . اما این کار به او نمی آمد . این واقعا ، . . .

او بد نبود .

کلماتی به لبانم آمدند ، اما من آنها را ادا نکردم . هنوز لحظه‌اش
فرانرسیده بود که به الیزابت کول بگویم : « شما حق دارید : این مکی نبود . . . »



فصل نهم

ساعت در حدود شش بود هنگامی که من لوترل را دیدم در امتداد جاده راه می‌رود ، و دردست تفنگی با کالیبر کوچک دارد . دوقمری دردست داشت که شکار کرده‌بود . وقتی او را صدا زدم ، از جاجست ، و معلوم بوداز حضور ما دراین محل ، متعجب شده‌است .

— آه! اینجا چه می‌کنید؟ این گلخانه‌ی ویران ، جای مطمئنی نیست . هر لحظه امکان دارد که خراب شود . و گذشته از هر چیز ، شما الیزابت ، لباستان را کثیف خواهید کرد .

زن جوان جواب داد :

— نخیر . کاپیتن هستینگز با جوانمردی دستمال خود را برای تمیز نگهداشتن لباس من ، فدا کرد .

— راستی؟ خوب ، در این صورت همه‌چیز عالی است .

از جا برخاستم و به او نزدیک شدم . در خود وگیج به نظر میرسید .

— این دوقمری بدجنس را کشتم . نمیتوانید تصور کنید چه خساراتی

می‌زدند .

— فکرمیکنم که شما یک تیرانداز ماهر باشید .

— چه‌کسی این را بشما گفته؟ حتماً بویدکرینگتون . بله ، سابقاً من

تیرانداز ماهری بودم . اما حالا ضعیف شده‌ام بعلت سن است .

— حتماً دید شما .

— ابدأ . دید من به همان خوبی است که همیشه بوده . البته ، برای خواندن ناچارم عینک بزنم . اما دید دور عالی است .

چند لحظه ساکت شد . بعد تکرار کرد :

— بله ، عالی . . . تازه ، چه اهمیتی دارد .

جمله‌اش با زمزمه‌یی نامفهوم تمام شد .

خانم کول در حالیکه با چشمانش مناظر دور ما را نگاه می‌کرد ، گفت :

— چه غروب زیبایی .

خورشید به آرامی در غروب فرومیرفت در اشتعالی طلایی و ارغوانی ، که رنگ سبز تیره‌ای را نمایان می‌ساخت . یکی از این غروب‌های آرام و ساکت خیلی انگلیسی‌وار بود که وقتی آدم به یک خطه‌ی دور دست استوایی تبعید شده ، دوست دارد بیاد بیاورد . این چیزی بود که با ناشیگری سعی کردم بیان کنم .

کلنل با حرارت تصدیق کرد :

— بله ، حق با شماست . من سابقا ، وقتی در هند بودم ، اغلب به غروب‌هایی این‌چنین فکر کرده‌ام . و می‌خواستم بازنشسته شوم ، تا عاقبت بتوانم خودم را در یکجا ساکن کنم .

با اشاره‌ی سر موافقت کردم ، و او ادامه داد :

— ساکن شدن . . . به خانه بازگشتن . . . اما هنگامی که وقتش می‌رسد ،

هیچ چیز آنطور که تصور شده بود ، نیست . . .

با خود گفتم که این می‌بایست بخصوص در مورد او درست باشد . او پیش‌بینی نمی‌کرد که یکرروز صاحب هتلی باشد ، و زنی بدخو که همواره در حال تحقیر اوست .

به آهستگی راه بازگشت به منزل را در پیش گرفتیم . در آنجا نورتون و بویدکرینگتون را نشسته در ایوان یافتیم . کلنل و من به آنها ملحق شدیم ، اما خانم کول به داخل عمارت رفت .

چند لحظه‌ی صحبت کردیم . لوترل بنظر میرسید که بشاش شده‌است ، و حتی یکی دو شوخی نقل کرد . هرگز او را این‌چنین شاد ندیده‌بودم .

نورتون گفت :

— امروز به شدت گرم کرده است . من از تشنگی می میرم .
کلنل گفت :

— خب ، دوستان ، من بشما لیوانی مشروب هدیه می کنم .

از او تشکر کردیم و او داخل ناهارخوری شد . ما درست روبروی در
نشسته بودیم ، و شنیدیم که او دربوفه را برای برداشتن یک بطری باز می کند .
یک لحظه بعد ، صدای خشک چوب پنبه را شنیدیم .

و ناگهان ، صدای تیز خانم لوترل انعکاس انداخت :

— چه کار می کنی ، جورج ؟

جواب کلنل زمزمه می بیش نبود که از آن میان ما فقط چند کلمه بی را

شنیدیم : دوستان ... یک لیوان مشروب باهم ...

دوباره صدای زنش ، باغیظ ، بلند شد :

— این کار رانمی کنی ، جورج ! تو فکر می کنی که اگر به همه یک لیوان

مشروب تعارف کنی ، وضعمان درست خواهد شد ؟ هرچه در اینجا خورده می-

شود ، باید درازای پول باشد . من فکرم کار می کند ، اگر من مراقب همه چیز

نباشم ، ورشکسته خواهیم شد . باید مثل یک بچه مواظب تو باشم . و این

خسته کننده است . تو کمترین عقلی نداری . بطری را به من بده ! ... می-

گویم بطری را بمن بده !

کلنل ظاهرا با صدایی خفه مخالفت مبهمی کرد ، اما زنش بخشکی

حرفش را قطع کرد :

— بجهنم . بطری را دربوفه بگذار .

پس از آن ، ما صدای گردش کلید را در قفل شنیدیم .

— حالا درست شد .

این بار صدای کلنل را واضح تر شنیدیم :

— تو زیاده روی می کنی ، دیزی ، و من تحملش را ندارم .

— «تو» تحملش را نداری ؟ و تو کی هستی که به من دستور بدهی ؟

خیلی دلم می خواهد بدانم . این منزل را کی اداره می کند ؟ من . و توصیه

می کنم که فراموش نکنی .

چند لحظه بی گذشت تا لوترل دوباره برروی تراس ظاهر شد . بنظر

میرسید که ناگهان پیر شده‌است . گفت :

– خیلی معذرت می‌خواهم ، دوستان ، مثل اینکه ویسکی تمام شده‌است . معذک مثل اینکه دریافته بود که ما صداها ی صحنه‌یی را که اتفاق افتاده بود ، شنیده‌ییم . در غیر این صورت ، رفتارمان او را فریب میداد . زیرا ما بشدت معذب شده بودیم . نورتون حتی این ناشیگری را به خرج داد که بگوید او در واقع قبل از شام نمی‌خواست چیزی بنوشد . سپس ، برای تغییر موضوع ، شروع به حرف‌های کم‌وبیش نامربوط کرد . من حس می‌کردم که قادر به هیچ کاری نیستم ، و بوید کرینگتون – که بین ما تنها کسی بود که قادر به نجات موقعیت بود – نتوانست فرصت را به دست آورد .

از گوشه‌ی چشم ، خانم لوتزل را دیدم که با قدم‌های بلند ، با دستکش و تیشه‌ی باغبانی ، در باغ پیش میرفت . بوضوح ، اوزنی وارد بود ، و میدانست چه می‌خواهد . اما اعتراف می‌کنم که در این لحظه ، نوعی کینه نسبت به او احساس می‌کردم . زیرا من اعتقاد دارم که هیچ موجود بشری ، حق ندارد یکی دیگر را خوار کند .

نورتون به صحبت ادامه داد . او یکی از قمری‌ها را از جایی که لوتزل گذاشته بود برداشته ، و برایشان شرح می‌داد که چگونه ، وقتی که هوزبه مدرسه می‌رفت ، بنحو وحشتناکی او را دست انداخته بودند ، زیرا که او از دیدن خرگوشی که پوستش را می‌کندید ، حال تهوع پیدا کرده بود . تعاریف خود را با قصه‌ی یک شکار طولانی در اکوس ، برای ما ادامه داد ، که در طول آن یک شکارچی بطور تصادفی بقتل رسیده بود . پس از آن ما از حوادث مختلفی از همان نوع صحبت کردیم . عاقبت بوید کرینگتون زبان گشود و گفت :

– یکنار حادثه‌ی عحییی برای یکی از زیردستانم اتفاق افتاد – که برای مرخصی به ایرلند رفته بود . وقتی برگشت ، از او پرسیدم آیا اوضاع روبراه بوده . جواب داد «بله عالیجناب . این بهترین تعطیلاتی بود که من ساحال داشتم » در حالیکه از لحن مشتاق او کمی تعجب کرده بودم ، گفتم « از این بابت خوشحالم » – او ادامه داد « تعطیلاتی هیجان‌انگیز ، من برادرم را کستم ! » – « چی تو برادرت را کشتی ؟ » – « بله قربان . سال‌ها بود که می‌خواستم این کار را بکنم . و این بار موفق شدم . من روی یک سقف

در دوبلین بودم ، وجه کسی را دیدم که از خیابان می‌گذرد؟ برادرخوادم .
من تفنگ در دستم بود . و این بهترین فرصت بود ! باوجودیکه این‌راخوادم
می‌گویم ، عالیجناب ، ولی می‌توانید باورکنید ، که این یک تیراندازی‌معرکه
بود . اورا مثل یک خرگوش بخاک انداختم . یک لحظه‌ی عالی ، که هرگز
فراموش نخواهم کرد . »

بویدکرینگتون بلد بود چگونه تعریف کند ، و ما واقعا خندیدیم .
وقتی اعلام کرد که می‌خواهد قبل از شام کمی پیاده‌روی کند و دورشد ،
نورتون در واقع احساس همگی مارا بزبان آورد .

– واقعا آدم معرکه‌یی‌ست !

من تصدیق کردم .

لوترل به نوبه‌ی خود گفت :

– راست است . آدم خوبی‌ست .

نورتون گفت :

– و من فکرمی‌کنم اواز هرکجا بگذرد ، موفقیت کاملی بدست می‌آورد .
بهرکاری اقدام کند ، موفقیتش حتمی‌ست . خیلی سرش می‌شود و بخصوص
مرد عمل است .

لوترل گفت :

– بعضی‌ها اینطورند . بهرچه دست می‌زنند ، موفق می‌شوند . می‌شود
گفت که آنهاکوچکترین اشتباهی نمی‌کنند . بله ، بعضی از آدم‌ها شانس دارند .
نورتون باحرارت سرش را تکان داد :

– نه ، نه ، مسئله‌ی شانس نیست . «سرنوشت ما ، برونوس عزیز ، نه در

ستارگان ، که در خود ماست .» (۱)

کلنل آهی کشید :

شاید حق باشما باشد .

– بهرحال ، می‌گویم که اوشانس به ارث بردن ملک عمویش راداشته ،

یک ملک خوب . اما او می‌بایست دوباره ازدواج می‌کرد . دراین‌خانه‌ی عظیم ،

قاعدتا احساس تنهایی می‌کند .

۱- «جولیوس سزار» اثر شکسپیر

نورتون خندید :

— از دواج‌کند و وضعش مرتب شود؟ و اگر زنش افسارش را بدست بگیرد ،

چی؟

این نوع برداشتی بود که هرکسی می‌توانست داشته‌باشد ، اما با توجه به شرایط ، بنظر می‌رسید که حرف درستی نیست ، و نورتون بمحض اینکه کلمات از دهانش درآمد ، متوجه شد . او سعی کرد که جبران کند ، اما عاقبت با حالتی معذب ساکت شد ، که در واقع فقط مسئله را بدتر می‌کرد .

من سعی کردم با برداشتی مبتذل و احمقانه درباره‌ی رنگ سرخ غروب — آفتاب ، او را از وضعیت نجات دهم ، و نورتون گفت که خیلی مایل است پس از شام ، بریج بازی کند .

در این مدت ، کلنل کوچکترین توجهی به برداشتهای ما نداشت . با صدایی بی‌روح گفت :

— این موضوع بر سر هویداکرینگتون نمی‌آید . او نوع آدمی نیست که بگذارد در استیلای یک زن باشد . او ، یک مرد است !

این جمله معذب‌کننده‌تر بود . نورتون دوباره درباره‌ی بریج حرف زد . در همین لحظه ، یک قمری بزرگ از فراز سر ما پرواز کرد و در فاصله‌ی ، بر روی یک درخت نشست .

کلنل تفنگش را برداشت :

— باز هم یکی از این جانورهای مودی !

اما قبل از آنکه نشانه‌گیری کند ، پرنده بلند شد و دورتر رفت ، به محلی که در تیررس نبود . اینطور بود که توجه لوترل به آنچه در شیب آنسوی چمن حرکت می‌کرد ، جلب شد .

— خدای من ! فکر می‌کنم که باز خرگوشی در حال جویدن پوست یکی از نهال‌های میوه‌ی من است . با وجودیکه دورشان نرده‌کشیده‌ام .

تفنگش را به‌شانه گذاشت ، بسرعت نشانه گرفت و ماشه را کشید .

یک فریاد زنانه‌ی تیز و زننده طنین‌انداز شد . که به زاری انجامید .

تفنگ از دست لوترل افتاد و اندامش خم شد :

— خدای من ! این دیزیست . . .

تا این موقع ، من به حال دو ، از چمن رد شده بودم ، و نورتون بدنالم بود . لحظه‌یی بعد ، مادرکنار خانم لوتول بودیم . در لحظه‌ی تیراندازی ، او زانو زده و مشغول بستن یک نهال میوه‌ی کوچک به یک چوب بود . علف‌نسبتا بلند بود ، و من دریافتم که کلنل ، در نورضعیف غروب آفتاب ، نمی‌توانست بجز حرکت مبهمی دیده‌باشد ، بدون آنکه بتواند زنش را تشخیص دهد .

خانم لوتول از شانه زخمی شده‌بود . برای معاینه‌ی زخم خم شدم ، بعد چشمانم را بسوی نورتون گرداندم . او به یک درخت تکیه داده‌بود و چهره‌اش بشدت رنگ پریده‌بود ، مثل آنکه در آستانه‌ی بیهوشی باشد .

زیرلب گفت :

– من نمی‌توانم منظره‌ی خون را تحمل کنم .

آمرانه به او گفتم :

– بروید دنبال فرانکلین ! یا پرستار .

خانم کراون اولین کسی بود که به محل حادثه رسید . او بلافاصله سعی کرد جلوی خونریزی را بگیرد . فرانکلین نیز بزودی پیدایش شد . آن دونفر ، مجروح را تا منزل و به اتاقش بردند . دکتر جراحات را ضد عفونی و پانسمان کرد ، بعد پزشک همیشگی خانم لوتول را خبر کرد . وقتی گوشی تلفن را می‌گذاشت ، در راهرو باوبرخوردم . پرسیدم :

– خطرناک است ؟

– نه . نجات پیدا می‌کند . هیچیک از اعضای حیاتی آسیب ندیده‌اند .

چطور اتفاق افتاد ؟

حادثه را بطور خلاصه برایش شرح دادم .

گفت :

– هوم ! می‌فهمم . الان لوتول کجاست ؟ فکر میکنم از پا درآمده‌است .

مسئله او هم به اندازه‌ی زنش ، به مواظبت احتیاج دارد . قلب او خیلی قوی نیست .

ما کلنل را در اتاق استراحت یافتیم . رنگش کبود شده‌بود ، بالب‌های

بنفش شده ، و کاملاً خرف بنظر می‌آمد .

بصورتی نامفهوم پرسید :

– حالش چطور است؟

دکتر سعی کرد مطمئنش کند:

– اوضاع روبراه است. ناراحت نباشید.

– من فکر کردم... که یک... خرگوش است. نمی دانم چطور توانستم

... چنین اشتباهی بکنم. حتما آفتاب در چشمانم بود، و...

دکتر گفت:

– اینها چیزهایی هستند که اتفاق می افتند من تا بحال شاهد دوپاسه

حادثه‌ی مشابه بوده‌ام. خوب، من بشما یک شربت قوی می دهم. بنظر نمی-

آید که خیلی سرحال باشید.

– من حالم خیلی خوب است. می توانم بروم... او را ببینم؟

– فوراً نه. دکتر آلیور بزودی خواهد آمد، و من مطمئنم که او هم بشما

همین را خواهد گفت.

دو مرد را بحال خود گذاشتم و وارد باغ شدم. جودیت و آلتون، در

جهت من پیش می آمدند. مرد سرش را بطرف دخترم خم کرده بود، و هر دو

می خندیدند.

پس از حادثه‌ی ناراحت کننده‌ی خانم لوتول، رفتار آنها، مرا بیش از

حد بخشم آورد. جودیت را با صدایی خشک صدا کردم. متعجب شده، سرش

را بلند کرد و بطرف من پیش آمد. در چند کلمه آنچه را که پیش آمده بود،

برایش شرح دادم.

گفت:

– چقدر عجب است!

این تنها حرف او بود، و من احساس کردم آنقدری که باید ناراحت

می شد، ناراحت شده است. اما درباره‌ی عکس العمل آلتون، واقعا زنده بود.

بنظر می رسید که این حادثه را مثل یک شوخی خوب تلقی می کند.

– اس حادوگر، حقش همین بود. فکر می کنم که پیرمرد عمدا این کار را

کرد.

– مطمئناً نه! یک تصادف بود.

– من این نوع تصادف‌ها را می شناسم. در بعضی موارد، بطرزی شیطانی

راحت هستند . خدای من ، اگر باالوتزل این کار را با تصمیم انجام داده -
باشد ، کلاهم را برایش برخواهم داشت .

بالحنی خشمگین گفتم :

- اصلا موضوع این نیست .

- خیلی هم مطمئن نباشید . من دومرد را می شناختم که زن هایشان را
کشته بودند . یکی هفت تیرش را تمیز می کرده ، دیگری بعنوان شوخی ، تا آخرین
گلوله هایش را خالی کرده در مقام دفاع گفت نمی دانسته که اسلحه پر بوده -
است . هر دو از قضیه رهایی یافتند . بکنوع رهایی کذایی ، نه ؟
با لحنی خشک گفتم :

- کلنل لوتزل ، جزء این دسته از آدم ها نیست .

- معذک قبول می کنید که این کار برای او نوعی تسکین بود . برحسب

اتفاق ، آنها با هم دعوا نکرده بودند ؟

باو پشت کردم که بمن اجازه می داد تشویشی را که در من بوجود می -
آمد ، مخفی کنم . آلرتون واقعیت را گفته بود ؟ برای اولین بار ، شکی در دل من
بیدار شد . و ملاقات من با بویدکرینگتون ، در واقع قضایا را روبراه نکرد . او
از هیاده روی باز می گشت ، و وقتی او را در جریان آنچه اتفاق افتاده بود ، قرار
دادم ، بلافاصله از من پرسید :

- فکر نمی کنید که می خواسته است زن خودش را بکشد ؟

فریاد زدم :

- خواهش می کنم !

- مرا ببخشید . نمی بایست این را می گفتم . اما در همان لحظه ، از

خودم پرسیدم . . . بیادمی آورید که زنش ، اندکی او را برانگیخته بود .

یک لحظه سکوت کردیم و صحنه یی را بخاطر آوردیم که صداهاش را

شنیده بودیم .

بعد ، بیش از پیش کسل و ناراحت ، به منزل بازگشتم و به اتاق پوآرو رفتم .

او پیش از این ، بوسیله ی کورتیس از ماجرا با خبر شده بود ، اما بانوعی

بی صبری ، منتظر جزئیات دیگری بود . از زمان ورودم به استایلز من عادت

کرده بودم او را در جریان مکالماتم با هریک از میهمانان بگذارم . احساس

می‌کردم که پیرمرد بیچاره، اینطوری خود را کمتر تنها احساس می‌کند. این کار به او این توهم را می‌داد که جزیی از زندگی روزانه‌ی جامعه‌ی کوچک ماست. من همواره حافظه‌ی خوبی داشتم. و برای ذکر تمامی جزئیات مشاهداتم برای او، دچار مشکلی نمی‌شدم.

با دقت بسیار، به من گوش فراداد. امیدوار بودم که او بتواند فرضیه‌ی وحشتناکی را که در من بوجود آمده بود از من دور کند. اما او هنوز فرصت نکرده بود نظر خودش را بمن بگوید که دق‌الباب کردند.

خانم کراون بود. از اینکه مزاحم ما شده بود، عذرخواست:

— فکر می‌کردم دکتر اینجاست. خانم لوتزل بهوش آمده، و به خاطر شوهرش نگران است. می‌خواهد او را ببیند، شما می‌دانید او کجاست، کاپیتن هستینگز؟ من نمی‌توانم از کنار بیمارم دور شوم.

گفتم که من به جستجوی کلنل خواهم رفت. پوآرو با علامتی تائید کرد و پرستار با حرارت از من تشکر کرد.

لوتزل را در اتاق ناهارخوری کوچک، که بندرت از آن استفاده می‌شد، یافتم. کنار پنجره ایستاده و به باغ چشم دوخته بود. با ورود من، بسرعت بطرف برگشت و نگاهی پرسشگر بمن انداخت، وحشت در چشمانش خوانده می‌شد.

به او گفتم:

— همسر شما بهوش آمده و می‌خواهد شمارا ببیند.

اندکی رنگ به گونه‌هایش آمد، و دریافتم که او را تا بحال به این حد رنگ پریده ندیده بودم.

— می‌خواهد... مرا ببیند؟ من... من بلافاصله... می‌آیم.

با قدم‌هایی سنگین بطرف دررفت، و آنقدر متزلزل بود که فکر کردم او را نگهدارم. خودش را به سنگینی به بازوی من تکیه داد و باهم از پله‌ها بالا رفتیم. با اندک اشکالی نفس می‌کشید، و دریافتم ضربه‌یی که دکتر فرانکلین پیش‌بینی کرده بود، باندازه‌ی کافی سخت بوده است.

بمحض آنکه به در اتاق خانم لوتزل زدم، صدای روشن خانم کراون

شنیده شد:

— بفرمایید .

به اتاق داخل شدیم و تجیری را که قسمتی از تخت را می پوشاند ، دور زدیم . خانم لوتزل بسیار رنگ پریده و چشمانش بسته بود . با شنیدن صدای پایمان ، چشمانش را باز کرد و نفس زنان گفت :

— جورج جورج

— دیزی ، عزیز من

یکی از بازوان خانم لوتزل باندپیچی شده و بی حرکت بود . با دست دیگر اشاره‌یی به شوهرش کرد ، که او با یک قدم به‌زنش نزدیک شد و دست همسرش را در دست گرفت .

تکرار کرد :

— دیزی

سرم را بطرف او چرخاندم . با دیدن اضطراب و نور مهربانی که از چشمان مرطوب از اشکش ساطع بود ، از تصورات خودمان شرم زده شدم . بی صدا از اتاق خارج شدم ، در حالیکه کاملاً سبکبار بودم . در طول راهرو که راه افتادم ، صدای زنگ چینی شام مرا تکان داد . من زمان را کاملاً فراموش کرده بودم . این حادثه همه را منقلب کرده بود ، اما آشپز به‌کار خود ادامه داده بود و شام به‌وقت همیشگی حاضر بود . اکثر ماها لباسمان را عوض نکرده بودیم ، و کلنل نیامده بود . برعکس خانم فرانکلین ، بسیار زیبا ، در یک لباس شب صورتی کمرنگ ، برای یکبار ، به سالن ناهارخوری آمده بود . در نهایت سلامتی و سرخوشی بنظر میرسید . اما شوهرش ، در خود فرورفته و ناراحت بود . پس از شام ، دوباره از دیدن آلتون و جودیت که با هم به‌باغ رفتند ، مکدر شدم . یک لحظه نشسته باقی ماندم و به حرف‌های فرانکلین و نورتون درباره‌ی بیماری‌های استوایی گوش دادم . نورتون یک‌شنونده‌ی خوب و علاقمند بود ، حتی هنگامی که درباره‌ی موضوع مورد صحبت ، چیز زیادی نمی دانست . طرف دیگر اتاق ، خانم فرانکلین با بوید کرینگتون مشغول صحبت بود ، و کرینگتون طرح پرده‌ها را به زن جوان نشان می داد ، و برای انتخاب پارچه از او نظر می خواست .

الیزابت گول کتابی در دست گرفته بود و بنظر می‌رسید که مجذوب موضوع آنست. من فکرمی کردم که او می‌بایست در حضور من مذهب و ناراحت باشد، که در اینصورت بخاطر اعترافات بعد از ظهرش، چندان عجیب نمی‌بود. بعلاوه من خودم کمی ناراحت بودم، و امید داشتم که او از اینکه با من صحبت کرده، خیلی متاسف نباشد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم که اسرار او برای من مورد احترام است و با کسی در میان نخواهم گذاشت. اما او به من این فرصت را نمی‌داد.

پس از لحظه‌یی، دوباره من به اتاق پوآرو رفتم. در آنجا لوتول را یافتم که در وسط دایره‌ی نورانی که از تنها چراغ اتاق بوجود می‌آمد، نشسته بود. پوآرو با دقت باو گوش می‌داد، اما من احساس کردم که کلنل بیشتر با خودش دارد صحبت می‌کند تا با مخاطبش.

— خوب یادم می‌آید. بله، در یک مجلس رقص بود. او یک لباس سفید به تن داشت— از توری، فکرمی‌کنم— که در اطرافش موج می‌زد. دختر زیبایی بود. و من بلافاصله مجذوب شدم. آنشب، هنگامی که بخانه برمی‌گشتم، بخودم گفتم: «این زنی‌ست که با او ازدواج می‌کنم.» و همین کار را کردم. زن جذابی بود، با شیطنت‌هایش، و با اندکی بی‌حیایی. خنده‌یی کرد:

— همیشه در برابرم ایستادگی می‌کرد.

به آسانی دیزی لوتول را در آغاز ازدواجش محسم کردم، با چهره‌ی جوان بی‌حیا و سر زبان‌دار. مسلماً در این دوره، می‌بایست خیلی جذاب بوده باشد، اما با آمادگی کامل برای آنکه پس از گذشت سال‌ها، تبدیل به یک زن سلیطه شود.

در این شب، اما، به این زن جوان سال‌های قبل بود، به اولین عشق حقیقی‌اش، که کلنل پیر باهیجان اندیشه می‌کرد.

مجدداً، احساسی از شرم، از افکاری که چند ساعت قبل در باره‌ی او کرده بودیم، در من بوجود آمد. وقتی لوتول رفت، من تمامی ماجرا را برای پوآرو تعریف کردم. بدون آنکه حرفم راقطع کند، با چهره‌ی تاثیرناپذیر، به من گوش داد.

وقتی تمام کردم ،گفت :

- پس شما فکر کردید که گلوله با قصد به خانم لوتزل شلیک شده .

- اعتراف می کنم . حالا ، شرمسارم ، اما در آن لحظه ...

پوآرو ، با حرکت دستش حرفم را قطع کرد و پرسید :

- این فکر آیا خود بخود برایتان پیدا شد یا اینکه کسی آنرا بشما تلقین

کرده است ؟

- آلتون ، چیزی در این زمینه گفت ، که البته از طرف او عجیب نیست .

- کس دیگری چطور ؟

- بویدکرینگتون نیز این فرضیه را مطرح کرد .

- آه ! بویدکرینگتون .

- او مردی است که زندگی را می شناسد و تجربه کرده است .

- حتما ، حتما . اما او در حادثه حضور نداشت ، اینطور نیست ؟

- نه . او به پیاده روی قبل از شام رفته بود .

- می فهمم .

- فکر نمی کنم که او خیلی جدی این فرضیه را مطرح کرده باشد . این

فقط ...

پوآرو حرفم را قطع کرد :

- بیهوده است که از سوءظن های خود احساس بدامت کنید ، هستینگز .

با توجه به موقعیت ، این فکر برای هرکسی می توانست پیش بیاید . کاملا طبیعی است .

چیزی در رفتارش وجود داشت - یکنوع توداری ، شاید - که من خیلی

خوب درک نمی کردم ، و چشمانش با حالتی عجیب به من نگاه می کرد .

جواب دادم :

- بدون شک . اما وقتی ، حالا ، لوتزل را می بینم که تاجه حد نست نه

زنش صمیمی ست ...

پوآرو با علامتی تایید کرد :

- کاملا درست است . فراموش نکنید که معمولا این طور است . در پشت

سوء تفاهم ها ، جدل ها ، کشمکش های ظاهری زندگی روزمره ، محبتی خیلی

واقعی می‌تواند وجود داشته باشد و غالباً هم وجود دارد .

در این مورد با او موافق بودم . نگاه مهربان و محبت‌آمیز خانم لوتزل را بیاد می‌آوردم ، هنگامی که شوهرش ، بریستر او خم شده بود . بدون کینه ، بدون بی‌حوصلگی یا بداخلاقی ، و در حالیکه به اتاقم می‌رفتم فکر کردم که ازدواج ، واقعا چیز عجیبی ست . همچنین بخاطر نگاه عجیب پوآرو ، خود را مضطرب حس می‌کردم . مثل این بود که منتظر بوده‌من متوجه شوم . . . اما چه چیز را ؟

واندکی بعد ، هنگامی که وارد تختم می‌شدم ، همه چیز را دریافتیم . اگر خانم لوتزل کشته می‌شد . ماجرا عینا مثل قبلی‌ها بود . کلنل ظاهرا زنش را کشته بود ، و ماجرا بصورت یک حادثه استنباط می‌شد . معذک ، هیچکس نمی‌توانست قطعا بگوید که آیا مرگ خانم لوتزل یک حادثه بوده ، یا از روی عمد اتفاق افتاده است . باندازه‌ی کافی مدرک برای اثبات قتل وجود نداشت ، اما آنقدر بود که مورد سوءظن واقع شود .

خب ، اما این چه معنایی داشت ؟

اینکه مسئول واقعی کلنل نبود ، بلکه ایکس بود . معذک این بکلی غیرممکن بود . من شاهد بودم ، و می‌دانستم که لوتزل با تفنگش شلیک کرده است . هیچ صدای انفجار دیگری شنیده نشد .

مگر اینکه . . . اما اینهم غیرممکن بود شاید هم غیرممکن نبود . می‌شد تصور کرد که یکنفر دیگر منتظر لحظه‌ی مساعد بوده ، و در ثانیه‌ی دقیق ، هنگامی که کلنل شلیک کرده بود - به یک خرگوش - این یکی خانم لوتزل رازده بود . در چنین شرایطی ، بجز یک صدای انفجار شنیده نمی‌شد . و اگر هم چیز حزیبی وجود داشت ، می‌شد بحساب انعکاس گذاشت . در واقع ، حالا که خوب فکر می‌کردم ، می‌دیدم که انعکاسی هم وجود داشت .

اما نه ، اینهمه ، تمامش بی‌معنی بود . امروزه ، وسایل عاری از اشتباهی وجود دارد که بوسیله‌ی آن می‌توان فهمید گلوله از چه سلاحی شلیک شده ، و آیا علایمی که روی گلوله باقی مانده ، دقیقا با خط‌کشیدگی‌های لوله‌ی تفنگ مطابقت دارد یا نه . این آزمایش ، بهر حال هنگامی انجام می‌شود که پلیس مایل باشد بداند چه سلاحی شلیک کرده . اما در این ماجرا ، تحقیقات

پلیس وجود نمی داشت ، زیرا که کلنل اعتقاد داشت - مثل بقیه - که او گلوله‌ی مرگ‌آور را شلیک کرده است . این عمل ، بدون بحث ، پذیرفته می شد ، و مسئله‌ی آزمایش سلاح توسط یک کارشناس وجود نمی داشت . تنها شک روی این بود که آیا گلوله اتفاقی شلیک شده یا با نیتی جنایتکارانه بوده است . سئوالی که طبعا به جواب قاطعی نمی رسید .

در نتیجه ، قضیه ، به قضایای دیگر شبیه می شد - به مال ریگز مثلا ، که قتل را بیاد نمی آورد ، اما تصور میکرد که انجام داده است ، یا قضیه‌ی مگی لیچفیلد ، که خود را مجری قتلی معرفی کرده بود که شاید مرتکب نشده بود . بله ، این قضیه با قضایای دیگر تفاوتی نداشت ، و حالا من ، طرز رفتار پوآرو را بهتر می فهمیدم .



فصل دهم

- صبح روز بعد ، من مباحثه با پوآرو را از سرگرفتم . او نظر مرا باعلامات سر تایید کرد ، و وقتی تمام کردم ، صورتش باز شد :
- عالی ست ، هستینگز . از خودم می پرسیدم آیا شما این قیاس را در – خواهید یافت ، اما نمی خواستم آن را به شما تلقین کنم .
- پس من اشتباه نکرده ام : ما واقعا در برابر یک اقدام دیگر ایکن هستیم .
- بدون تردید .
- ولی چرا ؟ انگیزه اش چیست ؟
- پوآرو سرش را متفکرانه تکان داد .
- دوباره در سئوالم اصرار کردم :
- شما انگیزه اش را می دانید ؟ هیچ فکری در این باره ندارید ؟
- با صدایی آهسته جواب داد :
- چرا ، یک فکر دارم .
- رابطه ی بین این قضایای مختلف را پیدا کرده بید ؟
- اینطور فکر می کنم .
- خب پس . . .
- بسختی می توانستم جلوی بی صبری ام را بگیرم .
- نه ، هستینگز .

— اما من باید بدانم .

— برعکس ، بهتر است که شما در ناآگاهی بمانید .

— به چه دلیلی ؟

— به این دلیل ساده که شما باید بمن اعتماد کنید .

— شما غیر قابل اصلاحید ! از ورم مفاصل ، بیحرکت روی یک صندلی ،

زمین گیر شده بید ، و برغم اینها ، باز هم سعی دارید یکه سوار باشید .

— اینطور فکر نکنید . برعکس ، شما در قلب ماجرا هستید ، شما چشمان و

گوش‌های من هستید . من فقط اطلاعاتی را از شما مخفی می‌کنم که برای تان

خطرناک هستند .

— فکرمی‌کنم که شما نمی‌خواهید قاتل شک ببرد که شما در تعقیبش

هستید . اما مرا از اینکه مراقب خودم باشم ، ناتوان می‌دانید ؟

— شما یک چیز را باید بخاطر داشته باشید ، هستینگز . کسی که یکبار

آدم‌کشت ، از تکرار آن هیچ ابایی ندارد .

اورا متوجه کردم که :

— در این قضیه‌ی جدید ، حنایتی وجود ندارد .

— و چقدر خوب است ، خیلی خوب . زیرا همچنان که بشما گفتم ، پیش‌بینی

مسایل سخت هستند .

آهی کشید و چهره‌اش درهم شد .

از اتاق خارج شدم ، در حالیکه با اندکی غم ، فکرمی‌کردم که پوآرو از

این پس‌قادر به جدوجهد لازم نیست . در حالیکه روحش در آمادگی کامل

بود ، بدنش از کار افتاده بود . او به من سفارش کرده بود که در پی یافتن

هویت ایکس نباشم ، اما ، در باطن خودم ، اعتقاد داشتم که من هم اکنون در

ردیابی هویت او هستم . بیش از یک شخص در استایلز وجود داشت ، که

بخصوص بنظر من ، مشکوک بود . و فقط یک سؤال به من اجازه می‌داد که از

چیزی مطمئن شوم . مسلماً یکنوع آزمایش منفی بود ، اما ارزش خود را داشت .

پس از صبحانه ، سراغ جودیت رفتم :

— وقتی من شما را دیروز دیدم ، تو و میجر آلرتون از کحامی آمدید ؟

وقتی آدم مجذوب چهره‌های مختلف یک سؤال است ، تمایل دارد که

هرچیز دیگر را فراموش کند ، و من از واکنش خشن دخترم بیکه خوردم .
 - واقعا پدر ، من نمی دانم این بتوجه ارتباطی دارد .
 - من . . . فقط یک سؤال . . . کردم .
 - بله ، اما چرا ؟ چرا باید تو تمام اوقاتت را به پرسیدن سؤال بگذرانی ؟
 من چه کار می کردم ، کجا رفته بودم ، و یا کی . . . این غیر قابل تحمل است .
 مضحک این بود که این بار سؤال من ، واقعا با جودیت ارتباطی نداشت .
 من بخصوص به کارها و حرکات آلتون کنجکاو بودم . سعی کردم او را آرام کنم :
 - واقعا ، جودیت ، من نمی دانم چرا نمی توانم این سؤال را از تو
 بکنم .

- و من ، نمی فهمم چرا تو باید آنرا بدانی !
 - علت خاصی ندارد . فقط از خودم می پرسیدم چرا شما هیچیک ، از
 آنچه اتفاق افتاده بود ، خبری نداشتید .
 - منظورت حادثه‌ی خانم لوترل است ؟ خب ، حالا که برایت جالب
 است ، من برای خریدن تمبر به دهکده رفته بودم .

- پس آلتون باتون بود ؟
 جودیت آهی از غیظ کشید ، باخشمی فروخورده گفت :
 - خب ، نه ! من او را دو دقیقه‌ی قبلش جلوی منزل دیدم . امیدوارم
 که راضی شده باشی . معذک ، دلم میخواست تاکید کنم که حتی اگر من تمام
 روزم را با او گذرانده بودم ، باز هم ارتباطی بتو نداشت . من بیست و یکسال
 دارم . زندگی را خودم تامین می کنم ، و نحوه‌ی وقت گذرانی من فقط بخودم
 مربوط است .

برای آنکه جلوی غیظش را بگیرم ، با حرارت گفتم :
 - درست است .
 - خوشوقت که تو قبولش داری .
 بنظرم رسید که اندکی ملایم شده و لبخندی غمگین زد :
 - خدای من ، سعی کن دائما نقش پدر خانواده را بازی نکنی . نمیتوانی
 بفهمی تا چه اندازه ناراحت کننده است . اگر فقط میشد که تو اینقدر ماجرا از
 هیچ و همه چیز درست نکنی !

- دیگر نخواهم کرد ، قول می‌دهم !
فرانکلین با قدم‌های بلند سر رسید .
گفت :

- سلام جودیت ، بیائید ، کارمان دیر شده .

رفتارش خشن و بزحمت مودبانه بود . برغم خودم ، احساس کردم که مکرر شده‌ام . من خوب میدانستم که فرانکلین رئیس جودیت است ، و از لحظه‌یی که به او حقوق می‌پردازد ، حق دستور دادن یا او را دارد . معذک ، میتوانست این کار را بانزاکت بیشتری انجام دهد . مسلما طرز رفتار او ظریف نبود ، و من این را به دفعات دریافته بودم . حداقل در برابر بعضی از مردمان ، دارای نوعی ادب بود . اما نسبت به جودیت ، بخصوص این اواخر ، خشن و فوق‌العاده مستبد شده بود . وقتی با او صحبت می‌کرد ، بزحمت به او مینگریست و قناعت می‌کرد که کلماتش را از لای دندان‌هایش بیرون بریزد . جودیت به نظر نمیرسید که می‌رنجد ، اما من ، بنوعی احساس کینه کردم ، بخود می‌گفتم که این رفتار خیلی بدتر از رفتاری است که در ضدآن ، آلتون با توجه‌های اغراق شده دارد . هیچکس شکی نداشت که فرانکلین دوبار بیش از آلتون ارزش داشت ، اما مقایسه درباره‌ی جذابیت و نزاکت ، به نفع او نبود .

در حالی که در مسیر آزمایشگاه دور می‌شد ، نمی‌توانستم از برداشت خودم نسبت به او معانعت کنم ، راه رفتن شل و ولش ، بدن کج و معوجش ، استخوان‌های برجسته‌ی صورتش ، موهای حنایی و کک و مک‌هایش . در مجموع ، او بیشتر مردی نامطبوع ، و عاری از بدیهی‌ترین صفات جسمانی بود . با مغز ، مسلما ، اما زن‌ها بندرت عاشق یک مغز می‌شوند ، در حالی که هیچ چیز دیگری وجود نداشته باشد . با حیرت فکر کردم که با توجه به شرایط کارش ، جودیت عملا هرگز فرصت برخورد با مردانی با جذابیت‌های مختلف را ندارد تا آنها را مقایسه کند . در جوار فرانکلین بدخو و غیر جذاب ، آلتون کوچکترین سختی در نمایاندن جذابیت تصنعی و تقلبی خود نمی‌داشت . دختر بیچاره‌ی من ، به این علت ، امکان ارزشیابی صحیح او را نداشت .

واگر دخترم دل‌باخته‌ی او می‌شد ؟ خشمی که او نشان داده بود ، علامت خوبی نبود ، زیرا آلتون موجودی کشیف بود . حتی ممکن بود چیزی بیش از

این باشد. و اگر او ایکس بود؟ این غیر ممکن نبود. در لحظه‌ی تیراندازی که خانم لوترل مجروح شده بود، او با جودیت نبود، همچنانکه من نیز اینطور فکر کرده بودم. اما انگیزه‌ی مخفی او چه می‌توانست باشد؟ مطمئن بودم که اودیوانه نیست. بنظر میرسید که دارای روح سالمی است، اما بکلی فاقد اخلاق و ملاحظه.

و جودیت، جودیت من، با او زیادی معاشرت می‌کرد. تا این لحظه، هرچند که بخاطر دخترم دغدغه داشتم، احتمال وقوع جنایتی در هر لحظه تا حدودی مسائل خصوصی‌ام را از ذهنم رانده بود.

حالا که ضربه وارد شده بود، که یک اقدام به قتل خوشبختانه به شکست انجامیده بود، بهتر می‌توانستم افکارم را روی مسئله متمرکز کنم. اما هرچه بیشتر فکرمی‌کردم، اضطرابم بیشتر میشد.

از چند کلمه‌ی که اتفاقاً شنیده بودم، دریافته بودم که آلتون ازدواج کرده است. بوید کرینگتون، که به نظر میرسید کلی چیز درباره‌ی همه میداند، مرا روشن‌تر کرد. زن آلتون، فقط چند ماه پس از ازدواجشان، او را ترک گفته بود. اما در مقام یک کاتولیک مومن، همواره مسئله‌ی طلاق را رد کرده بود. کرینگتون اضافه کرد:

— اگر نظر مرا میخواهید، این پست فطرت خیلی هم از وضعیت راضی—ست. نیات او هرگز شرافتمندانه نبوده‌اند. وهمسری در پسزمینه، کار او را کامل می‌کند.

درحقیقت، خیر خیلی مطبوعی برای یک پدر بود!

روزهای پس از حادثه، بدون حادثه‌ی قابل توجهی گذشتند، اما اضطراب از من دور نمی‌شد.

کلنل لوترل بیشترین اوقاتش را در اتاق زنش می‌گذرانید، یک پرستار جدید، بتازگی رسیده بود، و خانم کراون می‌توانست دوباره اوقاتش را تماماً به خانم فرانکلین اختصاص دهد.

بدون آنکه سوءنیتی داشته باشم، باید بگویم که بنظر من در خانم فرانکلین، حتی علایمی از تشویش بوجود آمده بود، از اینکه او دیگر تنها بیمار جمع نیست. دقتی که بر روی خانم لوترل متمرکز شده بود، بوضوح برای

او ناخوشایند بود. زیرا او عادت داشت که وضعیت سلامتی او، موضوع تغییر ناپذیر اخبار روز باشد. با بی‌حالی بر روی صندلی راحتی دراز می‌کشید، یک دستش را روی سینه‌ی چپش می‌گذاشت، و از طپش قلبش شکوه می‌کرد. از غذایی که برایش می‌بردند، هرگز راضی نبود، و ناراضیتی خود را در پشت نقابی از صبر و تسلیم پنهان می‌ساخت. یکروز بالحنی شکوه‌آمیز به پوآرو گفت: — من از اینکه ادعایی داشته‌باشم، نفرت دارم. و از مریض بودن بینهایت شرمسارم. اینقدر... تحقیرکننده‌است اینکه انسان دایما مدیون دیگران باشد. گاهی فکرمی‌کنم که بیماری، جنایتی واقعی در برابر جامعه است. اگر آدم سالم نباشد، و بی‌حس نباشد، در دنیای امروز پذیرفته‌نمی‌شود، و می‌بایست که... به ملایمت حذف شود.

پوآرو با مهربانی جواب داد:

— نه، مادام! گل ظریف غیربومی، احتیاج به پناه یک گلخانه دارد، وقتی که نمیتواند بادهای سرد را تحمل کند. این علف هرزه است که در باد زمستانی پرورش می‌یابد، که هیچ به آن معنی نیست که ارزش بیشتری دارد. وضعیت شخصی مرا در نظر بگیرید. من کم‌وبیش یک زمین‌گیر هستم، ناتوانم از اینکه به تنهایی تغییر حادهم، و معدلک در فکر ترک زندگی نیستم. من هنوز از بسیاری چیزها استفاده می‌برم: غذای خوب، شراب عالی، لذت‌های روشنفکرانه.

خانم فرانکلین آهی کشید:

— برای شما، فرق می‌کند. شما فقط باید به خودتان بپردازید. من، جان بیچاره را دارم، و بی‌اطلاع نیستم از اینکه برای او، فقط یک بار سنگین هستم. یک زن بیمار و بی‌هوده. یک توپ واقعی که او مجبور به حمل آنست. می‌فهمید؟

— مطمئنم که او هرگز چنین سرزنشی بر شما ندارد.

— به این صورت نه، درست‌است. اما فکر مردها را می‌شود خواند! و جان قادر به کتمان کردن نیست. مسلماً او نمی‌خواهد عملاً بی‌رحم باشد، اما او— به‌عبارتی خوشبختانه— عاری از احساس است. او کوچکترین احساس عمقی را درک نمی‌کند و نمی‌فهمد که دیگران میتوانند متفاوت باشند، در واقع،

شانس دارد که اینطوری ست .

پوآرو گفت :

— من بهیچوجه مسائل را اینطوری نمی بینم .

— نه؟ خب ، پس معنی اش اینست که شما او را بخوبی من نمی شناسید .
طبعاً من می فهمم که اگر من اینجا نبودم ، او خیلی آزادتر بود . و گاهی
اوقات آنقدر خود را کسل احساس می کنم که بنظرم میرسد یکبار برای همیشه
تمام کردنش ، یک بهبودی واقعی ست .

— ای بابا! شما نباید اینطور صحبت کنید ، خانم .

— چرا؟ درنهایت امر ، من به حال هیچکس مفید نیستم .

سرش را به حالتی از پا درآمده تکان داد :

— من بطرف مجهول بزرگ خواهم رفت ، و . . . جان آزاد خواهد شد .
بعداً ، وقتی من این مکالمه را برای خانم کراون تعریف کردم ، باصراحت

گفت :

— تمامش مزخرفات است . او هرگز این کار را نخواهد کرد ، می توانم

به شما اطمینان بدهم . کسانی که بدون وقفه راجع به تمام کردن صحبت می-
کنند ، کوچکترین خیالی برای انجام آن ندارند .

و من باید بگویم که وقتی هیجان حادثه‌ی خانم لوترل برطرف شد ، و
وقتی خانم کراون دوباره بجای همیشگی اش پهلوی خانم فرانکلین برگشت ،
وضعیت روحی خانم فرانکلین ، بنحو قابل ملاحظه‌ی بهتر شد .

یک روز صبح ، کورتیس ، پوآرو را بزیر نارون‌هایی آورده بود که در
نزدیکی آزمایشگاه بودند . اینجا ، یکی از محل‌های دلخواه دوست پیرم
بود . زیرا در آنجا او از باد در امان می بود . و این برای او خیلی عالی
بود ، زیرا که همیشه از جریان هوا وحشت داشت . درواقع ، فکر می کنم که او
ترجیح میداد داخل خانه بماند ، اما عاقبت قبول کرده بود هرازچندگاهی
خارج شود ، بشرطی که خوب پوشیده باشد .

در لحظه‌ی که باو ملحق می شدم ، خانم فرانکلین از آزمایشگاه خارج
شد . او لباسی باسلیقه بتن داشت وبخصوص خوشحال به نظر میرسید . به ما
توضیح داد که می بایست به گردش با بویدکرینگتون برود که از او خواسته-

است در انتخاب پرده و کاغذ دیواری او را راهنمایی کند . و می بایست با هم به کناتون بروند تا ببینند کارها به کجا رسیده است .
اضافه کرد :

— آمده بودم کیف دستی ام را که دیروز هنگام صحبت با جان ، در آزمایشگاه جا گذاشته بودم ، بردارم .
و پس از چند لحظه سکوت :

— امروز او باتفاق جو دیت برای تهیهی بعضی مواد شیمیایی که دنبالش بود ، به تادکاستر رفته است .

برروی یک نیمکت نشست و سرش را بطرزی خنده دار تکان داد :
— بیچاره ها ! خوشحالم که من یک دانشمند نیستم . در چنین روز زیبایی ، تمام این ماجرا به نظر من ... بیجایم آید ...
پوآرو با خنده جواب داد :
— بهتر است این حرف را به دانشمندان نگویید .
— البته که نه .

ناگهان حالتش را عوض کرد و جدی شد :
— آقای پوآرو ، بخصوص تصور نکنید که من شوهرم را تحسین نمی کنم .
در این صورت در اشتباه خواهید بود . من می دانم که نوع زندگی اوفقط در خدمت کارش ، واقعا ... عالی است .
صدایش اندکی می لرزید ، و من فکر کردم که او از ایفای نقش های مختلف لذت می برد . در این لحظه او عروسی شرافتمند و دوست داشتنی بود .

— جان : نوعی آدم مقدس است و گاهی ، این مسئله مرا می ترساند .
باخودم گفتم تشبیه فرانکلین به یک آدم مقدس ، یک کمی زیاده روی است . زن جوان با چشمان درخشان ، ادامه داد :

— او قادر به انجام هر کاری است . حاضر است دیوانه وارترین خطرها را بخاطر پیشرفت دانش بشری بکند . این خیلی زیباست . به نظر شما اینطور نیست ؟

پوآرو گفت :

— مطمئنا ، مطمئنا .

— معذک ، من گاهی بخاطر او نگران می شوم . از خودم می پرسم
تا کجا می خواهد پیش برود ، مثلا در مورد این تب ترسناک کالابار ، که در
حال حاضر مشغول کار روی آنست ، وحشت دارم که مبادا آن را بر روی خودش
تجربه کند .

من گفتم :

— در این صورت ، او طبعا تمام پیش بینی های لازم را خواهد کرد .
زن جوان همراه با لبخندی غمگین ، سرش را تکان داد .
— شما او را نمی شناسید . آیا درباره ی کاری که او یکبار با یکنوع گاز
انجام داد ، چیزی نشنیده یید ؟
— نه .

— موضوع گازی بود که می خواستند مشخصه های آن را بدست بیاورند .
خب ، جان خودش را برای آزمایش پیشنهاد کرد . آنها او را بعدت سی و
شش ساعت در یک اتاق دربسته ، مملو از گاز قرار دادند — با توجه به نبضش ،
حرارتش ، تنفسش — برای آنکه بدانند اثرات گاز بر روی بدن انسانی چیست ،
و اینکه آیا بر روی انسان و حیوان ، دارای اثر مشابهی است . این یک خطر
وحشتناک بود ، آنچنانکه یکی از پروفیسورها بعدا بمن گفت ، و جان کاملا
امکان داشت در آنجا باقی بماند . اما او اینطوریست : بخاطر عشق به علم ،
حتی سلامتی خودش را از یاد می برد . بنظر من این عجیب است . بنظر شما
اینطور نیست ؟ من ، جرئت انجام چنین کارهایی را ندارم .
پوآرو گفت :

— مسلم است که برای انجام چنین اعمالی ، باید خون سرد بود .
— مسلما و من شدیدا به او افتخار می کنم . اما در عین حال ، رفتار او
را مضطرب می کند . زیرا از یک درجه بی که قورباغه ها و موشها دیگر بدرد
نمی خورند ، باید واکنش های انسانی را داشت . و به این دلیل است که من
بطور وحشتناکی بیم دارم که مبادا جان بخواهد اثرات این تب لعنتی را
بر روی خودش امتحان کند و نتیجه به پایان بدی بیانجامد .
زن جوان آهی کشید :

— اما به ترس‌های من فقط باید خندید . او واقعا یک مقدس است، بشما اطمینان می‌دهم .

بوید کرینگتون که از خانه خارج می‌شد بطرف ما آمد :

— خب ، بایس ، تو حاضری ؟

— بله بیل ، منتظر تو بودم .

— امیدوارم که این گردش ، خیلی تو را خسته نکند .

— مسلما نه . قرن‌هاست که من خودم را به این خوبی احساس نکرده

بودم : من کاملا سرحالم .

ازجا برخاست ، لبخندی به ما زد ، و همراه با شوالیهی خدمتگزارش

دور شد .

پوآرو زیرلب گفت :

— خانم فرانکلین ، مقدس مدرن !

— رفتارش کاملا عوض شده . اما من فکر می‌کنم که او اینطوری است .

— چطوری ؟

— دوست دارد در نقش‌های مختلف ظاهر شود : یک روز در نقش همسری

درک نشده و بی‌توجه مانده ، روز بعد به نقش زنی فداکار که فکر می‌کند برای

مردی که دوست دارد ، بارسنگینی است . اشکال در اینحاست که این نقش‌ها

همیشه ، یک کمی اغراق شده‌اند .

— پس شما فکر می‌کنید که خام فرانکلین کمی دروغگو است ؟

— خدای من . تا این حد فکری ندارم . اما بطور قطع او از هوش سرشاری

برخوردار نیست .

— خب بله ! مطمئنا او تیپ شما نیست .

— و لطفا ، تیپ من کدام است ؟

جواب پوآرو شدیداً غیر منتظره بود :

— دهان را باز کنید ، چشم‌ها را ببندید و به‌بینید ملائک برایتان چه

می‌فرستند .

ورود خانم کراون مانع از پاسخگویی من شد . او چمن را با قدم‌هایی

سبک طی کرد و لبخندی خیره‌کننده به ما زد بداخل آزمایشگاه رفت ، و

بزودی با یک جفت دستکش نمودار شد . همراه با آهی گفت :
— نخست کیف دستی اش ، و حالا دستکش هایش . او همیشه چیزی را
فراموش می کند .

بسمتی رفت که خانم فرانکلین و بوید کرینگتون منتظر بودند .
با خود گفتم که باربارا ، آشکارا از آن زن هایی ست که دائما چیزی را
پشت سر خود می گذارند ، در این انتظار که برایشان بیاورند . بعلاوه آدم
این احساس را دارد که آنها از این رفتار خود مغرور هستند .
من اغلب شنیده بودم که خانم فرانکلین با لجنی شکوه آمیز بگوید :
— من سرم مثل یک آبکش است .

در حالیکه خانم کراون از چمن عبور می کرد ، با چشم هایم او را تعقیب
کردم . اندامی متناسب داشت و به زیبایی می دوید . بدون فکر گفتم :
— واقعا فکر می کنم که یک زن جوان خیلی زود از این زندگی خسته
شود . و فکر نمی کنم که خانم فرانکلین ، دارای طبیعتی حق شناس باشد .
بدون دلیل واضحی ، پوآرو چشمانش را بست و زیر لب گفت :
— موهای آکاجو .

بله ، خانم کراون موهایی به این رنگ داشت . اما نمی فهمیدم چرا
پوآرو این لحظه را برای این برداشت انتخاب کرده بود . جوابی ندادم .



فصل یادزدهم

فکر می‌کنم صبح روز بعد قبل از ناهار بود که مکالمه‌ی صورت گرفت که مرا به فکر فرو برد .

ما چهار نفر بودیم : جودیت ، بوید کرینگتون ، نورتون و من . هیچ نمی‌دانم چگونه شروع شد ، اما ناگهان ما خود را در حال بحث درباره‌ی «مرگ بی‌درد» یافتیم . بیش از همه ، طبعا ، بوید کرینگتون صحبت کرد ، نورتون هر از چندگاه کلمه‌ی می‌گفت و جودیت ، خاموش اما دقیق باقی مانده بود . اما در مورد من ، اعتراف می‌کنم که برغم دلایلی در تایید این عملکرد ، نسبت به آن اکراه داشتم . و اضافه کردم که پذیرش جهانی آن ، قدرت زیادی به والدین بیمار می‌بخشد .

نورتون با نظر من موافق بود مضاف بر اینکه ، مرگ بی‌درد بجز در حالت درخواست سریع شخص بیمار ، نباید مجاز باشد ، و بشرطی که مرگ زودرس ، قطعی و مطمئن باشد .

بوید کرینگتون گفت :

— فقط آیا شخص مربوطه ، واقعا آرزو خواهد داشت که « به رنج‌هایش پایان دهند »؟

و برای مقصده‌ی تعریف کرد که گفت قطعا غیر قابل تردید است . بیماری که از یک سرطان غیر قابل عمل ، بنحو وحشتناکی رنج می‌برد ، از پزشکش خواست به او « چیزی بدهد که مرگش را تسریع کند » . پزشک به او

جواب داد که انجام این کار برایش غیر ممکن است. اما اندکی بعد، وقت رفتن، تعدادی قرص مورفین در دسترس بیمار گذاشت با این تذکره که مصرف چه مقدار از آن بی خطر می‌تواند باشد. بیمار، بنابراین مقدار کافی مخدر، برای پایان دادن به زندگیش در اختیار داشت. خوب، او هیچ کاری نکرد، و به این ترتیب ثابت کرد که برغم رنج‌ها و برغم درخواستش، هنوز به زندگی دل بسته بود.

جودیت برای نخستین بار در این مکالمه، دهان باز کرد:

— مسلم است. نمی‌بایست اخذ تصمیم را به او واگذار کنند.

بوید کرینگتون پرسید:

— چه می‌خواهید بگویید؟

— یک آدم ضعیف شده از بیماری و از درد، دیگر صاحب اراده‌ی لازم

برای اخذ یک تصمیم مهم نیست. بنابراین باید بجای او تصمیم گرفت.

این وظیفه‌ی کسانی‌ست که در اطراف او هستند و دوستش دارند.

با لحنی متعجب تکرار کردم:

— وظیفه؟

دخترم سرش را بطرف من چرخاند:

— بله، گفتم وظیفه، ضروری‌ست که یک آدم روشن‌بین، مسئولیت کار

را قبول کند.

بوید کرینگتون سرش را تکان داد.

— برای آنکه بایک اتهام قتل، به محکمه‌ی جنایی برود؟

— نه لزوماً. و علاوه، اگر شما واقعاً یکنفر را دوست دارید، حاضر به

این خطر هستید.

نورتون گفت:

— ولی جودیت، این کار، عهده‌دار شدن مسئولیت سنگینی‌ست.

— فکر نمی‌کنم. مردم، معمولاً، از مسئولیت خیلی می‌ترسند، معذک

آنها رنج و درد یک سگ مریض را کوتاه می‌کنند. چرا در مورد زندگی یک

انسان اینطور نباشد؟

— این کاملاً فرق دارد.

— بله ، زیرا خیلی مهم تر است .

نورتون گفت :

— شما نفسم را بند می آورید .

بوید کرینگتون خطاب به دخترم گفت :

— پس به این ترتیب ، شما حاضر به قبول این خطر هستید .

— اینطور فکر می کنم . خطر کردن مرا نمی ترساند .

— من این کار را نمی کنم . نمی توان به مردم اجازه داد که درباره ی

زندگی یا مرگ تصمیم بگیرند .

نورتون گفت :

— در حقیقت ، اکثر مردم ، شهامت عهده دار شدن چنین مسئولیتی را

ندارند .

لبخندی زد و به جودیت نگاه کرد :

— و من فکر نمی کنم که در لحظه ی موعود ، شما هم شهامتش را داشته

باشید .

دخترم با صدایی آرام جواب داد :

— طبعا آدم از هیچ چیز نمی تواند مطمئن باشد . اما فکر می کنم که من

شهامتش را داشته باشم .

— شک دارم . مگر آنکه دارای نفعی شخصی باشید .

جودیت بشدت سرخ شد و با عتاب گفت :

— برداشت شما ثابت می کند که شما اصلا متوجه نیستید اگر من یک . . .

انگیزه ی شخصی می داشتم ، اصلا هیچ کاری نمی کردم !

بعد ، خطاب به همه ی ما گفت :

— ضرورتا این عمل باید غیر خصوصی و بی عرضه باشد .

نورتون باز گفت :

— بهر حال ، شما این کار را نخواهید کرد .

— چرا . نخست اینکه من فکر نمی کنم زندگی چیزی به آن اندازه مقدس

باشد ، که عموما می گویند . زندگی های بیهوده باید حذف شوند . فقط آدم —

هایی که سهمیه‌بی با ارزش به جامعه می‌دهند، حق زنده ماندن دارند .
سرش را با حرارت بطرف بوید کرینگتون چرخاند :
- شما با من موافقید ، اینطور نیست ؟
کرینگتون با صدایی آهسته جواب داد :
- در اصول ، بله ، فقط کسانی حق زندگی دارند که لیاقتش را داشته باشند .

نورتون گفت :

- خیلی‌ها بدون شک فرضیه‌ی شما را قبول می‌کنند ، اما در مرحله‌ی عمل ...

جو دیت گفت :

- این منطقی نیست !

- مسلماً نه . زیرا که این فقط مسئله‌ی شهامت است . اگر اجازه‌ی بکار بردن این اصطلاح پیش‌پا افتاده را به من بدهید ، خواهم گفت که بیشتر مردم دلش را ندارند که در چنین ماجراجویی خود را داخل کنند .
جو دیت ساکت شد . نورتون ادامه داد :

- راستش ، من فکر می‌کنم که شما هم همین‌جور خواهید بود . وقتش که رسید ، شهامتش را از دست خواهید داد .

- اینطور فکر می‌کنید ؟

- مطمئن هستم .

بوید کرینگتون گفت :

- من فکر می‌کنم شما در اشتباه هستید ، نورتون . جو دیت شهامت زیادی دارد . خوشبختانه قضیه‌ی که صحبتش را می‌کنیم ، چز بندرت بروز نمی‌کند .

در داخل خانه زنگ چینی غذا ناگهان بصدای درآمد . جو دیت از جا برخاست و مجدداً چند کلمه‌ی به نورتون گفت :

- شما کاملاً در اشتباهید . من خیلی بیش از آنی کله دارم که فکرش را بکنید .

با قدم‌هایی تند بسوی خانه براه افتاد . بوید کرینگتون بدنبالش

دوید:

— جودیت! صبر کنید . . .

من هم براه افتادم . نمیدانم چرا اندکی خود را تهی احساس می‌کردم . نورتون که خیلی سریع به خلق دیگران دست می‌یافت ، سعی کرد به من دلگرمی بدهد:

— اوجدی صحبت نمی‌کند . این همان نوع فرضیه‌ی بد هضم شده‌ی بی‌ست که وقتی آدم جوان است ، بکار می‌گیرد ، که اما ، بشکر خدا ، نمیتواند بعمل درآورد . اینها فقط باد هواست .

فکر می‌کنم که جودیت حرف‌هایش را شنید . چون سرش را چرخاند و نگاهی غضب‌آلود باو کرد .

نورتون در ادامه صدایش را اندکی پایین آورد:

— فرضیه‌ها نباید ما را بترساند . اما . . . گوش کنید ، هستینگز . . .
— بله؟

بنظر کمی معذب می‌رسید:

— من نمی‌خواهم در آنچه بمن مربوط نیست ، مداخله کنم . معذک . . .

خب . . . شما درباره‌ی آلرتون چه می‌دانید؟

— آلرتون به این ماحرا چه ربطی دارد؟

— دهن لقی مرا ببخشید . اما ، صادقانه ، اگر من بجای شما بودم ، خیلی این دختر را در مصاحبت او رها نمی‌کردم . او یک . . . خب ، رفتارش خیلی خوب نیست .

با لحنی تلخ گفتم:

— من قبلا دانسته‌ام با چه نوع موجودی سروکار داریم . اما امروزه ، آسان

نیست که . . .

— بله ، می‌دانم . دختران جوان عقیده‌دارند که می‌توانند مواظب

خودشان باشند . بیشتر اوقات ، درست است . فقط . . . آلرتون دارای روشی

شخصی‌ست . . . خیلی کاری . که اغلب امتحانش را داده‌است .

پس از یک لحظه تردید ، ادامه داد:

— گوش کنید . فکر می‌کنم وظیفه‌ی من اینست که شما را آگاه کنم . طبعاً ،

آنچه را من می‌گویم تکرار نخواهید کرد . اما قضیه اینست که من در جریان یک ماجرای کشیف مربوط به اوهستم .

داستان را برایم تعریف کرد و من ، بعدا ، صحتش را دریافتم . داستان یک دختر جوان متجدد و مطمئن به خود . آلتون تمامی شگرد خود را بکار برده بود . و چند ماه بعد ، دختر جوان ، با مقدار مرگ‌آوری قرص خواب‌آور ، خود را کشته بود .

وحشتناک این بود که او نوع دختری مثل جودیت بود . یکی از این دخترهای مستقل و مغرور ، که وقتی دل می‌بندند ، کاملا این کار را می‌کنند ، و با آن چنان سهل‌انگاری که این بی‌مغزهای کوچولو ، قادر به باز شناخت حقیقت نیستند .

با پیش احساسی بدیمن برای صرف ناهار رفتم .



فصل دوازدهم

همانروز بعدازظهر، پوآروز از من پرسید:

— از چیزی ناراحت هستید، دوست من؟

سررا بعلاقت نفي تكان دادم. فكري كردم حق ندارم مزاحم اوبشوم، در مسئله بي كه تا اين حد شخصي ست واو كوچكترين كمكي نمي تواند بكند. حتي اگر او جوديت را سرزنش مي كرد، دخترم بالبخندي از سربي ميلي گوش مي داد، واكنشي كه دختران جوان در برابر نصايح بزرگسالان نشان مي دهند. حالا براي من دشوار است احساساتي را كه در اين روز در من وجود داشت، تشریح كنم. بعدا، وقتي به آن فكري كنم، مايلم مقداري از رنج هاي من را بحساب فضايي كه براي استايلز حكمفرما بود، بگذارم. جايي بود كه ديوانه وارترين افكار باطل، براحتي بمغز خطور مي كرد. فقط گذشته علت آن نبود. يك زمان حال مضطرب كننده نيز وجود داشت. يك قاتل بر منزل استيلا داشت، وتهديد قتل، برهمه ي ما گسترده بود.

تا آنجا كه من مي توانستم قضاوت كنم، آلرتون، قاتل بود. وجوديت، دختر خودم، عاشق اوشده بود! اين باورنكردني و دهشتناك بود، و من نمي دانستم چه بكنم.

پس از ناهار، بويدگرينگتون مرا بگوشه يي كشيد. قبل از آنكه شروع كند، با حالي معذب سرفه كرد. عاقبت با صدايي بريده بريده گفت:

— نه اينكه فكري كنيد من مي خواهم در آنچه به من مربوط نيست، دخالتي

بکنم : اما اگر من بجای شما بودم ، دخترم را آگاه می‌کردم . می‌دانید ، آرتون ، دارای اخلاقیات بدی است . وجودیت بنظر می‌رسد که . . . مفتون او شده‌است .

وقتی آدم بچه‌یی ندارد اینجور حرف‌زدن آسان است . جودیت رادر برابر آرتون آگاه‌کنم ؟ وقتی که من این کار را قبلا کرده‌ام ، دیگر چه فایده‌یی دارد ؟ حالا فقط کارها را بدتر می‌کند . اگر فقط هم‌سرم هنوز در بین ما بود ! اومی دانست که چه باید کرد و چه باید گفت . من دیگر نمی‌خواستم درباره‌ی این مسئله با دخترم گفتگو کنم . اما بعد فکر کردم که این واقعا دلیلی برجین است . معذک هنوز دودل بود . درحقیقت ، فکر می‌کنم که من اندکی از جودیت زیبا و مغرورم می‌ترسیدم .

در طول و عرض باغچه شروع به راه رفتن کردم ، درحالی‌که دست‌خوش هیجانی فزاینده بودم . قدم‌هایم مرا به کنار باغچه‌ی سرخ‌گل‌ها برد . آنجا ، اگر گفتنش درست باشد ، ناگهان احساس کردم که از تصمیم گرفتن عاجزم . جودیت بتنهایی روی یک نیمکت نشسته بود ، و برآستی فکر می‌کنم که در تمام زندگیم ، هرگز حالتی تا این حد افسرده ، برچهره‌ی یک زن ندیده‌بودم . نقاب فرو افتاده بود : بی‌تصمیمی و آشفتگی ، بوضوح نمایان بودند . بخود شجاعت دادم و بطرفش رفتم .
به آرامی گفتم :

– جودیت ، بخاطر خدا ، اینقدر خودت را رنج نده .

او آنقدر در افکار خود غرق بود که صدای پای مرا نشنیده بود .

یکه خورده ، بتندی سرش را بلند کرد :

– پدر ! چه می‌گفتی ؟ . . .

– طفل عزیزم ، فکر نکن که من نمی‌توانم بفهمم . اما بهت اطمینان

میدهم ، ارزشش را ندارد .

یک لحظه با حالتی مشوش و مضطرب مرا نگاه کرد . بعد بالحنی آرام

پرسید :

– واقعا می‌دانی راجع به چی حرف می‌زنی ؟

– بله ، می‌دانم ، تو این مرد را دوست داری : اما عزیز من ، این منطقی

نیست .

لبخندی زد که قلبم را شکافت .

ادامه دادم :

— جودیت ، این غیرممکن است . از چنین وضعیتی چه به بار می آید .

او یک مرد متاهل است . هیچ آینده‌یی برای تو ندارد . هیچ چیز بجزغم و شرمساری .

لبخندش ، همچنان غمگین ادامه یافت :

— توجه خوب حرف می‌زنی . اینطور نیست ؟

— همه چیز را فراموش کن ، جودیت .

— نه !

— تکرار می‌کنم که ارزشش را ندارد .

آرام گفت :

— برای من او همه چیز است .

— جودیت ، خواهش می‌کنم . .

لبخند از لب‌هایش محو شد . دیوانه از خشم فریاد زد :

— چگونه جرئت می‌کنی در کارهای من دخالت کنی ؟ دیگر هرگز در این

باره با من حرف نزن . از تو متنفرم . . . از تو متنفرم . بتو هیچ ربطی ندارد . زندگی خودم است !

با بازویش مرا کنار زد و گریخت . او را نگاه می‌کردم که دور می‌شد .

بهت زده شده بودم .

یک ربع ساعت بعد ، وقتی خانم کول و نورتون نمودار شدند ، من همچنان

سهوت و ناتوان از فکر ، در آنجا ایستاده بودم .

بعدا فهمیدم که آنها خود را خیلی دوست داشتنی نشان دادند .

طبعاً ، بزودی آنها دریافتند که من منقلب هستم ، اما دارای این باریک بینی

بودند که کوچکترین اشاره‌یی به حالت روحی من نکنند و پیشنهاد دادند که

آنها را در گردش‌شان همراهی کنم . هر دو از عشاق طبیعت بودند ، والیزابت

کول کوشش می‌کرد گل‌های وحشی را که بر سر راه خود می‌دیدیم ، به من نشان

دهد ، در حالیکه نورتون پرنده‌ها را از طریق دوربین خود به من نشان می‌—

داد. کم کم، من آرامش را بازیافتم، حداقل در ظاهر، زیرا در درون خودم، هنوز شدت منقلب بودم. بعلاوه، همچنانکه غالباً اتفاق می افتد، پذیرفته بودم که اینهمه بخاطر وضعیت روحی فعلی من است.

در یک لحظه، نورتون که دوربین را بچشم داشت، فریاد زد:
— خدای من، اگر این یک دارکوب سنه قرمز نباشد، من... عجب!
ناگهان حرفش را قطع کرد، و در من، بلافاصله سوءظن بوجود آمد.
دستم را بطرف دوربین دراز کردم.

بیصبرانه گفتم:

۱۲۱

— بدهید ببینم!

نورتون با حالتی عصبی دوربین را دست به دست می کرد:
بالحنی مردد و عجیب گفت:

— من... فکر می کنم که... اشتباه کردم. پرواز کرد. در واقع، یک پرنده‌ی معمولی بود.

رنگش پریده بود، و از نگاه ما حذر داشت. ناگاه بنظر می رسید که متحیر شده است. و من حتم داشتم که او نمی خواهد من با دوربین او نگاه کنم، که با آن به بیشه‌ی کوچکی در فاصله‌ی قابل ملاحظه‌ی نگاه کرده بود.
چه دیده بود؟

دوباره گفتم:

— بدهید ببینم!

دوربین را تقریباً از دستش کشیدم، هر چند که او ناشیانه سعی کرد نگهش دارد.

زیر لب گفت:

— در حقیقت، چیز نبود... پرنده رفته. من خواستم...

با دستی لرزان، دوربین را میزان کردم. دوربینی قوی بود. آن راه سمتی گرفتم که ظاهراً نورتون چیزی دیده بود. اما هیچ چیز ندیدم، بجز چیزی سفید— شاید یک لباس زنانه؟— که پشت درختان محو می شد.
دوربین را پایین آوردم و بی هیچ کلمه‌ی آن را به صاحبش پس دادم.

بنظرم رسید که هنوز از نگاه کردن به من پرهیز دارد . بهر حال ، حالتی مردد و باندازه‌ی کافی حیران داشت .

در سکوت ، راه خانه را درپیش گرفتیم .

خانم فرانکلین و بوید کرینگتون اندکی پس‌ازما برگشتند . پس از بازدید از ملک کناتون ، آنها به تادمینستر رفتند تا زن جوان خریدهایی بکند . و باید بگویم که این کار را خوب انجام داده بود . زیرا به تعدادی دوراز عقل ، از ماشین بسته خارج کرد .

خیلی سرحال بود ، بدون وقفه می‌گفت و می‌خندید ، گونه‌هایش از هیجان رنگ گرفته بود . یکی از خریدهای شکستنی‌اش را به بوید کرینگتون سپرد ، و من نیز از راه ادب ، تعدادی از بسته‌ها را بدست گرفتم . گفت :
— وحشتناک گرم است . فکرمی‌کنم که طوفان شود . می‌گویند که ممکن است کم‌آبی پیش بیاید . وحشتناک خواهد بود . ظاهراً یک چنین خشکسالی را سال‌هاست کسی ندیده‌است .

حیلی تندتر از معمول حرف می‌زد و عصبی‌تر بود . خطاب به الیزابت

کول پرسید ؟

— شما بعد از ظهر چه کردید ؟ جان کحاست ؟ او گفته بود که سرش درد می‌کند و به گردشی خواهد رفت . معمولاً او دچار سردرد نمی‌شود . فکرمی‌کنم که بخاطر آزمایش‌های دچار رنج شده‌است ؛ آنطور که باید پیشروی نمی‌شود . دلم می‌خواهد بیشتر راجع به کارهایش از او بشنوم .
رویش را به نورتون کرد :

— شما خیلی ساکت هستید . اتفاقی افتاده ؟ حالت میبهوتی دارید .

برحسب اتفاق ، آیا شبخ خانم نمی‌دانم کی رادیده‌بید ؟

نورتون تکانی خورد :

— نه ، نه . من شبحی ندیده‌ام ، مطمئن باشید . فقط داشتم فکرمی‌کردم . در همین لحظه ، کورتیس برآستانه‌ی در هویدا شد ، در حالیکه پوآرو را در صندلی چرخدارش ، هل می‌داد . در راهرو توقف کرد ، آماده برای آنکه اربابش را به طبقه‌ی اول ببرد . اما کارآگاه ، ناگهان با دقت قیافه‌های ما را برانداز کرد :

— چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

یک لحظه سکوت شد ، بعد خانم فرانکلین با لبخندی زورکی با جواب داد :

— اصلا آقای پوارو ، چرا سؤال کردید؟ فقط . . . شاید به علت طوفان باشد که نزدیک می شود . . . خدای من ، چقدر من خسته هستم . کاپیتن هستینگز ، این بسته ها را برایم بالا می آورید؟ خیلی لطف دارید . متشکرم . بدنبالش از پله ها بالا رفتم . اتاقش در انتهای ضلع غربی بود . در اتاق را باز کرد و ناگهان در آستانه ی در بیحرکت شد . من نیز پشت سر او با دست هایی پر از بسته ها بیحرکت ایستادم .

نزدیک پنجره ، خانم کراون ، کف دست بوید کرینگتون را معاینه می کرد . کرینگتون سرش را بلند کرد و با خنده یی ناراحت گفت :

— خانم کراون در حال . . . دیدن سرنوشت من بود . کف بین ماهری ست . بار بار فرانکلین بالحنی خشک گفت :
— راستی ! تا بحال نمی دانستم .

بنظرم رسید که از رفتار پرستار کمی مکدر شده است . قبل از آنکه ادامه دهد ، اندکی در سکوت او را برانداز کرد .

— ممکن است این بسته ها را از کاپیتن هستینگز بگیرید ، لطفا . بعد برای من یک شیره تخم مرغ درست کنید . خیلی خسته ام . و همچنین جوشانده . هر چه زودتر خواهم خوابید .
— چشم ، خانم .

پرستار برای گرفتن بسته ها پیش آمد . چهره ی خونسردش ، کوچکترین علامتی از تشویش نداشت .
خانم فرانکلین گفت :

— بیل ، لطفا برو . من خسته ام .

بوید کرینگتون حالتی ناراحت داشت :

— این گردش خیلی برایت خسته کننده بود ، بابس؟ مرا ببخش . چه احمقی شده ام ! باید مواظب می بودم که زیاد خسته نشوی .
خانم فرانکلین لبخند فرشته آسای شهید نمایش رازد :

– من نمی‌خواستم چیزی بگویم . می‌دانی از اینکه کسی را بستوه‌آورم ، متنفرم .

شب خوشی را برای زن جوان آرزو کردم و در معیت بویدکرینگتون از اتاق خارج شدم .

بمحض آنکه وارد راهرو شدیم ، کرینگتون با حالتی غمگین گفت :
– چه احمقی هستم ! باربارا اینقدر سرحال و اینقدر شاد بود که من تقریباً وضع سلامتی‌اش را فراموش کرده‌بودم . امیدوارم که فردا کاملاً متعادل شود .

بطور خودکار جواب دادم :

– پس از یکشب استراحت ، دیگر اینطور نخواهد بود .
بطرف پلکان رفت . پس از لحظه‌یی تردید ، از طریق راهروی طویل ، به‌ضلع دیگر ساختمان رفتم . برای اولین بار ، با کراهت پیش‌پوآرو می‌رفتم . اینهمه چیز در سرداشتم ، واز بعد از صحبت با جودیت ، هنوز احساس می‌کردم توی دلم خالی شده‌است .

درحال عبور از جلوی اتاق آلتون ، صدایی شنیدم . فکر نمی‌کنم که واقعا قصد گوش دادن داشتم ، ومعذک ، یک لحظه توقف کردم . ناگهان درواز شد و جودیت نمودار شد . بادیدن من ، منجمد شد . بازویش را گرفتم ، بدون حرف او را کشیدم ، وداخل اتاقم کردم . احساس می‌کردم که ناگهان خشمی شدید بر من مستولی شده‌است .

– این نحو رفتن به اتاق این مرد ، چه معنی دارد ؟

باحالتی پخزده به من نگاه کرد ، بدون غیظ ، وسکوتش را حفظ کرد . بازویش را گرفتم و تکانش دادم :

– من خوشم نمی‌آید ، می‌شنوی ؟ خدای من ، توحالیست نیست که چه می‌کنی ! بی‌اختیاری معصومانه و مطلق است .

عاقبت با لحنی زننده جواب داد :

– فکر می‌کنم که تو دارای افکاری ضایع هستی .

– طبعاً این سرزنشی‌ست که نسل تو به نسل من می‌کند . اقلما خود دارتر

بودیم ، و به بعضی از قواعد اولیه احترام می‌گذاشتیم . خوب بفهم ،

جودیت . من شدیداً قدغن می‌کنم که با این موجود در رابطه باشی .

– چه بهتر ، تصمیم را گرفتم .

– انکار می‌کنی که عاشق او هستی ؟

– من هیچ چیز را انکار نمی‌کنم .

– تو نمی‌دانی او کیست . ممکن نیست که بدانی !

با متانت و بدون جویدن کلماتم ، داستانی را که درباره‌ی آلتون

شنیده بودم ، برای او باز گفتم .

و در پایان گفتم :

– می‌بینی که چه موجود پستی‌ست این مرد .

– من هیچوقت فکر نمی‌کردم که او یک آدم مقدسی است . مطمئن

باش .

– و آنچه بتو گفتم ، تو را به فکر و انمی‌دارد ؟ ممکن نیست جودیت ،

که تو تا این درجه فاسد باشی .

– هر جور که دلت می‌خواهد ، فکر کن . برایم اهمیتی ندارد .

– جودیت تو . . . تو ، او

ناگهان احساس کردم که قادر به بیان احساسم نیستم . همچنان بازوی

جودیت در دستم بود ، با یک حرکت ناگهانی خود را آزاد کرد :

– ببین پدر ، من آنچه خوشم بیاید ، می‌کنم . و زندگیم را به دلخواه

می‌چرخانم ، و تو حلویم را نخواهی گرفت .

لحظه‌ی بعد از اتاق خارج شده بود .

حس کردم که زانوهایم می‌لرزد و خودم را روی یک صندلی انداختم .

موضوع خیلی بدتر از آنی بود که فکر می‌کردم . این دخترک کاملاً سحر شده

بود . و من هیچکس را نداشتم که بپرفش بروم :

مادرش ، تنها موجودی در دنیا که بر روی او قدرت داشت ، مرده بود .

فکر نمی‌کنم که هرگز باندازه‌ی این لحظه رنج برده باشم .

پس از لحظه‌ی از سستی درآمدم . خودم را شستم ، اصلاح کردم .

لباسم را عوض کردم و برای شام پایین آمدم . می‌بایست تقریباً طبیعی بنظر

بیایم ، زیرا هیچکس متوجه ناراحتی من نشد . یک یا دوبار دیدم که جودیت گوشه چشمی عجیب به من می اندازد . قطعا تعجب کرده بود که من قادرم باین خوبی احساساتم را مخفی کنم . معذک در اعماق وجودم ، از خشم می جوشیدم ، و مصمم بودم که اقدام کنم . فقط شهامت وزیرکی لازم بود . پس از شام ، به باغ رفتیم ، و درحالیکه از هوا و طوفانی که در راه بود ، حرف می زدیم ، و از گوشه ی چشم جودیت را دیدم که در زاویه ی منزل ناپدید شد . لحظه یی بعد ، آلتون با بی قیدی همان راه را درپیش گرفت . حرفی را که به بوید کرینگتون می زدم ، تمام کردم ، و من هم به نوبه ی خود دورشدم . نورتون بازویم را گرفت و سعی کرد نگاهم دارد تا برای قدم زدن به اطراف باغچه ی سرخ گل ها برویم . اما من هیچ توجهی نکردم . معذک ، وقتی من از زاویه ی خانه عبور کردم ، او همچنان در کنارم بود . آنها آنجا بودند . جودیت را دیدم که صورتش را بلند می کند ، و مرد بطرف او خم می شود .

مرد او را بوسید . اما ناگهان از هم جدا شدند .

من یک قدم بطرف جلو برداشتم . نورتون دوباره بازویم را گرفت مرا بطرف عقب کشید . گفت :

— خب ، شما نمی توانید . . .

با خشکی حرفش را قطع کردم :

— اینطور فکر می کنید ؟

— فایده یی ندارد عزیز من . مسلما متاثر کننده است ، اما شما مطلقا نمی توانید مداخله کنید .

من جواب ندادم . مسلما او عقیده ی باطنی خود را بروز می داد ، اما من نمی توانستم خودم را با او موافق کنم .

ادامه داد :

— خوب می دانم که در چنین شرایطی انسان چقدر به غیظ می آید ،

چقدر خشمگین می شود ، اما تنها کاری که باید کرد ، قبول شکست است .

جلوی خودم را در مخالفت با او گرفتم و باز نگاهی به آنسوی خانه

کردم .

آلرتون وجودیت حالا ناپدید شده بودند ، اما من فکرروشنی از جاییکه آنها می توانستند در آن باشند ، داشتم : نزدیک گلخانه‌ی مخفی شده در فاصله‌ی نه‌چندان دور ، در یک بیشه‌ی یاسمن .

بی صدا نزدیک شدم . فکر می‌کنم که نورتون همچنان پشت سرم بود ، اما حتم نداشتم . بزودی صدای آلرتون را شنیدم :

– خب ، کوچولوی عزیزم ، پس قرار اینجوری شد . شما فردا به لندن خواهید رفت ، و من خواهم گفت که یکی دوروز به ایپسویچ نزد یک دوست می‌روم . شما شب تلفن خواهید کرد و خواهید گفت که نمی‌توانید مراجعت کنید ، وجه کسی در جریان این شام کوچولوی عالی در آپارتمان من خواهد بود ؟ بشما قول می‌دهم که از هیچ چیز پشیمان نشوید .

یکبار دیگر حس کردم که نورتون آستینم را می‌کشد . بدون مخالفت ، رویم را برگرداندم و گذاشتم مرا تا منزل ببرد ، با تظاهر به تسلیم و تمکین . اما حالا می‌دانستم که چه خواهم کرد .

گفتم :

– نگران نباشید . حق باشماست : آدم نمی‌تواند زندگی بچه‌هایش را اداره کند .

دریافتم که حالتی آسوده خاطر یافته‌است . با او گفتم که سرم کمی درد می‌کند و می‌روم بخوابم . به این ترتیب او کوچکترین سوءظنی نمی‌توانست داشته باشد .

یک لحظه در راهرو توقف کردم . همه چیز آرام بود . هیچکس در اطراف دیده نمی‌شد . نورتون در پایین مانده بود . الیزابت کول بریج بازی می‌کرد . کورتیس در حال صرف شام بود . پس میدان برای من خالی بود . بخود گفتم بیپه‌وده نیست که در طی این سال‌ها در کنار هر کول پوآرو کار کرده‌ام .

دقیقا می‌دانستم که چه ملاحظاتی باید بکنم .

آلرتون روز بعد جودیت را در لندن نمی‌دید . او را در هیچ‌جایی نمی‌دید .

قضیه بطرز مضحکی ساده بود .

داخل اتاقم شدم تالوله‌ی آسپرین را بردارم . بعد داخل اتاق آلتون شدم ، و مستقیماً بطرف گنجه‌ی حمام رفتم . قرص‌های خواب‌آور در جای همیشگی خود بودند . باخودم گفتم که هشت تا در این قضیه کاملاً کافی است . یکی دوتا ، اندازه‌ی طبیعی بودند : هشت تا پس بایستی بوفور کافی باشد . آلتون خودش به من توضیح داده بود که اندازه‌ی سمی اش ، خیلی بالانگیز است .

گاهی به نوشته انداختم : « تجاوز از اندازه‌ی معین خطرناک است . » در دل خندیدم . درحالی‌که دستم را در دستمال پیچیده بودم تا اثر انگشتی باقی نماند ، چوب پنبه را برداشتم . قرص‌ها ، درست باندازه‌ی قرص‌های من بودند . هشت تا برداشتم و بجای هشت قرص آسپرین گذاشتم . حالا دوا بهمان صورتی درآمده بود که در آغاز بود . آلتون متوجه این تعویض نمی شد .

به اتاقم برگشتم . یک بطری ویسکی داشتم که همراه با دولیوان و یک اندازه‌گیر از گنجه‌ام درآوردم . هنوز ندیده بودم که آلتون یک دعوت به مشروب‌خوری را رد کند . وقتی بالا می‌آمد ، آخرین مشروب را پیشنهاد می‌کردم .

سعی کردم قرص‌ها را در کمی الکل حل کنم : این کار بخوبی انجام شد . این ترکیب را با احتیاط چشیدم .

شاید اندکی تلخ‌تر از ویسکی خالص بود ، اما بسختی فهمیده می‌شد . در لحظه‌ی که صدای پای آلتون را می‌شنیدم ، تظاهر می‌کردم که لیوان را بر می‌کنم ، به او می‌دادمش و یک لیوان دیگر برای خودم می‌ریختم . آسان و کاملاً طبیعی بود .

او نمی‌توانست از احساسات من نسبت به خودش باخبر باشد . مگر آنکه جو دیت باو گفته باشد . یک لحظه به این مسئله فکر کردم ، اما به این نتیجه رسیدم که من هیچ خطری حس نمی‌کنم . و او نیز طبعاً نمی‌توانست بدانند که من در جریان نقشه‌هایش برای فردا هستم .

فقط می‌بایست صبر می‌کردم . بدون شک لازم بود حوصله داشته باشم ، چون آلتون هیچگاه زود نمی‌خوابید . بنابراین در صندلی راحتی‌ام آسودم .

با صدای در از جا پریدم . کورتیس بود که می گفت پوآرومی خواهد مرا ببیند .

بخود آمدم . پوآرو! در تمام طول شب به او فکر کرده بودم . لابد از خودش می پرسید من چه ام شده است . این قضیه کمی مرا اذیت کرد . نخست برای اینکه کمی خجالت می کشیدم از اینکه به دیدارش نرفته ام ، و بعد اینکه نمی خواستم سوءظنش را برانگیزانم .

بهر حال ، بدنبال کورتیس رفتم .

پوآرو ، بمحض دیدن من فریاد زد :

— خب ، مثل اینکه مرا ترک کرده یید .

جلوی یک خمیازه ام را گرفتم و باحالتی نادم لبخند زدم .

جواب دادم :

— واقعاتم اسفم . اما من آنچنان سردردی دارم که بزحمت می توانم

چشم هایم را باز نگهدارم .

همچنان که انتظار داشتم ، پوآرو بزودی خود را سرشار از دلسوزی نشان داد . داروهایی بمن پیشنهاد کرد ، کلی حرف زد و مرا متهم کرد که خود را در معرض جریان هوا قرار داده ام .

در گرم ترین روز تابستان ! اسپرینی را که بمن می داد رد کردم و گفتم که قبلا خورده ام ، اما نتوانستم خود را از یک فنجان شکلاتی داغ و شدیداً شیرین نجات بدهم .

توضیح داد :

— اعصاب را آرام می کند ، می فهمید که ؟

بدون بحث شکلا را سرکشیدم ، و بعد از او جدا شدم .

به اتاقم برگشتم و در را با سروصدا بستم . اما بلافاصله ، با احتیاط آن را نیمه باز کردم . نمی خواستم وقتی آلتون بالا می آید ، او را از دست بدهم . اما مطمئناً باز هم لازم بود مدت زیادی صبر کنم .

دوباره در صندلی راحتی نشستم ، و به زخم فکر کردم ، پس از یک لحظه

متوجه شدم که زیر لب می‌گویم :

— می‌فهمی عزیزم ، باید او را نجات دهم .

او جودیت را به من سپرده بود ، و من حق نداشتم در این وظیفه‌خبطی

بکنم .

در آرامش و سکوت شب ، بنظرم رسید زنی که تا آن حد دوستش می‌—

داشتم ، همانجا کنار من است .

و من در انتظار بودم . . .



فصل سیزدهم

در حالیکه در انتظار آلتون بودم ، خوابم برد . چیزی که در واقع آنقدرها هم عجیب نبود ، زیرا شب قبلش را من راحت نبودم ، بعلاوه تمام روز را خارج از خانه گذرانده بودم ورنج و هیجان عصبی مرا از پا درآورده بود . فضای سنگین و طوفانی آنجا نیز قطعا در این امر موثر بود .

بهر علتی بود ، من روی صندلی راحتی ام خوابیدم . وقتی بیدار شدم ، پرنده‌ها در درختان سرو صدا می‌کردند ، و خورشید در آسمان بالا آمده بود . من کاملا کوفته بودم ، دهانم بدمزه بود و سردرد شدیدی داشتم . مبهوت ، ناباور ، بیزار ، و برغم اینهمه ، احساس سبکباری عظیمی می‌کردم .

چه کسی نوشته : «تیره‌ترین روز تا آنگاه طول می‌کشد که روز بعد سررسد» ؟ و این چقدر درست است . در حال حاضر ، بروشنی می‌دیدم که نحوه‌ی قضاوت من تا چه حد اشتباه بوده . من هرگونه حواس قیاسی خود را از دست داده بودم . من تصمیم گرفته بودم یک موجود انسانی را بکشم .

چشمانم به لیوان ویسکی که جلویم بود ، افتاد . با وحشت ، از جابر-خاستم ، پرده‌ها را کنار زدم و مایع را از پنجره بیرون ریختم . من می‌بایست شب و روز قبل ، کاملا دیوانه می‌بودم .

اصلاح و حمام کردم و لباس پوشیدم . حالا حس می‌کردم حالم بهتر است .

نزد پوآرو رفتم که می دانستم همواره صبح خیلی زود برمی خیزد .
جلویش نشستم و تمام ماجرا را برایش حکایت کردم . باید اعتراف کنم که
این کار ، برای من نوعی تسکین بود .
در حالیکه سرش را تکان می داد ، گفت :
– شما چه دیوانگی هایی می توانید بکنید ! خوشحالم که آمدید اینها
را به من بگویید . اما چرا دیشب به من نگفتید که چه درس دارید ؟
– قطعاً فکرمی کردم که شما سعی خواهید کرد مرا منصرف کنید .
– مطمئناً این کاری بود که می کردم . فکرمی کنید می خواهم آخرین
روزهای عمر شما را در زندان ببینم بخاطر موجود حقیری مثل میجرآلرتون ؟
– نمی توانستند مرا بگیرند : من تمام احتیاط های لازم را کرده بودم .
– این چیزی ست که همه ی تبهکاران فکرمی کنند . اما بگذارید بشما
بگویم دوست من ، شما آنقدرها که فکرمی کنید زرنگ نبودید .
– من اثر انگشتم را از روی شیشه ی دوا پاک کردم ...
– بله . ولی آثار انگشت آلرتون چطور ؟ و وقتی او را مرده پیدا می-
کردند چه اتفاقی می افتاد ؟ او را تشریح می کردند و درمی یافتند که مرگ او
بر اثر استعمال زیاد قرص خواب آور بوده است . بعد می فهمیدند که آثار
انگشت او بر روی شیشه ی قرص ها نیست . چرا ؟ خود او ، دلیلی نداشت که
آثار انگشتش را پاک کند . بعد قرص های باقیمانده را تجزیه می کردند و در
می یافتند که نصف آنها با آسپرین عوض شده است .
زیر لب گفتم تقریباً همه قرص آسپرین دارند .
– درست است . اما آن را در همان شیشه یی که حاوی مخدر مرگ آوری
است قرار نمی دهند . از طرف دیگر ، همه کس دارای دختری نیست که آلرتون
بدنبالش باشد ، تا به برداشتی فاجعه آمیز و از رسم افتاده برسد . و شما
همان شب با جودیت بر سر این موضوع دعوا کرده بید . دو نفر- بویید کرینگتون
و نورتون - می توانند درباره ی احساسات خصمانه ی شما نسبت به آلرتون
شهادت بدهند . نه ، هستینگز ، ظاهر قضایا خوب نبود ، و توجه بازرسان
بلافاصله بسوی شما جلب می شد . در این لحظه ، شما قطعاً از ترس و ندامت ،
فلج شده بودید ، بنابراین هر پلیسی می توانست به محکومیت شما رای دهد .

از طرف دیگر ، کاملاً ممکن است که کسی شما را در حال تعویض قرص‌ها دیده باشد .

– غیر ممکن است . هیچکس در آنجا نبود .

– بشما یادآوری می‌کنم که جلوی پنجره یک بالکن وجود دارد ، و هر کسی می‌توانست در آنجا باشد . بعلاوه از سوراخ قفل نیز می‌شد نگاه کرد .
– شما وسوسه‌ی سوراخ قفل را دارید ، پوآرو . مردم وقت خود را تا این حد که شما فکر می‌کنید ، به این بازی نمی‌گذرانند .

پوآرو چشمانش را بست و به من گفت که من همیشه آدم قابل‌اعتمادی بوده‌ام . اضافه کرد :

– و بگذارید بشما بگویم تا آنجا که به کلید مربوط می‌شود ، در این خانه ، چیزهای عجیبی اتفاق می‌افتد ، ولی من ، دوست دارم که در اتاق همیشه قفل باشد ، حتی اگر کورتیس هم در اتاق مجاور باشد . خب ، اندکی پس از ورود من به اینجا ، کلیدم گم شد ، و من ناچار شدم یکی دیگر بدست آورم .
با آهی از رضایت گفتم :

– بهر حال ، اتفاقی نیفتاده . فکرش وحشتناک است که آدم می‌تواند اینطور خودش را به در دسر بیاندازد .
صدایم را کمی پایین آوردم :

– پوآرو ، فکر نمی‌کنید که فضای استایلز ، بخاطر جنایتی که سابقاً رخ داده ، کمی ... آلوده باشد ؟

– بیماری جنایت ؟ خدای من ، مرضیه‌ی جالبی ست .

با حالتی متفکرانه گفتم .

– خاهاها واقعا دارای یک فضا هستند . و این یکی داستانی شوم دارد .
پوآرو با علامتی تأیید کرد :

– ببله ، در اینجا آدم‌هایی وجود داشتند که مرگ کسان دیگر را می‌خواستند . راست است .

– من فکر می‌کنم که این واقعا می‌تواند تاثیر داشته باشد . و حالا بمن بگوئید که درباره‌ی ... جودیت و آلتون چه باید بکنم . بهر قیمتی که شده باید حلوش را گرفت .

دوستم بالحنی پر طمطراق گفت .

– هیچ کاری نکنید .

– ولی ...

– قبول کنید ، شما با عدم دخالت ، کمتر کارها را خراب می‌کنید .

– اگر راجع به موضوع با آرتون صحبت کنم ...

– چه می‌توانید بگویید یا بکنید ؟ جودیت دیگر یک بچه‌نیست ؛ او بزرگ

و صاحب اختیار اعمال خودش است .

– معذک ، من باید بتوانم ...

– نه ، هستینگز . فکر نکنید که شما آنقدر باهوش ، آنقدر نیرومند و

آنقدر زیرک هستید که بتوانید شخصیت‌تان را بر هر دوی آنها تحمیل کنید .

آرتون تابحال با پدرهای بخشم آمده سروکار داشته ، و این امر حتی باید

برای او همانقدر لذتبخش باشد که یک شوخی خوب . از طرف دیگر ، جودیت

سوع دختری نیست که به آسانی تحت تاثیر قرار گیرد . اگر می‌بایست بشما

نصیحتی می‌کردم ، بهتان می‌گفتم ؛ «اگر بجای شما بودم ، به او اعتماد

می‌کردم ...»

با تعجب او را نگاه کردم .

ادامه داد :

– جودیت دختر خوبی‌ست و من بسیار او را تحسین می‌کنم .

با صدایی نامطمئن جواب دادم :

– من هم او را تحسین می‌کنم . اما او مرا می‌ترساند .

پوآرو با سر تصدیق کرد :

– او مرا هم می‌ترساند . اما نه بهمان صورت . بله ، من شدیداً می‌

ترسم ... و ناتوانم . یا تقریباً ناتوانم . روزها می‌گذرد و خطر نزدیک می‌

شود ، هستینگز .

من بخوبی او می‌دانستم که خطر نزدیک است . و برای این موضوع

دلایلی بیش از او داشتم ؛ باتوجه به مکالمه‌یی که دیسب شنیده بودم .

بهرحال ، در حالیکه برای صرف صبحانه از پله‌ها پائین می‌آمدم ، هنوز به

این گفته‌ی پوآرو فکر می‌کردم ؛ «اگر بجای شما بودم ، به او اعتماد می‌کردم ...»

مسئله‌ی غیر منتظره این بود که این جمله‌ی کوچک، در من احساسی عجیب از دلگرمی بوجود آورده بود. و تقریباً خیلی زود، تمامی حقیقت و تمامی دانش آن را درک کردم. زیرا جویدیت ظاهراً امروز برنامه‌ی رفتن به لندن را حذف کرده بود. پس از صبحانه، او مثل همیشه در معیت دکتر فرانکلین به آزمایشگاه رفت، و رفتار هر دو شان می‌داد که می‌دانند روز سختی در پیش دارند.

من خود را غرق در آسایش خیال، حس می‌کردم. چگونه ممکن بود تا این حد مخبط بوده باشم؟ من بلافاصله فکر کردم که جویدیت پیشنهاد آلرتون را پذیرفته است. اما حالا درمی‌یافتم که من هیچ سخن قبولی را نشنیده بودم. نه، او خیلی شرافتمندتر و نجیب‌تر از آنی بود که این چنین رفتار کند، و طبعاً قرار ملاقات را رد کرده بود.

دریافتم که آلرتون صبح خیلی زود صبحانه‌اش را خورده و به ایپسویچ رفته است. پس او فکر می‌کرد که جویدیت در لندن به او ملحق خواهد شد، همانطور که پیشنهادش را داده بود. بخود گفتم که او به انتظاری بیهوده خواهد رسید.

بوید گرینگتون که در همین لحظه سر رسیده بود. تعجب خود را از اینکه من حال کاملاً خوشی دارم، نشان داد.

جواب دادم:

— بله، خبرهای خوبی دارم.

گفت که در مقابل، او چنین ادعایی نمی‌تواند بکند. از معارش یک مکالمه‌ی تلفنی کسل کننده داشت، و نیز نامه‌هایی که آزار رساننده بود. بعلاوه، می‌ترسید که خانم فرانکلین را در راه‌پیمایی دیروزشان زیادی خسته کرده باشد.

خانم فرانکلین، بنوبه‌ی خود، نشاط و سرزندگی روز قبل را با حالت تحمل ناپذیری که یافته بود، تعدیل می‌کرد. حداقل این چیزی بود که خانم کراون به من گفت. پرستار حتی از روز مرخصی خود صرف‌نظر کرده بود که می‌بایست نزد دوستانش بگذرانند، و در نتیجه روحیه‌ی شکنجه‌آور بیافته بود. از صبح سحر، خانم فرانکلین نمک خواسته بود، جوشانده و نوشیدنی

خواسته بود، و نمی‌خواست که خانم کراون حتی یک لحظه دور شود. و از درد اعصاب، ناراحتی قلب، تشنج پاها، اضطراب و کلی چیز دیگر شکوه داشت.

بلافاصله باید بگویم که هیچکس از این بابت واقعا نگران نبود. ما اینهمه را به حساب گرایش‌های مالیخولیایی او گذاشتیم. بعلاوه خانم کراون و دکتر نیز بهمین عقیده بودند. عقب دکتر به آزمایشگاه رفتند. او بادقت آه و ناله زنش را گوش کرد، بعد از او پرسید که اگر مایل است پزشک محلی را خبر کنند. باربارا با حرارت رد کرد. بنابراین شوهرش مسکنی برایش آماده کرد، تا آنجا که می‌توانست تسکینش داد و به مشغله‌ی خود بازگشت.

خانم کراون گفت:

— بدیهی‌ست که او می‌داند زنش در حال بازی‌ست.
— شما واقعا فکر نمی‌کنید که او ممکن است بیماری دیگری داشته‌باشد؟
— حرارتش طبیعی و نبضش منظم است... بنظر من فقط جاروجنجال است.

پرستار بوضوح عصبی بود، و در گفته‌هایش، کمتر از همیشه، احتیاط می‌کرد:

— او دوست دارد مانع از سرگرمی آدم‌ها شود. او می‌خواهد که شوهرش نگران شود، و من، مدام، دور او بچرخم. همچنین باید قانع شد که سر ویلیام یک آدم بی‌ادب است. زیرا که گردش دیروز سرکار خانم را خیلی خسته کرده است! او اینطوری‌ست.

روشن بود که خانم کراون امروز مریضش را نابهنجار می‌یافت. باخود فکر کردم که خانم فرانکلین بخصوص با او به‌سختی رفتار کرده است. اونوع زنی بود که پرستارها و مستخدمین نمی‌توانند آزارش کنند.

بنابراین، همچنانکه تشریح کردم، ماکسالت او را خیلی جدی نگرفتیم، باستثنای بوید کرینگتون، که بی‌هدف سرگردان بود و حالت بیچاره‌ی پسر کوچولویی را داشت که توبیخ شده باشد.

چندین بار، پس از آن، من حوادث این روز را بدقت بررسی کرده‌ام، تا اگر جزیی را از خاطره برده باشم، و یا حادثه‌ی کم‌اهمیتی که ممکن است

فراموش کرده باشم را با یادآوری رفتار هر یکی ، باز بیاد آورم .
سعی می‌کنم یکبار دیگر ، آنچه را که بفکرم می‌آید ، بررسی کنم .
بوید کرینگتون بنظر ناراحت می‌رسید ، کمی آنچنانکه خود را مجرم
بداند .

بی‌تردید او فکر می‌کرد روز قبل ، نسبت به سلامتی حساس‌مصاحبش ،
کمی زیادی حرارت بخرج داده است .

در طول این صبح ، دوبار بالا رفت تا از باربارا خبری بگیرد ، اما
خانم گراون ، که او نیز سرحال نبود ، بخشکی او را پذیرفت . بعد ، او تا
قصبه‌ی مجاور برای خرید یک جعبه شکلات رفت ، و آن را برای زن جوان
بالا برد . اما پرستار بلافاصله او را پایین فرستاد با این اظهار که خانم
فرانکلین از شکلات نفرت دارد .

با حالتی متاسف ، کرینگتون جعبه‌ی شکلات را در اتاق نشیمن باز
کرد ، که در آنجا ما در مصاحبت نورتون نشسته بودیم ، و خیلی با دست و
دلبازی از آن خوردیم .

نورتون – حالا من احساسی کاملاً روشن دارم – در این صبح ، از چیزی
ناراحت بود . خیلی بیش از عادت بی‌دقت بود ، و چندین بار ابروانش را
با حالتی حیران درهم برد .

او شکلات خیلی دوست داشت ، و با نگاهی مات ، تعداد زیادی از آن
را بلعید .

هوا خراب شده بود ، و از ساعت ده ، باران بشدت می‌بارید .
نزدیک ظهر ، کورتیس ، پوآرو را به‌سالن آورد که الیزابت کول به او
ملحق شد و برایش پیانو نواخت . او نوازنده‌ی ماهر بود ، و قطعاتی از موزار
و باخ ، دو آهنگساز محبوب دوست پیرم ، نواخت .

فرانکلین وجودیت در حدود بیست دقیقه به‌یک ، از آزمایشگاه آمدند .
دخترم رنگ پریده بود و چهره‌ی درهم داشت . نگاهی بی‌حالت به اطراف
خود کرد ، آنچنانکه گویی در رویایی دور دست گم شده است ؛ بعد رفت ،
بدون آنکه لب‌هایش را از هم باز کند .

فرانکلین در کنار ما نشست . او نیز خسته و ناراحت بنظر می‌رسید .

یادم می‌آید که من چند جمله‌ی درباره‌ی باران گفتم ، و اینکه پس از گرمای شدید ، برای ما کمی لطافت به‌مراه می‌آورد . و او جواب داد :

– بله . بعضی وقت‌ها . . . وقتی چیزی در حال تغییر است . . .

نمی‌دانم چرا اینطور حس کردم که اوفقط درباره‌ی هوا حرف نمی‌زند . و بعد جعبه‌ی شکلات را انداخت .

با حالتی متعجب ، در حالیکه ظاهراً رویش به جعبه‌ی شکلات بود ، گفت :

– به‌بخشید !

این می‌توانست مضحک باشد ، و من از خودم می‌پرسم چرا اینطور نبود .

فرانکلین خم شد و شروع به جمع‌آوری شکلات‌های پراکنده‌کرد . نورتون از او پرسید آیا صبح خسته‌کننده‌ی داشته ، و او با لبخندی ناگهانی برخاست .

– نه . . . نه . الان فهمیدم که من اشتباه کرده‌ام . ما باید شیوه‌ی

سریع‌تر و ساده‌تر بیابیم . بعد می‌توانیم مستقیماً تا آخر پیش برویم . . .

با نگاهی مات ، این پا و آن پا کرد و با حالتی رویایی گفت :

– بله ، این بهترین طریقه است .

در حالیکه در تمام طول صبح ما بی‌کار و عصبی بودیم ، بعد از ظهر ، کاملاً برخلاف انتظار بسیار مطبوع بود . آفتاب دوباره درآمد ، اما هوا همچنان اندکی لطیف بود .

خانم لوتزل از اتاقش خارج شده بود ، و او را در ایوان جای داده بودند . بعلاوه او کاملاً سرحال بود و جاذبه‌اش راکمتر از حد عادت ، و بدون کوچکترین زنده‌گی بنمایش گذاشته بود . حتی شوهرش راکه آزار می‌داد با مهربانی و محبت بود .

پوآرو که پذیرفته بود خارج شود ، او نیز بسیار سرحال بود . باخود گفتم که او از رفتار کلنل و زنش لذت خواهد برد . لوتزل بنظر می‌رسید که برای شب پیشنهاد یک بازی بریج کرد . توضیح داد :

– برای دیزی لازم است .

خانم لوترل اعتراف کرد :

— راست است .

نورتون گفت که این کار ممکن است زن را خسته کند .

خانم لوترل گفت :

— یکبار بیشتر بازی نخواهم کرد .

واندکی مودبانه اضافه کرد :

— من درست بازی خواهم کرد ، وبه طفلکی جورج کاری ندارم .

شوهرش گفت :

— می دانم که بازیکن بدی هستم .

— چه می شود کرد ، اگر من از کمی اذیت کردنت خوشم بیاید ؟

این حاضر جوابی همه را خندانند .

ادامه داد :

— من عیب های خودم را می دانم . اما حالا برای آنکه خودم را عوض

کنم ، خیلی پیرم . پس جورج باید همینطور که هستم ، مرا تحمل کند .

کلنل با حالت اندکی معذب او را نگاه می کرد . فکرمی کنم دیدن آنها

در چنین شرایط خوبی بود که صحبت را به ازدواج و طلاق کشانید . آیا مردها

وزن ها ، بخاطر تسهیلات بزرگی که حالا برای جدایی داشتند ، خوشبخت تر

بودند ؟ و آیا اغلب اتفاق می افتاد که یک دوره ای اختلاف یا کدورت ، پس از

مدتی جای خود را به یک محبت دوباره بدهد ؟

دریافت این نکته عجیب است که نظرات مردم گاهی تا چه حد با

تجربه های شخصی شان تفاوت دارد . ازدواج من به نحوی باور نکردنی

سعادت آمیز بود . یک موفقیت کامل — و من اساساً نسل قدیمی تعلق داشتم .

معدلک ، من از طرفداران طلاق بودم . بویید کرینگتون برعکس شکست شدیدی

که خورده بود ، با رشته های فسخ نشدنی ازدواج موافق بود با این حرف که

این عمل ، بنیاد اجتماع است و او بیشترین احترام را برای آن قایل است .

نورتون که هرگز ازدواج نکرده بود و در نتیجه هیچگونه تجربه ای شخصی

نداشت ، با نظر من موافق بود . فرانکلین ، بارو حیهی متجدد و عالمانه اش ،

چیز عجیب اینکه ، قاطعانه با طلاق مخالف بود . او تاکید کرد که وقتی کسی

تعهدی را برعهده می‌گیرد، باید به عهده‌های خود وفا کند. بعقیده‌ی او، قرارداد، قرارداد بود. وقتی آزادی اختیار وجود دارد، باید به آن احترام گذاشت. هر رفتار دیگری جامعه را فقط به بی‌نظمی و درهمی می‌کشانند. در حالیکه به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داده و پاهای بلندش را جلوی دراز کرده بود، با لحنی کاملاً متفنن گفت:

— هر مردی که زنش را انتخاب می‌کند، مسئولیتش را تا هنگامی که مرگ جدایشان کند، داراست.

نورتون خنده‌ی کوچکی کرد:

— جدایی گاهی خوشایند است.

بویدکرینگتون گفت:

— عزیز من، شما خیلی در این باره نمی‌توانید صحبت کنید، با توجه به اینکه هرگز ازدواج نکرده‌اید.

نورتون سرش را تکان داد:

— راست است. و حالا خیلی دیر شده.

کرینگتون گوشه‌ی چشمی تمسخرآمیز باو انداخت:

— از این بابت مطمئنید؟

در همین لحظه الیزابت کول به ما ملحق شد. آیا این فقط تصور من بود، یا واقعا نگاه بویدکرینگتون از صورت نورتون به زن جوان برگشت؟ فکر جدیدی در سرم پدید آمد و با دقت بیشتری خانم کول را برانداز کردم. او هنوز جوان، و بسیار زیبا بود. درحقیقت، از نظر من، او زنی خوشگل و دوست‌داشتنی بود، و قابلیت آن را داشت که مردی را خوشبخت کند. بیاد آوردم که نورتون واو، این روزهای اخیر، اوقات زیادی را با هم گذرانده بودند. گردش‌های آنها در جستجوی پرندگان و گل‌های وحشی، به آنها اجازه داده بود که با هم دوستی برقرار کنند، و من بیاد آوردم که خانم کول با من از نورتون، بالحنی ستایش‌آمیز صحبت کرده بود.

خدای من، اگر قضا یا این چنین بودند، من برای خانم کول خوشحال می‌شدم. جوانی غمگین و افسرده‌ی او، مانع خوشبختی آینده‌اش نبود، و فاجعه‌یی که زندگی‌اش را درهم ریخته بود، در واقع اصلا بهبوده نمی‌شد. و

همچنانکه او را بیشتر نگاه می‌کردم ، بنظرم رسید که او حالتی شادتر و خوشبخت‌تر از زمانی که او را برای اولین بار در روز ورودم دیده‌بودم ، دارد .
الیزابت کول و نورتون ؟ بله ، چرا نه ؟

بعد غفلتا ، احساس کردم که احساسی از ناراحتی و اضطراب مراد بر سر می‌گیرد . خوب نبود ، احتیاط‌آمیز نبود که برنامه‌های سعادت‌مندی در اینجا پابگیرد . در فضای استایلز ، چیزی ناسالم وجود داشت که در این لحظه برای من بسیار محسوس بود . ناگهان حس کردم که پیروخته شده‌ام . و همچنین وحشتزده .

لحظه‌ی بعد ، اما ، این احساس از بین رفته بود . و فکر می‌کنم هیچکس متوجه ناراحتی من نشده بود . بجز ، بوید کرینگتون ، که چند لحظه‌ی بعد به من نزدیک شد تا بپرسد :

— اتفاقی افتاده ، هستینگز ؟

بالحسی که سعی کردم حاضر جواب باشد ، پاسخ دادم :

— نه ، چرا این سؤال را می‌کنید ؟

— خدای من . شما حالت . . . می‌دانم چطور بگویم .

— به ! شاید یکنوع . . . تشویش بوده .

— یک پیش احساس ؟

— اگر اینطور مایلید . این احساس که بهر حال ، اتفاقی خواهد افتاد .

— عجیب است . من نیز دویا سه بار این را احساس کرده‌ام . اما . . . چه

اتفاقی می‌تواند بیفند ؟

با دقت چهره‌ی مرا براندار کرد ، گویی انتظار داشت که جواب سؤال خود را بر آن بخواهد . سرم را تکان دادم . زیرا ، در حقیقت در پیش احساس من ، هیچ‌چیز دفعی وجود نداشت .

بطور قطع ، فقط نتیجه‌ی این ترس و نومیدی مبهمی بود که هر از چند گاهی مرا در بر می‌گرفت .

جودیت یا قدم‌های آهسته از خانه درآمد ، با سر برافراشته ، لب‌های سهم‌شده ، و حالتی که چقدر کم به مادرش وبه من شامت داشت ! بیشتر آدم را بیاد یک راهب‌ی جوان می‌انداخت . نورتون نیز می‌بایست به این فکر

رسیده باشد ، زیرا باونگاه کردوگفت :

– شما به آن هم نام معروفتان شباهت دارید قبل از آنکه سرهولوفرن را از تن جداکند .

چودیت لبخندی زد و آهسته ابروانش را بالا برد :

– بهر حال ، قادر نیستم علت عمل او را بیادآورم .

– فقط یک مسئلهی اخلاقی عالی بود .

اندک تمسخر نهان در لحن او ، ظاهرا دخترم را ناراحت ساخت .

سرخ شد وبدون حرف از برابرش گذشت تا کنار دکتر بنشیند .

گفت :

– خانم فرانکلین حالش خیلی بهتر شده ، و مایل است همگی برای صرف

قهوه نزد او برویم .

پس از شام ، در حالیکه از پله ها بالا می رفتیم تا به دعوت خانم فرانکلین

عمل کرده باشیم ، بخودگفتم که او بدون شک یک زن متفنن است . در تمام

روز خودش را بکلی غیر قابل تحمل نشان داده بود ، و حالا تا این حد لطف

پیدا کرده بود .

ملبس به یک لباس شب شیک سزنیلی ، با بی قیدی بر روی کاناپه اش

دراز کشیده بود . کنارش ، یک کتابخانهی چرخدار فرار داشت که روی آن یک

قهوه جوش گذاشته بود . با انگشتان ماهرش و به کمک خانم گراون ، زن حواس

مشغول آماده کردن نوشیدنی شد که به ما وعده داده بود . همگی در آنجا حاضر

بودیم بجز پوآرو که همیشه قبل از شام می رفت و آلرتون که هنوز از ایپسویچ

برنگشته بود ولوتولها که در پایین مانده بودند .

بزودی رایحهی مطبوعی مشام ما را نوارش داد . در اسفایلز ، بطور

معمول ، قهوه یک مایع بی مزه ی مخوف بود ، و ما طبعاً بی صبر بودیم تا آنجه

را خانم فرانکلین به ما افتخارش را داده بود ، بحشیم .

شوهرش طرف دیگر کتابخانهی چرخدار نشسته بود و فنجانها را به او

می داد که بلافاصله پرمی شد . بوییدگرینگتون کنار کاناپه ایستاده بود ، الیزابت

کول و نورتون جلوی پنجره بودند . و خانم گراون کمی دورتر ، در آسوی

کاناپه . خود من ، در یک صندلی نشسته بودم ، و مشغول حل جدول کلمات

مناطق تایمز بودم ، که بعضی از آنها را بصدای بلند می خواندم :
- « عشق آرام ... یا احتمال خطر برای شخصی ثالث . » شش حرف .
فرانکلین گفت :
- قلب و دل
لحظه‌یی به آن فکر کردم و بعد ادامه دادم :
- « وانعکاس ، هرچه از او بپرسی ، جواب می دهد » یک اصطلاح
هیجان است

خانم فرانکلین گفت :
- کجا . قطعاً همین است . وانعکاس جواب می دهد : کجا ؟
سرم را با تردید تکان دادم :
- کلمه‌یی ست که آخرش با گ تمام می شود .
- خب ، خیلی هست : ارگ ، برگ
الیزابت کول که همچنان کنار پنجره ایستاده بود گفت :
- اصطلاح هیجان اینست : « وانعکاس ، هرچه از او بپرسی ، جواب
می دهد : مرگ . . »

پشت سرم ، یک نفر نفسش را نگه داشت . جو دیت بود . بعد بطرف
پنجره و به بالکن رفت .
- « عشق آرام » بنابراین نمی تواند قلب باشد ، زیرا حرف دوم حالا
« ر » « مرگ » است .

- « عشق آرام یا احتمال خطر برای شخصی ثالث . » یک خانه‌ی سفید ،
یک و چهارخانه‌ی سفید دیگر .
بوید کرینگتون گفت :
- فریفته .

صدای قاشق را در فنجان خانم فرانکلین شنیدم . شرح بعدی را خواندم :
- « حسد آن دیو سبزچشمی ست » گفته‌ی
کرینگتون گفت :
- شکسپیر .
خانم فرانکلین گفت :

— اتللو یا امیلیا .

— کمتر از آن . فقط چهار حرف است .

— یاگو .

— من مطمئنم که اتللوست .

— ابدا . این رومئو خطاب به ژولیت است .

هرکس نظری داد . ناگهان صدای جویدیت از بالکن شنیده شد :

— نگاه کنید ! یک ستاره‌ی دنباله‌دار . . . آه ، یکی دیگر !

بویدکرینگتون پرسید :

— کجا ؟ باید آرزویی کرد .

بعد به دنبال خانم کول ونورتون ، نزد جویدیت رفت . خانم کراون ، و

بعدفرانکلین او را تعقیب کردند . من همچنان نشسته باقی ماندم ، درحالیکه

سرم بر روی جدول کلمات متقاطع خم شده بود . بخاطر چه دلیل عجیبی ممکن

بود من آرزوی دیدن یک ستاره‌ی دنباله‌دار را داشته باشم ؟ من هیچ آرزویی

نداشتم . . .

بویدکرینگتون ناگهان به اتاق برگشت . گفت :

— بیا باربارا .

خانم فرانکلین جوابداد :

— نه . من خیلی خسته هستم .

کرینگتون باخنده گفت :

— بیا بابس ! تو باید یک آرزو بکنی ! مخالفت نکن ! من تو را می برم .

خم شد و باربارا را در بازوانش گرفت . زن جوان به خنده افتاد .

— بیل ! ولم کن ! دیوانگی نکن .

— دخترهای کوچولو اجبارا باید یک آرزو بکنند .

باربارا در بازوانش ، از پنجره عبور کرد و به آرامی او را در بالکن به زمین

گذاشت .

کمی بیشتر روی روزنامه‌ام خم شدم . . . بیاد آوردم . . . یک شب روشن

اسنویی . . . و یک ستاره‌ی دنباله‌دار . من هم کنار پنجره ایستاده بودم . به

اتاق برگشتم زن جوانم را در بغل گرفتم تا یک ستاره‌ی دنباله‌دار را باو

نشان دهم . تا یک آرزو بکند . . .

خط‌های جدول کلمات متقاطع جلوی چشمانم تارشدند .
سایه‌یی بر آستانه‌ی در ظاهر شد و بعد به اتاق وارد گردید . . . جودیت .
نمی‌بایست که او اشک را در چشمان من می‌دید . کتابخانه را چرخاندم
و نشان دادم که بدن‌بال یک کتاب هستم یا دم‌آمد که یک چاپ قدیمی از آثار
شکسپیر را در آنجا دیده‌ام . بدون زحمت آن را یافتم و در جستجوی اتللو
برآمدم .

جودیت از من پرسید :

— چه می‌کنی پدر؟

جویده‌جویده درباره‌ی شرح جدول ، توضیحی دادم ، بدون آنکه ورق
زدن صفحات کتاب را قطع کنم . بله ، یاگو بود که این کلمات را ادامی کرد :
«اوه ! سرور من . از حسد بهره‌یز حسد آن دیوسیز چشمی ست که طعمه‌اش
را با خنده‌های استهزاء می‌درد . . .»

و جودیت با صدای باوقار و آهنگدارش این جواب را داد :

— «نه افیون ، نه مهرگیاه و نه آنهمه‌ی شربت‌های خواب‌آور که در جهان
است ، هیچکدام نخواهد توانست ترا درمان کند و خواب شیرین دوشینهات
را به تو بازگرداند . . .»

دیگران به اتاق بازگشتند ، حرف می‌زدند و می‌خندیدند خانم فرانکلین
دوباره روی کاناپه لم داد . شوهرش جای خود را در طرف دیگر کتابخانه
اشغال کرد ، و با بی‌دقتی مشغول گرداندن قاشق در فنجان قهوه‌اش شد .
نورتون و خام‌کول با عذرخواهی رفتند ، زیرا برای یک بازی بریج به لوترل‌ها
قول داده بودند .

خانم فرانکلین قهوه‌اش را نوشید و بعد آب خواست . خانم کراون برای
چند لحظه غایب شده بود و جودیت برای آوردن آب به حمام رفت .
فرانکلین حالا در اتاق سرگردان بود و عاقبت با یک میز کوچک برخورد
کرد .

زنش فریاد زد :

— مواظب باش جان ! تو واقعا خیلی بی‌دست و پایی .

- معذرت می‌خواهم باربارا . مشغول فکر بودم .
 زن جوان بالحنی تقریبا سرزنش بارگفت :
 - تو مثل یک خرس گنده‌بی ، عزیزم .
 فرانکلین با حالتی مبہوت یک لحظه او را نگاه کرد ، بعدگفت :
 - شب قشنگی ست . می‌خواهم بروم قدمی بزدم .
 خارج شد .
 محض خروجش ، باربارا به‌ماگفت :
 - بادیدنش فهمیده‌نمی‌شود ، اما او واقعا یک نابغه است . من تحسین
 عمیقی برای او قائلم . آنقدر که او شیفته‌ی کارش است . . .
 بویدکرینگتون گفت :
 - مسلما ، پسر باهوشی ست .
 جودیت ناگهان اتاق را ترک کرد و تقریبا باخانم‌کراون که در همان
 لحظه وارد می‌شد ، تصادم کرد .
 بویدکرینگتون گفت :
 - چطور است یک دست بازی کنیم ، بابی ؟
 - فکر خوبی ست . خانم‌کراون ، ممکن است ورق‌ها را بیاورید ؟
 خانم‌کراون ورق‌ها را برای خانم‌فرانکلین آورد . من از خانم‌فرانکلین
 بخاطر قهوه تشکر کردم ، باو شب بخیر گفتم و خارج شدم .
 از اتاق که خارج شدم ، جودیت و فرانکلین را دیدم که پهلوی به‌پهلوی ،
 کنار پنجره‌ی راهرو ایستاده‌اند . دکترباشنیدن صدای پای من سرش را
 برگرداند . بعد مرددانه ، همچنانکه عادتش بود ، قدمی برداشت و پرسید :
 - می‌آیید . قدمی بزنیید ، جودیت ؟
 دخترم سرش را تکان داد :
 - نه ، متشکرم . امشب نه .
 و با لحنی خشک که بنظر من اندکی خشن آمد ، اضافه کرد :
 - من می‌روم بخوابم . شب بخیر .
 من بافرانکلین پایین آمدم . او می‌خندید و از لای دندان‌هایش سوت

می‌زد .

گفتم :

– امشب سر حال بنظر می آییید .

با لحنی عبوس صحبت کرده بودم ، زیرا حس می کردم کسلم .
جواب داد :

– بله . در چیزی که از مدت ها پیش در انجامش بوده ام ، موفق شدم ،
و از این بابت بسیار خوشحالم .

در پایین پلکان او را ترک گفتم و به سالن رفتم ، که در آنجا مدتی
بازی بریج را نگاه کنم . نورتون پنهان از خانم لوتزل ، نگاهی از گوشه چشم
به من انداخت . همه چیز بنظر می رسید در یک هماهنگی غیرعادی قرار دارد .
آلرتون هنوز بازنگشته بود ، و بنظر می رسید که در غیاب او ، فضای
خانه ، کمتر زجر دهنده است .

پس از لحظی ، به بالا برگشتم و به در اتاق پوآروزدم . او را در حال
صحبت با جودیت یافتم . دخترم بمن لبخند زد .
پوآرو گفت :

– او شما را بخشیده است .

این واکنش را کمی آزار دهنده یافتم .

– راستی . من . . . بزحمت باور می کنم . . .

جودیت از جا برخاست ، بمن نزدیک شد و بازوانش را دور گردنم
انداخت :

– پدر بیچاره ! عمو هر کول – خیال نداشت غرور تو را جریحه دار کند .
ما باید بخشید . خب . – ما ببخش و بمن شب بخیر بگو .
به آرامی گفتم :

– ما ببخش جودیت . من خیال نداشتم که . . .

نمی فهمم چرا این کلمات را بزبان آوردم . دخترم حرفم را قطع کرد :
– خواهش می کنم . دیگر صحبتش را نکنیم . حالا ، همه چیز درست
است .

قبل از آنکه برود ، لبخند دیگری بمن زد ، گیج و سربهوا . وقتی رفت ،
پوآرو چشم هایش را بطرف من برگرداند .

– خب ، امشب چه اتفاقی افتاد؟
– هیچ مسئله‌ی خاصی نبود . ومن این احساس راندارم که باید یک چیزی اتفاق بیفتد .
من بسختی اشتباه می‌کردم . زیرا در این شب ، متاسفانه اتفاقی افتاد .
خانم فرانکلین دچار دردهای شدیدی شد . شوهرش پس از معاینه‌ی او ، دو پزشک دیگر را به بالینش آورد ، اما بیپوده . صبح روز بعد او مرده بود .
بیست و چهار ساعت بعد ، ما حقیقت را یافتیم : باربارا فرانکلین با سم گیاهی ، مسموم شده بود .



فصل چهاردهم

تحقیقات دو روز بعد انجام گرفت . این دومین تحقیقاتی بود که هنگامی که من در استایلز سنت مری حضور داشتم انجام می گرفت . نخست شهادت پزشک قانونی استماع شد . گزارش او دال بر آن بود که بار بار افرانکلین با یک سم گیاهی مسموم شده است . اما آزمایش بعدی آثار سمی باقلای کالابار را نیز نشان می داد . زهر ، شب قبل از مرگ ، بین ساعت ۷ و نیمه شب داده شده بود . شاهد بعدی دکتر فرانکلین بود که شهادت روشن و دقیق او حسن اثر بوجود آورد . پس از فقدان زنش ، او با دقت محلول های آزمایشگاهش را کنترل کرده و به نتیجه ی ناراحت کننده یی رسیده بود : یکی از شیشه ها که محتوی مایع سمی باقلای کالابار بود ، با آبی معمولی پر شده بود . او با اطمینان نمی توانست بگوید که این تعویض چه موقعی انجام گرفته بود . زیرا از چند روز پیش به این طرف این محلول را بکار نبرده بود .

بعد در مورد ورود به آزمایشگاه سؤال شد . دکتر فرانکلین گفت که اتاق همیشه قفل بوده ، و او بطور معمول کلید را در جیبش نگهداری می کرده است . فقط دستیارش خانم هستینگز ، کلید دیگری داشت . و هر شخص دیگری که می خواست وارد آزمایشگاه شود ، لزوما می بایست یکی از این دو کلید را امانت بگیرد . زنش در فرصت های مختلف کلید را از او گرفته بود تا اشیایی را که در آزمایشگاه جا گذاشته بود ، بردارد . دکتر فرانکلین سپس گفت که او هرگز شیشه یی از این سم را بداخل خانه بیاورده است .

در پاسخ به یک سؤال دیگر، گفت که زنش از هیچ بیماری جسمانی رنج نمی برده است. برعکس، این اواخر دستخوش یک رشته تغییرات روحی بود که از ناراحتی های عصبی سرچشمه می گرفت. معذک، در این چندروزه، خود را خیلی شادتر نشان داده بود، و بنظر او بهبودی محسوسی در وضعش به چشم می خورد. همسرش واو در وضعیت خوبی بودند، و هیچگونه عدم توافقی از مدت ها پیش بین آنها وجود نداشت. شب مرگش، خانم فرانکلین حتی روحیه بی عالی داشت.

بیاد آورد که زنش گاهی از خودکشی حرف می زد، اما فکر می کرد که بنظر او، زنش جزء آن دسته از زن ها نبود که به خودکشی سوق داده شوند. این نظرات او در مقام پزشک و در مقام شوهر بود.

پس از او، خانم کراون بود که در روپوش سفیدش خیلی باشخصیت بنظر می رسید و جواب هایش بهمان روشنی و دقت دکتربودند. او بیش از دو ماه بود که از خانم فرانکلین پرستاری می کرد. بیمار او از حالت یاس عصبی رنج می برد، و دویاسه شاهد وجود داشتند که شنیده بودند او مایل به خاتمه ی زندگی خویش است، زیرا هدفی ندارد، و برای شوهرش بجز یک توپ چیزی نمی تواند باشد.

باز پرس پرسید:

— و این حرف ها را چگونه توجیه می کنید؟ آیا بین آنها مشاجره یی رخ داده بود؟

— مطلقا. اما او می دانست که اخیرا به شوهرش پیشنهاد شغل مهمی در خارج کرده اند، که او بخاطر آنکه زنش را ترک نکند، آن را رد کرده است. — و این قضیه قطعا به حالت یاس او افزوده بود؟ — بله، او بوضع بد سلامتی اش، افسوس می خورد، و بیشتر ناراحت می شد.

— دکتفرانکلین براین ماجرا آگاهی داشت.

— فکر نمی کنم که زنش در این باره خیلی با او حرف زده باشد.

— اما او دستخوش یاس های شدید بود.

— مطمئنا.

— آیا هرگز بوضوح گفته بود که می‌خواهید خودکشی کند؟
— او معمولا می‌گفت: «می‌خواهم تمامش کنم». این نوع توصیف او بود.

— آیا این اواخر اتفاقی افتاده بود که حالت یاس او را شدیدتر کند؟
— بنظر من نه. خانم فرانکلین این اواخر حتی ناراحتی کمتری داشت.
— پس شما هم با دکتر فرانکلین هم عقیده‌بید که اوشب مرگش روحیه‌بی عالی داشت؟

خانم کراون قبل از جواب یک لحظه تردید کرد:
— بعقیده‌ی من، او کمی... عصبی بود. روز نسبتا بدی را گذرانده بود واز درد و سرگیجه شکایت داشت. اما راست است که شب او حالش خیلی بهتر بود. معذک نشاط او طبیعی نبود، بنظر می‌رسید که ظاهری‌ست.
— آیا شما شیشه یا ظرفی محتوی زهر دیدید؟
— نه.

— شب مرگش، خانم فرانکلین چه چیزهایی خورده بود؟
— آش، کتلت با پوره‌ی سیب‌زمینی و نخود فرنگی— و تارت گیلاس، و یک لیوان بورگونی نوشید.

— این شراب از کجا فراهم شده بود.
— یک بطری در اتاقش وجود داشت. بعلاوه باقیمانده راتجزیه کرده‌اند و فکرمی‌کنم کوچکترین اثری از زهر در آن یافته‌باشند.

— بنظر شما او می‌توانسته زهر را داخل لیوانش بریزد؟
— خیلی بسادگی، زیرا من دائما چشم‌هایم را بروی او ندوخته بودم. من داشتم اندکی اتاق را جمع‌وجور می‌کردم. کیف دستی‌اش دم‌دستش بود. او می‌توانست هر چیزی را داخل شرابش بریزد، یا داخل قهوه‌اش، یا در شیرش که قبل از خواب نوشید.

— آیا نظری در باره‌ی اینکه او با شیشه‌ی زهر چه‌ممکن بوده بکند، دارید؟

خانم کراون چند ثانیه فکر کرد:

— خدای من، فکرمی‌کنم که او می‌توانسته آنرا از پنجره بیرون بیاندازد

با خیلی ساده‌تر در سبدکاغذ باطله . همچنین می‌توانسته آنرا بشوید و در گنجهی دواهای داخل حمام جای دهد ، جایکه همواره یک تعداد شیشه‌ی خالی وجود دارد .

– برای آخرین بار چه موقع خانم فرانکلین را در حال حیات دیدید؟

– ساعت ده‌ونیم . او را برای خواب آماده کردم ، شیرداغش را بهش

دادم ، و او از من یک قرص آسپرین خواست .

– در این لحظه حالش چطور بود؟

پرستار باز فکرکرد :

– بنظرم مثل همیشه . معذک . . . نه‌کاملا . بیشتر هیجان‌زده بنظر

می‌رسید .

– و در نتیجه افسرده نبود .

– ابدآ . اما شخصی که در حال خودکشی باشد نیزکاملا می‌تواند در

حالتی هیجان‌زده باشد ، یا بیشتر در حالتی تحریک شده .

– بنظر شما او نوع زنی بود که آمادگی خودکشی را داشته‌باشد؟

خانم کراون لحظه‌یی سکوت کرد ، و آشکارا مردد بود :

– خدای من ، نمی‌توانم قاطع باشم . معذک ، فکر می‌کنم که بله ، زیرا

او اندکی فاقد تعادل بود .

سرویلیام بویدکرینگتون ، نفر احضار شده‌ی بعدی بود که واقعا منقلب

است ، اما برغم همه‌چیز ، شهادتش خیلی روشن بود . او شب حادثه‌باخانم

فرانکلین ورق‌بازی کرده‌بود ، و در او هیچ نشانه‌یی از یاس ندیده‌بود . معذک

چند روز قبل‌تر ، او از مردن حرف‌زده‌بود . او زنی بسیار سخاوتمندوبی‌غرض

بود ، و شدیدآ از اینکه – حداقل بنظر او – مانع از کار شوهرش شده‌بود ،

متاثر بود . زیرا باشوهرش خیلی صمیمی بود و برای او آرزوهای بزرگی در سر

داشت . اما گاهی دچار یاس‌های شدیدی می‌شد .

جو دیت پس از بویدکرینگتون بود ، اما چیز خیلی کمی برای گفتن

داشت . او نمی‌دانست چگونه مایع سمی از آزمایشگاه مفقود شده‌بود . شب

مرگش ، بنحو محسوسی بنظر می‌رسید که در حالت طبیعی‌ست ، هرچند که

اندکی هیجان‌زده‌بود . جو دیت سپس گفت که هرگز نشنیده‌خانم فرانکلین

درباره‌ی خودکشی حرفی زده‌باشد .

آخرین شاهد هرکول پوآرو بود . شهادت او که با اطمینان بسیار انجام شد ، تاثیر مهمی داشت . او با ذکر مکالمه‌یی شروع کرد که شب حادثه با مرحومه داشت . او شدیداً افسرده‌بود و تمایل خود را به‌تمام‌کردنش شرح داده‌بود . بخاطر سلامتی‌اش در رنج‌بود و باو گفته بود که اکثراً دچار مالیخولیا می‌شود ، که در طول آن ، زندگی را قابل زحمت زیستن نمی‌بیند . اضافه کرده‌بود که اغلب به خودش می‌گوید چقدر خوب است که بخوابد و دیگر برنخیزد .

اما جواب پوآرو به سؤال بعدی ، احساس بزرگ دیگری را موجب شد .
— صبح‌روزه ۱ ژوئن ، شما در نزدیکی آزمایشگاه نشسته بودید .
— بله .

— دیدید که خانم فرانکلین از آنجا خارج شود ؟
— کاملاً او را دیدم .

— آیا چیزی در دست داشت ؟
— یک شیشه‌ی کوچک را در دست راستش می‌فشرد .
— از این بابت اطمینان دارید ؟
— کاملاً .

— آیا از دیدن شما ناراحت شد ؟
— بطرم رسید که کمی وحش‌زده است .
پس از آن بازرس ، رو به هیئت منصفه کرد :

— آقایان هیئت منصفه ، حالا باشماست قضاوت کنید که خانم فرانکلین چگونه مرده‌است . گزارش پزشکی هیچ شکی در چگونگی مرگ باقی‌نمی‌گذارد ، که بعلت نوعی سم گیاهی‌ست . رای شما باید روشن کند که خانم فرانکلین رهر را — سهوا یا عمد — خودش خورده ، یا اینکه بوسیله‌ی شخص دیگری باو خورانده شده‌است . بیشتر شاهد ها ، گفتند که مرحومه از یاس عصبی رنج می‌برده ، دستخوش بحران‌های مالیخولیایی بوده ، و با اینکه کوچکترین بیماری جسمانی نداشته ، از این بابت در رنج بوده‌است . از طرفی آقای هرکول — پوآرو ، که نامی رسمی دارد ، و گفته‌هایش با ارزشند ، تایید می‌کند که

خانم فرانکلین را باشیسه‌یی در دست ، هنگام خروج از آزمایشگاه شوهرش دیده‌است . هیئت منصفه حق دارد این اظهار را ندیده بگیرد که خانم فرانکلین زهر را برداشته با این قصد که به زندگیش خاتمه دهد . بنظر می‌رسد که او فکر می‌کرده مانعی در مسیر کاری شوهرش شده‌است . معدلک بنظر می‌رسد که شوهر ، همواره با زنش خیلی خوب بوده‌است ، هرگز کوچکترین مخالفتی در برابر وضع بد سلامتی زنش نداشته و هرگز نگفته که او مانعی در مسیر کاریش بوده‌است . این فکر ظاهراً فقط از مغز خانم فرانکلین سرچشمه گرفته‌است . بعضی از کسانی که دستخوش یاس‌های عصبی هستند ، افکار تغییرناپذیری دارند . در قضیه‌ی حاضر ، غیرممکن است که بطریقی دقیق بدانیم در چه لحظه و در چه شرایطی زهر خورده شده‌است . بدون شک کمی عجیب است شیسه‌یی که آقای پوآرو در دست خانم فرانکلین دیده‌اند ، یافت نشده‌است . اما کاملاً امکان دارد ، همانطور که خانم کراون گفتند ، خانم فرانکلین آنرا شسته و در گنجهی داروها گذاشته‌باشد ، جایی که او باید قبل از رفتن به آزمایشگاه ، از آنجا برش داشته‌باشد . و حالاً آقایان هیئت منصفه ، اعلام نتیجه به شما واگذار می‌شود .

پس از یک شور کوتاه هیئت منصفه رای خود را اعلام کرد : خانم فرانکلین در یک جنون آنی ، خودش را کشته‌است .

نیمساعت بعد من در اتاق پوآرو بودم ، او حالتی خسته داشت . کورتیس او را در تخت گذارده در حال خوراندن دواهایش بود . می‌بایست تا هنگام خروج مستخدم جلوی خودم را بگیرم . بعد خود را رها کردم :

— پوآرو ، آنچه شما گفتید ، حقیقت دارد ؟ آیا واقعاً یک شیسه در دست خانم فرانکلین دیدید هنگامی که از آزمایشگاه خارج می‌شد ؟
سایه‌ی لبخندی از لب‌های کارآگاه پیر گذشت .

— شما ندیدید ، دوست من ؟

— نه .

— شاید دقت نکردید .

— ممکن است . در این باره مطمئن نیستم .

- فکر می‌کنید که ممکن است من دروغ گفته باشم؟
- ناتوان از این کار نیستید .
- هستینگز ، شما مرا غافلگیر و رنجیده می‌کنید . پس اعتماد شما به من چه شده؟
- نمی‌توانم تصور کنم که شما یک شهادت دروغ بدهید .
- پوآرو لبخند دیگری زد :
- این یک شهادت دروغ نیست ، وقتی که من سوگندی نخوردم .
- بهر حال ، یک دروغ است .
- با دستش اشاره‌ی کرد :
- دوست من ، آنچه گفته شد ، گفته شد . لزومی به یادآوری نیست .
- واقعا نمی‌فهمم .
- چه چیز را نمی‌فهمید؟
- شهادت شما را در مورد اینکه خانم فرانکلین راجع به خودکشی‌اش با شما حرف زده بود . . .
- شما خودتان هم چنین حرف‌هایی از او شنیده بودید ، اینطور نیست؟
- بله . ولی این نیز بجز تجلی یکی از هوس‌های بیشمار او نبود . این نکته را شما آشکار نکردید .
- شاید نمی‌خواستم .
- یک لحظه در سکوت او را برانداز کردم :
- شما امیدوار بودید که یک رای خودکشی بدست بیاورید؟
- پوآرو فوری جواب نداد . پس از لحظه‌ی با صدایی آرام گفت :
- فکر می‌کنم هستینگز ، که شما بدرستی متوجه وخامت‌اوضاع نیستید .
- بله من خواستم این یک رای خودکشی باشد .
- و معذک ، شما فکر نمی‌کنید که خانم فرانکلین خودکشی کرده باشد .
- سرش را تکان داد .
- من پافشاری کردم :
- پس فکر می‌کنید که او کشته شده باشد .
- بله هستینگز ، او کشته شده است .
- در چنین شرایطی پوآرو ، شما سعی می‌کنید قضیه را تمام کنید و

کاری کرده‌بید که رای پایان تحقیقات داده شود؟ آیا همین را میخواستید؟
— بله .

— به چه دلیلی ، خدای بزرگ؟

— آیا ممکن است که شما متوجه آن نباشید؟ بهر حال ، مهم نیست . در این باره پافشاری نکنیم . اما شما میتوانید گفته‌ی مرا قبول کنید . ما در برابر یک جنایت هستیم . حتی باید بگویم یک جنایت با نیت قبلی . بشما گفته بودم هستینگز ، که در اینجا جنایتی رخ خواهد داد و به احتمال زیاد ما قادر به جلوگیری از آن نخواهیم بود . زیرا قاتل در آن واحد مصمم و تسکین‌ناپذیر است .

احساس کردم که مریض شده‌ام .

— و حالا چه خواهد شد؟

پوآرو لبخند دیگری زد :

— ماجرا مثل خودکشی نمایانده شده . اما شما و من ، هستینگز ، ما به

تحقیق خود ادامه خواهیم داد . و دیر یا زود ایکس را خواهیم گرفت .

— و در این انتظار ، اگر جنایت دیگری رخ دهد؟

— فکر نمی‌کنم امکان داشته باشد . مگر اینکه کسی چیزی دیده یا دانسته

باشد . در این صورت ، این آدم ، در طول تحقیق ، اظهاری می‌کرد .



فصل پانزدهم

خاطرات من در مورد دوره‌ی پس از مرگ خانم فرانکلین اندکی گنگ هستند. البته من تشییع جنازه‌ی باشکوهی را فراموش نکردم که در جریان آن تعداد زیادی از آدم‌های کنجکاو استایلز سنت‌مری شرکت داشتند. در این فرصت بود که من باپیرزنی باچشمان قی‌آلوده و روحیه‌ی مرگزا، درست جلوی در خروجی قبرستان روبرو شدم. بدون مقدمه گفت:

— من شما را بخاطر دارم، آقا.

زیر لب گفتم:

— خدای من... ممکن است

بی‌توجه به جواب من ادامه داد:

— خیلی وقت است، نه؟ اولین جنایتی که در استایلز کورت اتفاق

افتاده بود و من گفته بودم: «این آخرین نخواهد بود» خانم اینگلتورپ پیر را شوهرش کشته بود.

نگاهی محیلاسه به من کرد:

— این بار، شاید باز همان قصیه باشد.

با صدای خشک پرسیدم:

— چه میخواهید بگویید؟ میدانید که قضات رای به خودکشی داده‌اند؟

— قضات هم ممکن است اشتباه کنند، درست است؟ دکترها میدانند

چه‌کنند تا خودشان را از شر یکنفر خلاص کنند.

با غیض باو نگاه کردم ، چشمانش را برگرداند و گفت مهم نیست ، و اضافه کرد :

— بهر حال عجیب است که تمام این ماجرا دوباره اتفاق بیفتد . و شما هم آنجا باشید .

در یک لحظه ، از خودم پرسیدم آیا او واقعا فکرمی کند که هر دوجنایت را من انجام داده‌ام ، و این فکر مرا ناراحت کرد .

این بدگمانی و چگونگی نمود آن در قلب یک شهر کوچک عجیب نبود ! و در واقع ، این پیرزن زیاد هم از حقیقت دور نبود ، زیرا من میدانستم که خانم فرانکلین قطعاً کشته شده است .

همانطور که گفتم روزهای پس از حادثه را من به سختی بیادمی آورم . نخست اینکه وضع جسمانی پوآرو ، جدا مرا ناراحت کرده بود . پیکروز کورتیس بدنبال من آمد — و چهره‌اش حالت همیشگی را از دست داده بود — تا به من بگوید که اربابش به یک حمله‌ی دیگر دچار شده است . و گفت :

— من فکرمی کنم که یک دکتر باید او را ببیند .

به سرعت به اتاق دوست قدیمی‌ام رفتم ، که با شدت پیشنهاد آمدن یک دکتر را رد کرد . به نظر من این کار از اخلاق او بدور بود ، زیرا او همیشه شدیداً مراقب سلامتی‌اش بود . او با دقت از جریان هوا احتراز می‌کرد ، بدور گردنش دستمالی از پشم یا ابریشم می‌بست ، از اینکه پاهایش خیس شود ، وحشت داشت ، حرارت بدنش را اندازه می‌گرفت ، و با کمترین سرما خوردگی ، خود را بستری می‌کرد — و عادت داشت بگوید « وگرنه آدم سینه‌پهلومی کند » . و میدانستم که برای هر چیز کوچکی ، با یک پزشک مشورت می‌کرد .

و حالا که او واقعا مریض بود ، به نظر میرسید که رفتاری برعکس ، پیشه کرده است . اما شاید این دقیقا به این علت بود که او تا بحال فقط از ناراحتی‌های جزئی ، رنج برده بود . در حال حاضر ، او می‌بایست از اینکه حقیقت را دریابد ، دچار وحشت بود . در نتیجه او سعی می‌کرد ناراحتی‌های خود را ناچیز جلوه دهد .

— دکترها ، دیده‌شان ! نه یکی ، چندتا . دو متخصص را دیدم که مرا به مصر فرستادند ، و این سفر بجای آنکه وضع مرا بهتر کند ، فقط بدترم کرد .

بعد نام سومین متخصص قلب لندنی را بمن گفت . پرسیدم :
- او چه گفت ؟

چپ چپ به من نگاه کرد . حس کردم قلبم فشرده می شود .
- او تمام آنچه را که از نظر انسانی ممکن بود ، برایم انجام داد . به
من دوا داد ، وبا پزشکان مشورت کرد . میدانید دوست من ، ماشین کهنه
شده است . متاسفانه نمیتوان موتور را عوض کرد وبه چرخش ادامه داد ، آنچنانکه
با یک اتومبیل عمل میشود .

- ولی پوآرو ، مسلما میتوان کاری کرد . کورتیس . . .
- کورتیس ؟

- بله ، آمد بمن بگوید که ناراحت است . شما ظاهرا حمله ی تازه یی
داشتید .

- به ! این جور حمله ها ، اغلب برای آنها که ناخوش هستند ، ناراحت
کننده است و کورتیس به آن عادت ندارد .

- واقعا نمی خواهید که دوباره معاینه شوید .

- تکرار می کنم که بی فایده است .

با صدایی آرام اما سخت سخن گفته بود و من یکبار دیگر حس کردم که
قلبم فشرده میشود . بعد بمن خندید :

- قضیه یی که در کار آن هستیم ، هستینگز ، آخرین کار من است ، و
جالب ترینش نیز هست ، زیرا که جنایتکار ما یک آدم استثنایی است . او دارای
شگردی شگفت است ، وبرغم خودم ، نمیتوانم از تحسین او خودداری کنم .
تا این لحظه ، او با آنچنان مهارتی رفتار کرده ، که مرا ، هرکول پوآرو را ،
مغلوب ساخته است ! او حمله یی راطرح ریخته که من قادر به دفع آن نیستم .
- اگر شما مثل سابق قوی بودید . . .

این جمله را من به لحنی تسکین دهنده گفتم ، اما ظاهرا ، این جمله یی
نبود که می بایست گفته می شد .

- چندبار باید بشما گفت که برای کشف یک قاتل احتیاج به قدرت
جسمانی نیست ؟ کافی است فکر کرد . وسلول های کوچک خاکستری را بکار
انداخت .

— خب ، بله ، طبعاً . شما قادر به این کار هستید . خیلی خوب !
— خیلی خوب ؟ دوست من ، شما مرا می‌رنجانید . من قادرم این کار را
به کمال انجام دهم . پاهایم فلج شده ، قلبم بازی درمی‌آورد ، اما مغزم
همچنان بدون کوچکترین خطایی کار می‌کند ، و شما از مدت‌ها پیش میدانید
که دارای کیفیتی عالی است .

به ملایمت گفتم :

— خوبیش در همین است .

و معذک ، در حالی که به طبقه‌ی هم‌کف برمی‌گشتم ، فکر کردم که این—
بار ، مغز عالی پوآرو ، شاید اندکی تحت‌الشعاع حوادث قرار گرفته‌بود .
نخست خانم لوتزل بود که معجزه‌آسا از مرگ نجات یافته‌بود ، بعد خانم
فرانکلین که این شانس را نداشت . و ما برای گرفتن قاتل چه می‌کردیم ؟ عملاً
هیچ چیز .

روز بعد بود که پوآرو به من گفت :

— شما به من تلقین کردید که به یک پزشک مراجعه‌کنم .

— اعتراف می‌کنم که در این صورت من خیالم راحت‌تر خواهد بود .

— بسیار خوب پس راحت باشید . من با دکتر فرانکلین ملاقات خواهم

کرد .

با حالتی متعجب گفتم :

— فرانکلین ؟

— او دکتر است . اینطور نیست ؟

— مسلماً . ولی او علم خود را فقط مصروف تحقیقات می‌کند .

— میدانم . و فکر می‌کنم که او موفقیت یک پزشک عمومی را نخواهد داشت .

او آن شیوه را نخواهد داشت ، اما بهر حال ، صلاحیت دارد . در حقیقت ،

باید بگویم که او به کار خود ، حتی از بسیاری از همکارانش واردتر است .

هنوز کاملاً راضی نشده‌بودم . من در صلاحیت دکتر فرانکلین هیچ‌شکی

نداشتم ، اما همیشه به نظرم رسیده‌بود که بیماری‌های عادی برایش جالب

نیست . بهر حال ، پوآرو با قبول مشورت او ، امتیازی بهش میداد ، و با

توضیح اینکه پزشک همیشگی‌اش در محل حاضر نیست ، دکتر فرانکلین در قبول

این ملاقات مشکلی نداشت . معذک بمن گفت که اگر وضعیت بیمار ، محتاج مداوایی طولانی باشد ، باید پزشک دیگری را آورد .

او دقیقی طولانی در اتاق پوارو بود . وقتی خارج شد ، او را به اتاق خود بردم و در را بستم و با لحنی مشتاق پرسیدم :

— خب ؟

— مرد واقعا قابل ملاحظه‌یی ست .

— بله ، میدانم . ولی سلامتی‌اش؟ گویی من سؤال بی‌اهمیتی را مطرح

کرده‌ام :

— بله ، سلامتی‌اش ، تعریفی ندارد .

در اینجا بود که به نظرم رسید که او توصیفی غیرحرفه‌یی بکار برده است . در حالی که دخترم چندین بار به من گفته بود که فرانکلین یکی از درخشان‌ترین شاگردان دوره‌ی خود بوده است .

دوباره پرسیدم :

— حالش چطور است ؟

یک لحظه در سکوت مرا نگاه کرد :

— می‌خواهید بدانید ؟

— البته .

این احمق چه چیزی می‌خواست بگوید ؟ گفت :

— اکثر مردم نمی‌خواهند قطعیت موضوعی را بدانند . آنها ترجیح می‌دهند که مطمئن‌شان کنند ، و به این ترتیب می‌توانند امیدهایی داشته باشند . و اتفاق می‌افتد که بهبودی‌های تعجب‌آور و پیش‌بینی شده‌یی پیش می‌آید . اما افسوس که این امر در مورد پوارو اتفاق نخواهد افتاد .

— می‌خواهید بگویید که . . .

حس کردم که شکم فشرده می‌شود .

فرانکلین همراه باتکان دادن سر ادامه داد :

— بله ، او از دست رفته‌است و فکر نمی‌کنم مدتی طولانی دوام بیاورد .

طعا ، اگر صراحتا از من حقیقت را نمی‌خواست ، به او نمی‌گفتم .

— پس او . . . در جریان است .

— بله . قلبش هر لحظه ممکن است از کار بایستد . اما البته پیش بینی دقیق این لحظه ، غیر ممکن است ،

یک لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی آهسته گفت :

— آنطور که من فهمیدم ، او از این میترسد که برای تمام کردن کاری که در دست دارد ، وقت کافی نداشته باشد . شما می دانید که موضوع چیست ؟
— بله . من میدانم .

فرانکلین کنجکاوانه به من نگاه کرد .

— او میخواهد از پایان کاری که دنبالش است ، مطمئن شود .
از خودم پرسیدم آیا پزشک از این کار اطلاعی دارد . او گفت :
— امیدوارم موفق شود . حس کردم که هدف بزرگی را تعقیب می کند .
او مردی اصولی است .

— آیا هیچ کاری نمی شود کرد ؟ معالجه بی وجود ندارد که ...
سرش را تکان داد :

— نه . فقط آمپول های گیاهی وجود دارد که وقتی بحران شروع میشود ، باید بکاربرد . غیر از این ، هیچ کاری نمیتوان کرد .

و پس از چند ثانیه تردید این حمله ی عجیب را بزبان آورد :

— او احترام زیادی برای زندگی انسانی قایل است ، اینطور نیست ؟
— اینطور فکر می کنم .

بارها از او شنیده بودم که می گفت : « من جنایت را تایید نمی کنم . .. »
— تمامی اختلاف بین من و او در همین است . من این احترام را قایل نیستم .

بدون حرف او را نگاه کردم . کمی سرش را به یک طرف خم کرد و با لبخند گفت :

— راست است . وقتی که مرگ بهر حال می آید ، دیروز و دوش چه فرقی دارد ؟

با لحنی حتی کمی زننده پرسیدم :

— اگر نظر شما اینست ، چه چیزی و ادارتان کرد پزشک شوید ؟

— نه دوست عزیز ، پزشکی فقط این نیست که پایان آخرین رابه تاخیر

ندارد. خیلی بیش از این است. مثلاً اصلاح کیفیت زندگی. اگر مرد سالمی بمیرد، اهمیتی ندارد، اما اگر یک احمق از بین برود، مسئله‌ی خوبی است. اما اگر طریقه‌ی کشف شود که احمقی را تبدیل به یک آدم طبیعی کند—مثلاً با اصلاح طرز کار غده‌هایش—این اهمیتی اساسی دارد.

درحالی که او را برانداز می‌کردم، همچنان به خودم میگفتم اگر دچار سرماخوردگی شوم، قطعاً سراغ او نخواهم رفت. اما بهر حال صداقت و قدرت شخصیت او قابل تحسین بود. قبل از این دریافته بودم که از بعد از مرگ زنش، تغییراتی در او حادث شده است. اگر هم از این امر غمگین بود، خیلی آن را نمایان نساخته بود. حتی برعکس، خیلی شاداب‌تر، کمتر گیج، و مملو از نیرویی تازه بود.

درحالی که رشته‌ی افکارم را قطع می‌کرد، ناگهان اضافه کرد:

— جودیت و شما، بهم شباهتی ندارید. اینطور نیست؟

— بله، اینطور فکر میکنم.

—

— آیا او به مادرش شبیه است؟

—

یک لحظه فکر کردم و بعد سرم را تکان دادم:

— نه واقعاً. زن من سرشار از شادی بود، همیشه می‌خندید، هرگز

جنبه‌ی بد هیچ چیز را نمی‌گرفت، سعی کرد همین رفتار را بمن بدهد. می‌ترسم که زیاد موفق نشده باشد.

لبخندی زد:

— شما در واقع شبیه یک پدر واقعی هستید، اینطور نیست؟ یا لااقل

این چیزی است که جودیت دریافته است. او زیاد نمی‌خندد. دختر جوان خیلی جدی‌بی است، و من فکر می‌کنم که او زیاد کار می‌کند. اما، این اندکی تقصیر من است.

بنظر رسید که دوباره در مکاشفه‌هایش فرو میرود. گفتم:

— کار شما باید جالب باشد.

— فقط برای نیم دوجین آدم. برای بقیه عمیقاً کسل کننده است و بدون

شک آنها حق دارند.

سرش را بالا برد و شانه‌هایش را راست کرد. ناگهان حالتی را که واقعا

داشت ، بخودگرفت : مردی سرشار از نیرو و جدی

— اما حالا من شانسم را اختیار خواهم کرد . از دفتروزارتی امروز به من اطلاع دادند که شغل همچنان خالی است و اگر من مایل باشم ، بمن میدهند . تاده روز دیگر من عزیمت می‌کنم .

— به آفریقا؟

— بله . عالی است .

— به این زودی؟

باید اعتراف کنم که اندکی برایم غیرمنتظره بود .

— چه می‌خواهید بگویید؟ آه ، بله ! بدون شک شما به مرگ باربارا فکر می‌کنید . بله؟ چرا مخفی کنم که مرگ او ، واقعا مرا سبکبار کرد؟ درواقع من آنقدر وقت اضافی ندارم که صرف رفتارهای قراردادی بکنم . وقتی من عاشق باربارا شدم ، دختر جوان خیلی زیبایی بود ، با او ازدواج کردم و پس از یکسال ، دوست داشتنش برای من تمام شد . حتی فکر نمی‌کنم که اینقدر هم اول کشیده باشد . بله ، قطعا من او را مایوس کردم ، زیرا او فکر می‌کرد که بر روی من تاثیرگذار است ، اما در این کار موفق نشد . می‌دانم که من یک موجود خودخواه و متکبری هستم که بجز دلخواه خودش ، کاری نمی‌کند .

— معذک نخست بخاطر او بود که شما این شغل در آفریقا را رد کردید .

— بله ، اما فقط دلایل مادی . من برای باربارا زندگی بی را فراهم

کرده بودم که او قبل از ازدواجش به آن عادت داشت . اگر من می‌رفتم ، او وضعیت مشکلی پیدا می‌کرد .

لبخندی بچگانه زد :

— کارها بنحو عجیبی جور شدند .

من واقعا آشفته شدم . راست است که بسیاری از مردانی که نشان را از دست می‌دهند ، معمولا از این تجربه ، باقلبی شکسته بیرون نمی‌آیند ، این امر بر هیچکس پوشیده نیست . اما حرف‌های فرانکلین ، واقعا زیادی بود . او همچنان به صورت من خیره شده بود ، اما بنظر نمی‌رسید از حالت سرزنش‌آمیز من ، ناراحت باشد . گفت :

— بندرت قدر حقیقت‌گویی را می‌دانند . اما ، این کار در وقت بسیارو

صحبت‌های بیهوده صرفه‌جویی می‌کند .

بخشکی پرسیدم :

– این شما را ناراحت نمی‌کند که زنتان خودکشی کرده‌است ؟

متفکرانه گفت :

– فکر نمی‌کنم که او خودکشی کرده‌باشد . این فرضیه خیلی بعید است .

– پس فکر می‌کنید برایش چه اتفاقی افتاده ؟

– بی‌اطلاعم و مطمئن نیستم که مایل به دانستن باشم ، می‌فهمید ؟

چشمانش سخت‌تر و سردتر شده بود .

اضافه کرد :

– نه ، مایل نیستم که بدانم . برایم جالب نیست .

بیاد نمی‌آورم دقیقاً در چه لحظه‌یی دریافتم که نورتون غرق در فکر و ناراحت است . از بعد از بازپرسی و تدفین ، او گرفته‌تر بنظر می‌رسید ، بیشتر ساکت بود ، سرگردان قدم می‌زد ، با پیشانی چین‌افتاده و چشم‌های رو به خاک . او عادت داشت دستش را لای موهای خاکستری کوتاهش فروببرد و آنها را بطرز مضحکی سیخ‌سیخ کند . این عمل ناآگاهانه‌ی او بیش از پیش متواتر شده بود و ناراحتی درونی او را آشکار می‌ساخت . وقتی با او صحبت می‌شد ، با حالتی گیج جواب می‌داد ، و من عاقبت یقین کردم که چیزی او را آزار می‌دهد . از او پرسیدم که آیا اخبار بدی دریافت داشته ، اما او جواب منفی داد . معدلک ، اندکی بعد ، بنظرم رسید که او از راه دیگری سعی دارد نظر مرا در مورد مسئله‌یی که او را ادیت می‌کرد ، بدست آورد . با اندک من و منی – آنچنانکه وقتی او از موضوعی جدی صحبت می‌کرد ، به آن دچار می‌شد – آغاز به قضیه‌یی پیچیده درباره‌ی اخلاق کرد .

– باید خیلی ساده‌باشد گفتن اینکه چیزی خوب یا بد است ، اینطور نیست ؟ و معدلک بهنگام عمل ، این چنین نیست . مثلاً ممکن است برحسب اتفاق شما در جریان چیزی که هیچ فایده‌یی برای شما ندارد ، اما بنحو وحشتناکی مهم است قرار بگیرید . متوجهید چه می‌خواهم بگویم ؟

– نه خیلی خوب .

پیشانی‌اش را چین انداخت و دستش را لای موهای خاکستری‌اش فروبرد .
- توضیحش سخت است . تصور کنید که مثلا شما چیزی در یک نامه‌ی
خصوصی می‌بینید ، مثلا نامه‌بی که مال دیگری بوده و شما اشتباهی باز کرده‌بید .
شروع به خواندن می‌کنید ، زیرا یقین دارید که مال شماست . و قبل از آنکه
متوجه اشتباه خودتان بشوید ، متوجه چیزی می‌شوید که نمی‌بایست آنرا
بدانید . این موضوع احتمال دارد ، نه ؟
- مطمئنا .

- خب ، در این صورت چه باید کرد ؟
- راستش . . .

یک لحظه به مشکل فکر کردم ، بعد ادامه دادم :

- . . . فکر می‌کنم بهترین کار اینست که بروید آدمی را که نامه مال
اوست پیدا کنید و از اینکه اشتباهی نامه‌اش را باز کرده‌بید ، معذرت بخواهید .
نورتون آهی کشید :

- آنقدرها هم ساده نیست . مثلا اگر شما متوجه نکته‌ی . . . ناراحت
کننده‌بی بشوید .

- در این صورت فکر می‌کنم بهترین کار این باشد که وانمود کنید نامه را
نخوانده‌بید و بموقع متوجه اشتباه شده‌بید .

نورتون پس از یک لحظه سکوت جواب داد :
- بله ، بدون شک .

اما مطلقا بنظر نمی‌رسید که قانع شده‌باشد .

- فقط می‌خواستم بدانم که چه باید بکنم .

به او گفتم که ظاهرا راه حل دیگری وجود ندارد . اما او هنوز ناراحت
بنظر می‌رسید .

- می‌دانید هستینگز ، باز هم چیز دیگری هست . فکر کنید که شما چیزی
را درمی‌یابید که بعلاوه برای شخص سومی هم مهم است .

- ببینید ، نورتون . من نمی‌فهمم که چه می‌خواهید بگوئید . شما

نمی‌توانید مکاتبات خصوصی مردم را بخوانید ، وبعد . . .

- نه ، مسلما نه . من این را نمی‌خواهم بگویم : بعلاوه ، در حقیقت

موضوع نامه نیست . من فقط این مثال را زدم تا بتوانم حرفم را بشما بگویم .
مسلم ، هرچه آدم می خواند یا می بیند یا می شنود ، آنرا نزد خود نگاه می -
دارد . مگر اینکه ...

- مگر اینکه چی ؟

- مگر اینکه چیزی باشد که آدم وظیفه به دانستنش داشته باشد .

توجهم به صحبتش جلب شد . ادامه داد :

- فکر کنید که شما چیزی را از سوراخ یک قفل دیده باشید .

این حرف مرا بباد پوآرو انداخت :

- البته شما برای این کار دلیل قانع کننده یی دارید مثلا اینکه کلید

در قفل گیر کرده بوده ... خلاصه ، شما انتظار دیدن آنچه را که می بینید ،
نداشته یید .

ناگهان روزی افتادم که نورتون با دوربین به یک نقطه نگاه می -

کرد . و ناراحتی او را بیاد آوردم و کوشش او را در جلوگیری از اینکه من هم

آنچه را دیده بودم ، ببینم . در آن لحظه من فکر کردم آنچه را اودیده بوده ،

کم و بیش بمن مربوط بوده ، در واقع تصور کردم مسئله ی جودیت و آلرتون

است . اما اگر اشتباه کرده باشم ؟ اگر موضوع چیزی کاملا متفاوت بوده ؟ در آن

روز ، آنقدر آن فکر مرا بخود مشغول داشته بود که نمی توانستم فکر دیگری

بکنم . ناگهان پرسیدم :

- آیا چیزی از پشت دوربین تان دیده یید ؟

نورتون بنظر رسید که در آن واحد غافلگیر و سبکبار شده است :

- چطور حدس زدید ، هستینگز ؟

- روزی که ما باتفاق خانم کول در گردش بودیم . اینطور نیست ؟

- بله .

- و شما نمی خواستید من نگاه کنم .

- نه ، موضوع این ... منظورم اینست که ... هیچیک از ما نمی بایست

بدانیم .

- موضوع چه بود ؟

نورتون مجددا معذب شد .

– همه‌ی مسئله‌ی همین جاست . آیا باید بگویم ؟ این کار ، یک کمی جاسوسی ست . من چیزی دیدم که نمی‌بایست ببینم . بعلاوه من دنبال آن نبودم . من به یک نقطه نگاه می‌کردم . وبعد من . . . بقیه را دیدم . ساکت شد . از کنجکاو‌ی بی‌تاب بودم که بدانم . اما به وسواس و احترام گذاشتم . پرسیدم :

– آیا موضوع مهمی بود ؟

– نمی‌دانم ، ممکن است .

– آیا رابطه‌ی با مرگ خانم فرانکلین دارد ؟

نورتون از جاجست :

– عجیب است که این را پرسیدید .

– پس درست حدس زدم .

– خب ، نه کاملاً . اما این قضیه ، می‌توانست در روزی کاملاً متفاوت ، جزییاتی را آشکار سازد . یعنی اینکه . . . حب ، لعنت بر شیطان ! فقط من واقعا نمی‌دانم چه باید بکنم .

نورتون قطعاً مردد بود که مرا در جریان آنچه دیده‌بود ، بگذارد . من می‌فهمیدم . بعلاوه ، بجای او ، من نیز همینطور رفتار می‌کردم ، همواره دشوار است آدم دارای اطلاعاتی باشد از راهی که بنظر دیگران درست نیست .

و ناگهان فکری بنظرم رسید :

– چرا با پوآرو صحبت نمی‌کنید ؟

نورتون با حالتی غافلگیر شده تکرار کرد :

– پوآرو ؟

– بله . با او مشورت کنید .

پس از یک لحظه جواب داد :

– بله ، شاید حق با شما باشد . بهر حال او یک خارجی ست . . .

با حالتی معذب حرفش را قطع کرد . اما من خوب می‌توانستم افکار او را حدس بزنم . گفته‌های گزنده‌ی پوآرو در مورد با صداقت گفتن ، برای من بسیار آشنا بود . تعجب می‌کردم که چرا او هرگز ب فکر استفاده از دوربین

نیفتاده است! اگر بفکرش رسیده بود، قطعا این کار را می کرد.
گفتم:

— او قطعا برا اعتماد شما ارج خواهد گذاشت. اما شما هیچ اجباری به انجام راهنمایی هایش ندارید.

با حالتی متفکرانه جواب داد:

— بله، فکرمی کنم بروم او را ببینم.

* * *

از عکس العمل پوآرو متعجب شدم.

— چه می گوئید هستینگز؟

نان کره مالیده را که به دهان برده بود، از دست رها کرد، و بطرف من خم شد:

— ممکن است دوباره تکرار کنید.

شرح دادم. بعد او گفت:

— در آن روز، پس او از پشت دوربینش چیزی دیده است. نکته بی که

نخواست با شما در میان بگذارد. بله؟

بازویم را گرفت:

— از این موضوع با کسی صحبت نکرده است؟

— فکرمی کنم. نه، تقریبا مطمئن هستم که در این باره چیزی نگفته —

است.

— خوب دقت کنید هستینگز. خیلی مهم است که او بکسی چیزی

نگوید. حتی کوچکترین اشاره بی برعکس آن می تواند نتایجی خطرناک بهار

آورد.

— نتایج... خطرناک؟

— درست همین را گفتم.

صورت پوآرو بنحوی عجیب سخت شده بود.

— سعی کنید که امشب بیاید مرا ببیند. یک ملاقات کوچک کاملا

دوستانه، و اینکه هیچکس فکر نکند او دلیل خاصی برای ملاقات با من

داشته است. ببینم هستینگز، چه کس دیگری آنروز با شما بود؟

— خانم کول .

— آیا او چیز عجیب در رفتار نورتون تشخیص داد؟

سعی کردم بیا آورم :

— نمی دانم . ممکن است . باید از او بخواهم که . . .

— هیچ چیز نگویید ، دوست من ، مطلقا هیچ چیز .



فصل شانزدهم

بزودی دعوت پوآرو را به اطلاع نورتون رساندم . جواب داد :
- خوبست . می‌روم او را می‌بینم . اما هستینگز ، من تقریبا از صحبت
دراین باره پشیمان شده‌ام ، حتی باشما .
- راستی ، شما با هیچکس دیگری دراین باره صحبت نکرده‌پید ، اینطور
نیست ؟

- نه . مگراینکه . . نه ، مطمئنم که نه .
- کاملا اطمینان دارید ؟
- بله ، حرفی نزده‌ام .
- خوب ، بخصوص قبل از ملاقات با پوآرو ، با هیچکس حرف نزنید .
من متوجه اندک تردید پاسخ اولش شدم . اما دومین جواب مرا آسوده
کرد بعدا ، معذک ، می‌بایست این تردید را بیادآورم .

* * *

دوباره تهی کوچک سرسبز را که آن روز ما آنجا بودیم ، پیمودم ، واز
یافتن الیزابت کول در آنجا متعجب شدم .
وقتی ببالای سربالایی رسیدم ، سرش را برگرداند وگفت :
- شما حالتی بهیجان آمده دارید ، کاپیتن هستینگز . یا چیزی شما
را ناراحت می‌کند ؟
سعی کردم خودم را آرام کنم .

— نه، هیچ چیز. فقط کمی از نفس افتاده‌ام و بعد اضافه‌کردم:

— فکرمی‌کنم باران بیارد.

چشمانش را بسوی آسمان چرخاند:

— بله، من هم همینطور فکرمی‌کنم.

یکی دو دقیقه‌ی سکوت کردیم. در این زن جوان نمی‌دانم چه چیزی وجود داشت که او را برای من شدیداً دوست داشتنی می‌کرد. از وقتیکه او نام حقیقی‌اش را برایم فاش کرده و از فاجعه‌ی که زندگیش را ویران ساخته، سخن گفته بود، علاقه‌ی من به او دوچندان شده بود. دونفری که با بدبختی آشنا باشند، اجباراً دارای وجه مشترکی هستند، و من امیدوار بودم که برای او بهار دومی وجود داشته باشد. گفتم:

— بدور از هیجان، امروز من خودم را بیشتر مایوس احساس می‌کنم.

امروز خبرهای بدی درباره‌ی دوست قدیمی‌ام دریافت داشتم.

— آقای پوارو؟

علاقه‌ی او مرا به سخن گفتن تشویق کرد. وقتی تمام کردم، یک لحظه

ساکت ماند، بعد گفت:

— می‌فهمم. پس هرروزی ممکن است پایان سررسد.

ناتوان از تکلم، اشاره‌ی کردم. پس از لحظه‌ی گفتم:

— وقتی دیگر اینجا نباشد، من واقعا خودم را در دنیا تنها حس‌خواهم—

کرد.

— ولی شما جو دیت را دارید، و بچه‌های دیگرتان.

— آنها در چهارگوشه‌ی دنیا پخش شده‌اند. وجودیت سرگرم کار خودش

است. او به من احتیاجی ندارد.

— فکرمی‌کنم بچه‌ها به پدر و مادرشان احتیاجی ندارند، مگر آنکه دچار

دردسری بشوند. این یک قانون تغییرناپذیر است. اما من، خیلی بیشتر

از شما تنها هستم. دوخواهر من خیلی دورند: یکی در آمریکا، دیگری در

ایتالیا.

— دوست عزیز من، شما هنوز در سحرگاه زندگی هستید.

— سی و پنج سالگی.

— سی و پنج سال چیزی نیست . من خیلی دلم می‌خواست دوباره آنها
را بدست می‌آوردم .
و اضافه کردم :

— می‌دانید من کاملا کور نیستم .

نگاه کنجکاوانه بمن انداخت و بعد سرخ شد .

— شما فکر نمی‌کنید که . . . استیفن نورتون و من فقط دوست هستیم : و
نه هیچ چیز دیگر . مسلما ما نقاط مشترکی داریم ، اما . . .
— چه بهتر .

— او . . . خوبست .

— فکر نکنید که توجه مردان فقط در نتیجه‌ی نیکی روحشان است . ما
اینطوری ساخته شده‌ایم .

زن جوان ناگهان رنگش پرید :

— شما خیلی بی‌رحم و . . . کور هستید . چطور ممکن است من هرگز به
ازدواج فکر کنم ؟ خواهرم یک قاتل بود ، و یایک دیوانه . از خودم می‌پرسم
از این بدتر چه می‌تواند باشد .

— نگذارید که این فکر شما را ناراحت کند . فراموش نکنید که شاید ،
این امر حقیقت نداشته باشد .

— منظورتان چیست ؟ حقیقت داشت .

— یادتان هست ، یکروز بمن گفتید : «این کار مگی نبود . . .»

— گاهی آدم حس دارد .

— حس‌ها گاهی با حقیقت وفق می‌کنند .

با چشمان گشاده لحظه‌یی مرا نگاه کرد :

— توضیح بدهید .

— خواهر شما واقعا گناهکار نبود .

دستش را بدھانش برد و با حالتی وحشت‌زده بمن خیره‌شد :

— شما عقلتان را از دست داده‌یید . چه‌کسی این فکر را در سر شما

انداخته ؟

— چه‌اهمیتی دارد ؟ یکروز به شما ثابت خواهم کرد که حقیقت را می‌گویم .

در حال ورود به منزل با بویید کترینگتون برخورد کردم . گفت :
- این آخرین شب اقامت من در استایلز است . فردا خواهم رفت .
- به کفایتون ؟
- بله .

آهی کشید و ادامه داد :
- می‌توانم بشما اعتراف کنم هستینگز . از ترک این مکان خوشحال
هستم .

- بله ، می‌دانم که غذا خوب و سرویس مناسب نبود ، اما . . .
- در این باره نیست که من حرف می‌زدم . بهر حال ، قیمت پانسیون
منطقی است و نباید چیز غیر ممکن خواست . نه ، به فقدان آسایش نبود که
فکرمی کردم . موضوع اینست که من بخصوص این خانرا دوست ندارم : دارای
فضای بدی است . نمی‌دانم چطور توضیح بدهم . اینجا جریاناتی می‌گذرد . . .
اول این حادثه‌ی خانم لوتزل ، و بعد بار بار ای کوچولوی بیچاره . . .
مستغرق در افکارش ، حرفش را قطع کرد :
- من تصور می‌کردم او آخرین آدم دنیا خواهد بود وقتی بخواهد
خودکشی کند .

قبل از پاسخ تردید کردم :

- خدای من ، فکر نمی‌کنم ، من اینقدر بتوانم قاطع باشم . . .
- من چرا . روز قبلش را من تماما با او گذرانده‌بودم ، یادتان هست .
او سرشار از شادی و نشاط بود . و خوشحال از گردش که با هم کرده‌بودیم او
فقط از یک چیز ناراحت بود : از خود می‌پرسید که آیا جان خیلی مجذوب
کار خودش نشده‌است ، و آیا زیاده‌روی نمی‌کند ، و آیا تمام این دواهای
کثافت راروی خودش امتحان نمی‌کند ؟ میدانید من چه فکرمی‌کنم ، هستینگز ؟
- نه

- شوهرش مسئول مرگ اوست با سرزنش‌های دائمی‌اش . وقتی او با من
بود ، همواره شاد و خندان بود . اما شوهرش دائما برخس می‌کشید که بخاطر
او شغل گرانبهایش را از دست داده‌است . شغل لعنتی‌اش را این موجود از
هر نوع احساسی عاری است ، زنش در شرایطی ناجور می‌میرد ، اما او بهیچ

صورتی ناراحت نیست . براحتی می آید بمن می گوید که حالا او می تواند به آفریقا برود . در حقیقت هستینگز ، من هیچ تعجب نمی کردم اگر بمن می - گفتند که او خودش زنش را بقتل رسانیده است .

فریاد زدم :

- جدی حرف نمی زنید .

- مسلما نه . به این علت که فکر می کنم اگر می خواست زنش را بکشد ، بنحو دیگری این کار را می کرد . همه کس می دانست که او روی این سم نباتی کار می کند ، و در نتیجه او این زهر را بکار نمی برد . بجز این ، هستینگز ، من تنها کسی نیستم که فکر می کنم فرانکلین آدم عجیبی است . من به استناد گفته های آدم واردی صحبت می کنم .

به تندی پرسیدم :

- چه کسی ؟

- خانم کراون .

نتوانستم تعجبم را مخفی کنم .

- چی ؟

- هیس ! نه اینقدر بلند . بله ، او بود که این فکر را بمن داد . می - دانید ، او دختر خیلی باهوشی است و هیچ چیز از نظرش دور نمی ماند . او فرانکلین را دوست ندارد و هرگز دوستش نداشته است .

قبل از این ، فکر می کردم که خانم کراون از بیمارش چندان خوشش نمی - آید . و ناگهان این فکر در من بوجود آمد که او می بایست مطالب زیادی در باره ی زندگی فرانکلین ها بداند .

بوید کرینگتون گفت :

- او امشب اینجا خواهد بود .

- ببخشید ؟

بیش از پیش متعجب شده بودم ، زیرا خانم کراون ، استایلز را بلافاصله پس از مرگ خانم فرانکلین ترک گفته بود .

- فقط امشب . در فاصله ی بین دو بیمار .

نتوانستم بگویم چرا این بازگشت پرستار جوان ، اضطراب مبهمی در

من بوجود آورد. آیا دلیلی در این بازگشت غیرمنتظره مخفی شده بود؟
بویدگرینگتون گفته بود که او فرانکلین را دوست ندارد... سعی کردم
مطمئن شوم و با نوعی تندی گفتم:

— او حق تلقین های بدخواهانه بی دربارهی دکتر را ندارد. گذشته از
همه چیز، شهادت او، فرضیهی خودکشی را ثابت کرد. همزمان با شهادت
پوآرو که خانم فرانکلین را هنگام خروج از آزمایشگاه، باشیسه بی در دستش
دیده بود.

— یک شیشه، چه چیز را ثابت می کند؟ زن ها همیشه یک چنین شیشمی با خود
دارند. شیشهی مایع موی سر، شیشهی کرم آفتابی، شیشهی لاک ناخن، و هزار چیز
دیگر. اینکه بار بار، در آن روز، شیشه بی در دست داشت، بهیچوجه ثابت نمیکند
که او در فکر خودکشی بوده است. این نامعقول است!

با دیدن آلتون که به ما نزدیک می شد، ناگهان حرفش را قطع کرد.
صدای رعد از دور دست شنیده شد. بخود گفتم— و این اولین بار نبود— که
آلتون برای ایفای نقش خائن برگزیده شده بود. فقط، او شب مرگ بار بار
فرانکلین در استایلز نبود. از طرف دیگر چه انگیزه بی او می توانست داشته
باشد؟ اما بلافاصله فکر کردم که ایکس هرگز انگیزه بی ظاهری نداشته بوده است.
همین نقطه ای قدرت او بود و همین نکته من و پوآرو را معذب می کرد. معذک
هر لحظه ممکن بود نوری بجهد که حقیقت را بر ما آشکار کند.

فکرمی کنم از همین لحظه باید بگویم که من هرگز به امکان یک شکست
برای پوآرو فکر نکرده بودم. در نبردی که او بر علیه ایکس داشت، من هرگز
فکر نکرده بودم که قاتل ممکن است او را شکست دهد. علیرغم وضع سلامتی
بد دوست قدیمی من، من همچنان به او اعتماد کامل داشتم، و در بین دو
حریف، او را نیرومندتر بحساب می آوردم. زیرا من در طول سال ها، به
موفقیت های او عادت کرده بودم.

معذک، نخست این خود او بود که شک را در من بوجود آورد. قبل از
شام رفتم او را ببینم، و نمی دانم او چرا ناگهان جمله را بزبان آورد:
— اگر برای من اتفاقی نیفتد...

من با قدرت مخالفت کردم و به او اطمینان دادم که برای او اتفاقی نخواهد افتاد ، و اینکه هیچ چیز نمی تواند برای او اتفاق بیفتد . او گفت :
- پس شما با دقت به آنچه فرانکلین بشما گفت ، گوش نداده بید .
- فرانکلین چیزی بیش از دیگران نمی داند . شما هنوز سال های زیادی زنده خواهید ماند .

- ممکن است دوست من ، هر چند که خیلی غیرمحمتمل باشد . اما من به اتفاقی اندکی خاص اشاره می کردم . هر چند که من بدون تاخیر بمیرم ، باز برای آقای ایکس خیلی زود نخواهد بود !
فریاد زد :
- چی ؟

- بله ، هستینگز ، ایکس مرد باهوشی ست ، خیلی باهوش . و او این را می فهمد که نابودی من - هر چند که چند روزی زودتر از مرگ طبیعی ام نباشد - برای او امتیاز بزرگی خواهد بود .

- ولی . . . ولی چه اتفاقی خواهد افتاد .

- وقتی یک افسر در نبردی از پای در می آید ، آجودانش جای او را می گیرد . در این حادثه ، تعقیب موضوع با شما خواهد بود .
- چگونه امکان دارد ؟ من کاملا در سیاهی هستم .

- من همه چیز را پیش بینی کرده ام . اگر اتفاقی برایم بیفتد ، شما در اینجا یادداشت هایی را که احتیاج دارید ، خواهید یافت .
با دستش به کیفی زد که قفل شده در کنار او قرار داشت .

- احتیاجی به چنین نقشه هایی نیست . آنچه را که باید بدانم همین الان بمن بگویید .

- نه ، عزیز من . اینکه شما از جزییاتی که من می دانم ، بی اطلاع باشید ، یک ورق برنده است .

- فکرمی کنم برای من جزییات کار را گذاشته باشید .

- مطمئنا خیر . زیرا ایکس نیز ممکن است بخواهد آنها را تصاحب کند .

- پس چه چیز باقی می گذارید ؟

— راهنمایی‌هایی که از دیدگاه ایکس کوچکترین اهمیتی ندارد، اما شما را به کشف حقیقت راهنمایی می‌کند.

— از این بابت مطمئن نیستم. چرا شما باید روحیه‌بی این‌چنین‌پر هیچ‌وخم داشته‌باشید، پوآرو؟ شما همیشه دوست داشته‌بید مسایل را برای لذت پیچیده‌کنید.

— فکر می‌کنید این برای من یک نوع عادت است؟ شاید حق با شما باشد. اما مطمئن باشید که راهنمایی‌های من شما را به حقیقت راهنمایی می‌کند.

لحظه‌بی خاموش ماند وبعد گفت:

— و شاید، آرزو داشته‌باشید که این امر خیلی دور نباشد.
و خواهید گفت:

— پرده را بیاندازید!

چیزی در صدای او دوباره این ترس مبهم را که دویا سه‌بار احساس کرده‌بودم، بوجود آورد. مثل این بود که جایی پنهان از نظر من، چیزی وجود داشت که من نمی‌توانستم آن را ببینم، که نمی‌توانستم بازشناسایی آن را تحمل کنم. چیزی که در اعماق وجودم، آن را می‌دانستم.
این فکر را از خود دور کردم و از نزد پوآرو خارج شدم تا به‌سالن غذاخوری بروم.



فصل هفدهم

شام نسبتاً خوب بود. خانم لوتزل دوباره بین ما بود، و همچنان لهجه‌ی جعلی ایرلندی‌اش را بکار می‌برد. فرانکلین سرزنده‌تر بود، آنچنانکه تا بحال او را آنچنان ندیده‌بودم. برای اولین بار، خانم کراون را بدون روپوشش دیدم، و حالا که او توداری حرفه‌ی‌اش را ترک گفته‌بود، احساس می‌کردم که زیباتر و جذاب‌تر است.

پس از شام خانم لوتزل پیشنهاد بازی بریج کرد، اما عاقبت بیک بازی دسته‌جمعی ترجیح داده‌شد. حوالی ساعت نه‌ونیم، نورتون اعلام کرد که به دیدن هوآرو می‌رود.

بوید کرینگتون گفت:

— فکر خوبی‌ست، من هم با شما می‌آیم.

من داخل صحبت شدم:

— گوش کنید، اگر ناراحت نمی‌شوید... می‌دانید، هوآرو از اینکه در

آن واحد با چند نفر صحبت کند، خسته می‌شود.

نورتون بغوریت اضافه کرد:

— من فقط می‌خواهم کتابی درباره‌ی پرندگان برایش ببرم. قولش را

دیروز دادم.

بوید کرینگتون گفت:

— ... شما که برمی‌گردید، هستینگز؟

— مسلما .

با نورتون به طبقه‌ی بالا رفتیم . پوآرو در انتظار بود . پس از تعارفی با او ، دوباره به سالن برگشتم . و همگی شروع به رامی کردیم . احساس کردم که بویدکرینگتون از فضای بی‌قیدانه‌ی بی‌قیدانه‌ی که امشب بر استایلز حکمفرما بود ، اندکی رنجیده خاطر شده بود . بدون شک او فکرمی‌کرد که فاجعه‌ی خیلی جدید قرار نیست که با اینهمه سرعت فراموش شود . باوبی—دقت بود ، و توجهی به آنچه می‌کرد نداشت ، و عاقبت از بازیکنان دیگر عذرخواهی کرد .

از جایش برخاست و پنجره‌ی بزرگ سالن را گشود . دردور دست ، رعده می‌گرید ، هرچند که طوفان هنوز به ما نرسیده بود . بویدکرینگتون پنجره را بست و طرف میز بازی برگشت . یک لحظه در سکوت به ما نگرست و بعد اتاق را ترک کرد .

هنوز یک ربع به یازده مانده بود ، هنگامی که من به اتاقم برگشتم . نزد پوآرو نرفتم ، زیرا فکر کردم که پوآرو قطعا تا بحال خوابیده است . بعلاوه بیش از آن خسته بودم که دوباره به مسئله‌ی مورد فکرمان بپردازم . می‌خواستم بخوابم . و فراموش کنم .

داشتم چرت می‌زدم که صدایی مرا پراند . نخست فکر کردم کسی به در می‌زند و با صدایی خواب‌آلوده گفتم «بفرمایید!» چون جوابی نیامد ، چراغ رومیزی را روشن کردم ، از تخت خارج شدم و رفتم نگاهی به داخل راهرو بیاندازم .

نورتون را دیدم که از حمام خارج و وارد اتاقش شد . ربدوشامبری چهارخانه با رنگ‌هایی کربه بتن داشت ، و موهایش باندازه‌ی همیشه‌زولیده بود . در اتاق را پشت سرش بست ، و بلافاصله صدای چرخش کلید را در قفل شنیدم .

یک غرش رعده شدیدتر از قبل شنیده شد . طوفان نزدیک می‌شد . کمی ناراحت به رختخوابم برگشتم و چندی به گردش کلید در قفل فکر می‌کردم و احساس بدی داشتم . نورتون عادت داشت شب‌ها خودش را در اتاقش زندانی کند؟ پوآرو این احتیاط را باو توصیه کرده بود؟ بعد با وحشت

بیاد آوردم که کلید اتاق پوآرو، اندکی پس از ورودش مفقود شده بود .
با چشم‌های باز در تخت دراز کشیدم ، در حالیکه صدای بدون وقفه‌ی
رعد به حالت عصبی من می‌افزود . عاقبت برخاستم و من هم در اتاقم راقفل
کردم . سپس خوابیدم .

صبح روز بعد ، قبل از آنکه برای صرف صبحانه پایین بروم ، نزد پوآرو
رفتم . او را خوابیده‌یافتم ، ویکبار دیگر دیدم که چروک‌های فراوانی صورت
او را شیاردار کرده‌است و بنظرم بدحال آمد . عاقبت پرسیدم :

— امروز صبح ، چطورید ؟

لبخندی زد :

— وجود دارم ، دوست من . هنوز وجود دارم .

— دردی ندارید .

آهی کشید :

— نه ، فقط خسته هستم . خیلی خسته .

— دیشب چه اتفاقی افتاد ؟ نورتون بشما گفت آنروز چه دیده‌است ؟

— بله ، بمن گفت .

— چه بوده ؟

پوآرو قفل از جواب ، مدتی طولانی ، متفکرانه مرا نگاه کرد :

— مطمئن نیستم هستینگز که بازگفتن آن بشما کار درستی باشد . شما

ممکن است بد برداشت کنید .

— توضیح بدهید .

— نورتون بمن گفت که دو نفر را دیده‌است . . .

— جودیت و آلرتون ! فکرش را می‌کردم .

— خب ، نه . جودیت و آلرتون نبودند . نگفتم که شما برداشت درستی

ندارید ؟ شما آدم یک دنده‌یی هستید !

— معذرت می‌خواهم . پس کی بوده ؟

— شاید فردا بشما بگویم . قبل از آن خیلی باید فکر کنم .

— آیا این مکالمه ، در مورد قضیه ، چیزی بشما داد ؟

پوآرو با علامتی تصدیق کرد . چشمانش را بست و سرش را روی بالش

گذاشت :

— قضیه تمام شده . فقط چند نکته باقی مانده که باید روشن کرد .
حالا بروید صبحانه بخورید ، دوست من . و لطفا کورتهس را نزد من بفرستید .
بدون مخالفت اطاعت کردم . بعلاوه می خواستم نورتون را ببینم .
کنجکاو بودم بدانم برای پوآرو چه نقل کرده است .

در اعماق وجودم ، من راضی نبودم . فقدان سرزندگی پوآرو ، ضربه‌ی
سختی بمن زده بود . چرا تا این حد رازداری ؟ و چرا تا این حد غمگین ؟
علت اصلی تمام اینها چه بود ؟

نورتون در سالن غذاخوری نبود . بمحض آنکه صبحانه‌ام را خوردم ،
برای گردش به باغ رفتم . طوفان شبانه ، هوارا باطراوت کرده بود ، و دریافتم
که باران بسیار باریده است . بوید کرینگتون روی چمن بود . از دیدن او
خوشحال شدم . فکر می‌کنم که دوست داشتم او را محرم کنم ، و برای این
کار بسیار وسوسه می‌شدم . پوآرو حالا بنظر من ، به‌تنهایی ناتوان از عمل
بود . اما بوید کرینگتون ، در این صبح ، آنقدر سرشار از نشاط بود که من
احساس اندکی آسودگی کردم .

بمن گفت :

— شما دیر پایین می‌آیید .

— راست است . من بیش از معمول خوابیدم .

— دیشب طوفان زیبایی بزپا بود . شما شنیدید .

در واقع بیاد آوردم که صدای غرش رعد را بنحو مبهمی در خواب

می‌شنیده‌ام .

گفت :

— دیشب من خیلی سرحال نبودم . امروز حالم بهتر است .

پرسیدم :

— نورتون کجاست ؟

— فکر می‌کنم هنوز پایین نیامده باشد . او خیلی تنبل است .

چشم‌هایمان را بطرف پنجره‌ی اتاق نورتون بالا بردیم — که درست
روبروی ما بود . از اینکه کرکره‌های پنجره‌اش ، هنوز تنها پنجره‌ی بسته در

نمای عمارت بود ، شگفت زده شدم . گفتم :

– عجیب است . فکر می‌کنید که فراموش کرده باشند صدایش کنند ؟
– حق با شماست . عجیب است . امیدوارم که بیمار نباشد . برویم
ببینیم چه خبر است .

با هم از پله‌ها بالا رفتیم . کلفت خانه ، دختری با حالتی ساده لوحانه ،
در راهروی طبقه‌ی اول بود . در جواب به سؤال بوید کرینگتون ، بما گفت
که نورتون به دق‌الباب او جواب نداده است . من به در نزدیک شدم و دیدم
هنوز قفل است . احساس بدی کردم . در حالیکه به در فشار دادم ، گفتم :

– نورتون . . . نورتون ! بیدار شوید . . .

و بعد ، بلندتر :

– بیدار شوید ! . . .

وقتی مسلم شد که جوابی نخواهم گرفت ، به جستجوی کلنل لوتزل
رفتیم . او در حالیکه با حالتی عصبی با سبیلش ور می‌رفت ، به ما گوش داد ،
در چشم‌هایش ترس مبهمی وجود داشت . اما زنش ، همچنان سریع درگرفتن
تصمیم ، یک لحظه هم تردید نکرد :

– باید در راه‌طوری شده بازگرد . کار دیگری نمی‌شود کرد .

به این ترتیب ، برای دومین بار در زندگیم ، من بزوردری را در استایلز
بازکردم . و پشت این در ، ما آنچه را که سابقا نیز یافته بودیم ، یافتیم : یک
مرگ خشونت‌آمیز .

نورتون برتختش دراز افتاده و ربه‌دوشامبرش را بتن داشت . در دست
راست هنوز یک سلاح خودکار را می‌فشرد . ظاهرا یک اسباب‌بازی ساده ، که
اما قادر به ایفای نقش مهم خود بود و یک سوراخ واضح و کوچک درست در وسط
پیشانی‌اش وجود داشت . کلید اتاق در جیبش بود .

من در لحظه نتوانستم دریابم که چه چیز را بیاد آورده‌ام . بیش از آن
ناراحت بودم که بیاد آورم .

بمحض ورود به اتاق ، پوآرو از حالت صورت من به واقعه پی‌برد :

— چه اتفاقی افتاده؟ نورتون؟

— مرده!

— چه وقت؟ چطور؟

در چند کلمه برایش توضیح دادم. اضافه کردم:

— قطعا یک خودکشی. چه فرضیه‌ی دیگری می‌توان بیان کرد؟ در قفل

بوده، و کلید در جیب نورتون پیدا شد. پنجره‌ها هم چفت بوده‌اند. من دیشب او را هنگام ورود به اتاقش دیدم و صدای گردش کلید را در قفل شنیدم.

— گفتید او را دیدید؟ مطمئنید که خودش بود؟

— مسلما. در هر جای دیگری، این ربدوشامبر کریه‌المنظر را تشخیص

می‌دادم.

پوآرو ناگهان گفت:

— ولی شما باید هویت یک مرد را تشخیص بدهید نه یک ربدوشامبر

را. هرکسی می‌تواند ربدوشامبری بتن کند.

— راست است، من صورتش را ندیدم. اما موهای ژولیده‌اش...

لنگیدن او...

— هرکسی می‌تواند تظاهر به لنگیدن کند، هستینگز.

او را نگاه کردم:

— می‌خواهید بگویید کسی که من دیدم نورتون نبوده؟

— من هیچ چیز نمی‌گویم. من فقط کمی از دلایلی که شما برای اثبات

نورتون بودن آن شخص آوردید، متغیر شدم. برای یک لحظه هم فکر نکنید

که من می‌گویم او نورتون نبوده. خیلی بسختی می‌توانسته کس دیگری باشد.

زیرا تمام مردانی که اینجا هستند، از او بلندترند. او باید در حدود یک

متر و شصت و پنج سانتی متر می‌داشته. بهر حال، این قضیه کمی به شعبده‌بازی

شبهت دارد، اینطور نیست؟ او وارد اتاقش میشود، در را پشت سرش قفل

می‌کند، کلید را در جیبش می‌گذارد، و وقتی صبح روز بعد او را مرده پیدا

می‌کنند، هنوز کلید در جیبش است.

— پس شما فکر نمی‌کنید که او خودکشی کرده باشد؟

پوآرو به آرامی سرش را تکان داد.

— نه. نورتون خودکشی نکرده، او را کشته‌اند.

* * *

کاملاً متحیر، از پله‌ها پایین آمدم. قضیه‌ی غیرقابل توجیه بود، و بدون شک باید مرا بخشید از اینکه نتیجه‌ی نهایی را نفهمیدم و پیش‌بینی نکردم. دلیلش اینست که مغز خسته‌ی من، بشاپستگی کار نمی‌کرد. و معذک، همه‌چیز اینقدر منطقی بود! چرا؟ مسلماً برای جلوگیری از آنکه آنچه را دیده‌بود، تعریف‌کند.

اما اگر بکسی گفته‌بود! پس آن یکنفر هم، اکنون در معرض خطر بود. نه تنها در معرض خطر، بلکه ناتوان در دفاع از خود.

می‌بایست می‌فهمیدم.

می‌بایست پیش‌بینی می‌کردم...

هنگامی که از اتاقش خارج می‌شدم، پوآرو به من گفته‌بود:

— دوست عزیز،

و این آخرین کلمات او بمن بود.

وقتی کورته‌ی سر رسیده‌بود، اربابش را مرده‌یافته‌بود...



فصل هجدهم

امیدوار بودم محبور نباشم بقیه‌اش را بسویسم . حتی می‌خواستم تا حد امکان کمتر به آن فکر کنم . هرکول پوآرو مرده بود ، و من احساس می‌کردم همراه با او ، نیمی از من سیراز بین رفته‌است .

بهر حال ، سعی می‌کنم بقیه‌ی قصایا را نقل کنم . بدون هیچ شاخ و برگ . این تمام آن چیزی است که من قادر به انجام آن هستم . .

گفتند که هرکول پوآرو به مرگ طبیعی در گذشته‌است . دقیقا سا یک حمله‌ی قلبی . این همان چیزی بود که دکتر فرانکلین انتطارش را داشت ، و بدون شک ضربه‌ی مرگ نورتون ، حمله را موجب شده بود . و بنظر میرسید که بعلت فراموشی ، آمپول‌های آمیل‌سینرات در دسترس او نبوده‌اند .

اما این واقعا یک فراموشی بود ؟ کسی آنها را برنداشته بود ؟ نه . می‌بایست چیز دیگری باشد . زیرا هیچکس نمی‌دانست که پوآرو آنروز گرفتار حمله‌ی قلبی خواهد شد . حالا من امکان یک مرگ طبیعی را سزد خود رد کرده بودم . هرکول پوآرو کشته شده بود . مثل نورتون ، مثل باربارا فرانکلین . اما نمی‌دانستم چرا آنها را کشته‌اند ، و نمی‌دانستم چه کسی آنها را کشته است .

تحقیق درباره مرگ نورتون ، به یک خودکشی منتج شد . معدلک پزشک قانونی تصدیق کرد که شلیک گلوله‌ی در دست در وسط پیشانی خیلی غیرمعمول است . این تنها نکته‌ی ناراحت کننده بود . زیرا بقیه‌ی چیزها تماما

روشن و واضح بودند. در قفل شده از داخل، کلید داخل جیب ریدوشامبر، پنجره‌های با دقت چفت شده، و هفت تیر در دست نورتون، نورتون اغلب از سردرد شکایت داشت. از طرف دیگر او سرمایه‌گذاری‌هایی کرده بود که نتایج خوبی نداشتند و از این طریق پول قابل توجهی از دست داده بود. اما این دلایل برای خودکشی کافی بنظر نمی‌رسیدند. معذک طرفداران فرضیه‌ی خودکشی می‌بایست بنحوی این قضیه را توجیه می‌کردند.

هفت تیر نورتون را، کلفت خانه دوبار روی میز کنار تخت خواب دیده بود. اما بنظر من قضیه باز یک جنایت دیگر بود.

در جدال میان پوآرو و ایکس، ایکس پیروز شده بود. بله، اما این ایکس چه کسی بود؟ حالا نوبت بازی من بود.

به اتاق پوآرو رفتم و کیف چرمی‌اش را برداشتم. این حق را داشتم، زیرا خودش این وصیت را کرده بود. کلید کیف به گردنش آویزان بود. وقتی به اتاقم برگشتم، کیف را باز کردم، و تکان خوردم.

پنج پرونده مربوط به قضایا که صحبتش را کرده بودیم، مفقود شده بودند. من آنها را شب قبل هم وقتی پوآرو کیف را جلوی من باز کرد، در یک نظر دیده بودم. این فقدان دلیل بر آن بود که قاتل مرموز آگاه بوده، زیرا بعید بنظر می‌رسید که پوآرو خودش آنها را از بین برده باشد.

ایکس! این شیطان لعنتی!

معذک کیف کاملاً خالی نبود. و من بیاد حرف پوآرو افتادم: من می‌بایست راهنمایی‌هایی که مرا به حقیقت راهبری می‌کرد، پیدا کنم. اما در کیف فقط دو کتاب وجود داشت: یک چاپ ارزان قیمت اتلوا اثر شکسپیر، و نمایشنامه‌ی سن جان اروین بنام جان فرگوسن. این کتاب علامتی در پرده سوم داشت.

هر دو کتاب را با حیرت بررسی کردم. اگر راهنمایی‌های پوآرو همین‌ها بودند، من هیچ چیز در نمی‌یافتم. واقعا چه معنایی داشتند؟ بعد بخودم گفتم باید رمزی در مورد این دو نمایشنامه وجود داشته باشد. اما چگونه میتوان آنرا کشف کرد؟ هیچ سطر و جمله و کلمه‌ی که زیرش خط کشیده شده باشد، وجود نداشت. سعی کردم ورق‌ها را جلوی بخاری گرم کنم، اما نتیجه‌ی

نداشت .

بادقت شروع به خواندن پرده‌ی سوم جان فرگوسن کردم . در آنجا ، یک تک گفتار تحسین برانگیز از کلوتی جان وجود دارد ، که پس از آن ، فرگوسن جوان به جستجوی مردی می‌رود که خواهرش را بی‌شرافت کرده‌است یک شخصیت پردازی عالی ، اما نمی‌توانستم باور کنم که پوآروفقط بخاطر دانش ادبی من ، این کتاب را برایم گذاشته‌باشد .

و بعد ، همچنانکه کتاب را ورق می‌زدم ، یک تکه کاغذ از لای آن به زمین افتاد . بسرعت آنرا برداشتم . دوست قدیمی‌ام یک جمله در آن نوشته بود :

«بروید مستخدم من جورج را ببینید ...»

بالاخره چیزی که می‌توانست یک راهنمایی باشد . شاید کلیدرمز - اگر رمزی وجود می‌داشت - در دست‌های جورج بود . می‌بایست نشانی‌اش را پیدا و او را ملاقات کنم .

اما قبل از آن ، می‌بایست وظیفه‌ی غم‌انگیز تدفین دوست قدیمی‌ام را انجام دهم . اینجا جایی بود که او برای اولین بار پس از پیاده‌شدن در خاک انگلستان ، پایش را در آنجا می‌گذاشت ، ونیز جایی بود که حالا برای همیشه در آنجا استراحت می‌کرد .

در طول این روزهای غمگین وسخت ، جودیت با من خیلی مهربان بود ، و عملاً لحظه‌ی مرا ترک نمی‌کرد ، دائماً مراقب بود که من رفتار لازم را اتخاذ کنم . الیزابت کول و بویدکرینگتون نیز نسبت بمن محبت بسیاری نشان دادند . زن جوان ، خیلی کمتر از آنی که من از قبل فکر می‌کردم ، از مرگ نورتون متاثر شده‌بود ، و اگر غمی داشت ، آنرا در خود مخفی می‌کرد . حالا همه‌چیز تمام شده‌بود . مراسم تشییع جنازه پایان یافته‌بود ، و من در کنار دخترم نشسته‌بودم ، و سعی می‌کردم نومیدانه نقشه‌ی برای آینده بریزم .

دخترم به آرامی گفت :

- ولی پدر ، من دیگر در اینجا نخواهم بود .

- نه . اینجا ! چه می‌خواهی بگویی ؟

– من دیگر در انگلستان نخواهم بود .

با حالتی شگفت زده او را نگاه کردم . جودیت گفت :

– نمی خواستم زودتر از این به تو بگویم پدر ، زیرا نمی خواستم وضع را
برایت مشکل تر کنم . اما بالاخره باید بتو بگویم . امیدوارم که خیلی ناراحت
نشوی . من با دکتر فرانکلین به آفریقا خواهم رفت .

نتوانستم حلوی خودم را بگیرم . او نمی توانست چنین کاری بکند .
همه کس شروع به بدگویی می کرد . دستیار دکتر بودن در انگلستان – هنگامی
که زنش هنوز زنده بود ، یک چیز بود ، و رفتن به آفریقا با او ، یک چیز دیگر .
این غیر ممکن بود ، و من با تمام امکاناتم مخالفت می کردم ، جودیت نمی-
بایست ، نمی توانست این چنین کاری بکند .

او بدون آنکه حرفم را قطع کند ، گذاشت هر چه می خواهم بگویم . بعد
به آرامی لیخند زد :

– اما پدر عزیزم ، من بعنوان دستیار دکتر نخواهم رفت ، من همسرش
می شوم .

احساس کردم که این حرف مثل ضربه‌ی گرز ، وسط دو چشم فرود آمد .
– پس ، پس آلرتون چی ؟

جودیت حالت شیطنتی بخود گرفت :

– هرگز چیزی بین ما نبوده . اگر تو با سوءظن‌هایت اینقدر مرا خشمگین
نمی کردی ، بتو می گفتم . بعلاوه ، من می خواستم آنچه را که تو فکر می کنی ،
باور داشته باشی . نمی خواستم تو دریایی که مسئله مربوط به جان است .

– اما یکشب تورا روی تراس دیدم که آلرتون را می بوسیدی .

– بله ، در آنشب من خودم را بدبخت احساس می کردم . . . این چیزها

اتفاق می افتد . تو باید بدانی .

– معدک تو باین زودی نمی توانی با فرانکلین ازدواج کنی .

– چرا می توانم ، من می خواهم با او بروم . و حالا ، ما هیچ دلیلی

برای صبر کردن نداریم .

جودیت و فرانکلین . فرانکلین و جودیت .

می توان در یافت که چه افکاری در این لحظه سمفزم هجوم آورد ؟ افکاری

که پیش از این در ناخودآگاه ضمیرم پنهان شده بودند .
 جودیت با شیشه‌ی دردست . جودیت در حال گفتن اینکه آدم‌های
 بی‌هوده در برابر دیگران باید از بین بروند . دو آدمی که نورتون دیده بود ،
 آیا جودیت و فرانکلین بودند؟ در این صورت . . . در این صورت . . . نه! این
 امکان نداشت . جودیت ، نه! فرانکلین ، شاید . او مرد بدون احساسی بود
 که اگر تصمیم به کشتن گرفته بود ، باز می‌توانست بکشد .
 پوآرو با فرانکلین مشورت کرده بود . چرا؟ آنروز صبح ، باو چه گفته
 بود؟ دوست قدیمی من بنظرم عجیب آمده بود . و چه جمله‌ی عجیبی :
 «شاید ترحیح می‌دهید بگویید : پرده‌را بکشید!»

و ناگهان فکر جدیدی در من پیدا شد . شیطانی! غیرممکن! تمام
 داستان ایکس‌آبا فقط یک موضوع ساختگی بود؟ پوآرو به استایلز آمده بود ،
 چون به امکان فاحه‌یی در زندگی فرانکلین‌ها طین شده بود؟ آیا بخاطر
 تحت نظر داشتن جودیت آمده بود؟ بهمین دلیل بود که هیچ چیز من گفته
 بود؟ زیرا داستان ایکس ، در واقع فقط پرده‌یی از دود برای مخفی کردن
 بقیه‌ی ماجرا بود؟

و جودیت دختر خودم ، مرکز تمامی این فاحه بود؟
 «انللو..!» این انللو بود که در شب مرگ حاتم فرانکلین من ار کتابخانه
 برداشته بودم . آیا کلید معما در همین بود؟
 جودیت! جودیت فشگ من . کسی فلا گفته بود که او به همام
 معروفش ، قبل از قطع سرهولوفرش شامت دارد؟



فصل نوزدهم

این سطور را من در ایست برون می نویسم ، جایی که به ملاقات مستخدم قدیمی پوآرو آمده ام ! جورج در طول سال ها ، در خدمت دوست قدیمی من بود . آدمی با صلاحیت و کامل بود . مرگ پوآرو را با اطلاع دادم و او درست آنچنان عمل کرد که پیش بینی کرده بودم : برغم ناشر فراوانش از این حادثه ، سعی کرد چیزی نمودار نکند .

بعد از او پرسیدم :

– او برای من پیغامی گذاشته ، اینطور نیست ؟

– برای شما آقا ؟ نه قربان .

جواب او قطعی بود : پوآرو مطلقاً پیغامی نگذاشته بود . من تسلیم شدم .

– خب ، حتما من اشتباه کرده ام . امیدوار بودم شما چیزی بدانید .

– منم دلم می خواست قربان .

– البته بخاطر بیماری پدرتان ناچار بودید باینجا بیایید .

جورج متعجب مرا نگاه کرد :

– بخشید قربان . خوب متوجه نمی شوم .

– شما بخاطر مراقبت از پدرتان آقای پوآرو را ترک کردید . اینطور

بیست ؟

– من نمی خواستم او را ترک کنم . او خودش مرا دور کرد .

– دور کرد ؟

— منظورم اینست که مرا اخراج نکرد . من می‌بایست مدتی بعد نزد او برگردم . و سهم مطابق میل او رفتم . بعلاوه ایشان پاداش قابل ملاحظه‌یی درطول مدتی که من نزد پدرم بودم ، بمن پرداختند .

— ولی چرا ، جورج؟

— نمی‌دام قربان .

— آبا ار او پرسیدید؟

— نه آقا ، من این اجازه را بخودم نمی‌دهم . زیرا آقای پوآرو افکار خودش را دارد . بعلاوه مرد باهوشی هستند که من خیلی برایشان احترام قائلم .

— بله ، مسلما .

— او در مورد لباس‌هایش خیلی سخت‌گیر بود ، هرچندکه همواره دوخت خارجی را ترجیح می‌داد . اما چون خودش هم خارجی بود ، عیب نمی‌نمود . و علاوه به موها و سبیلش هم خیلی رسیدگی می‌کرد .

— بله ، سبیل معروف!

همراه با هیجان بیادآوردم که چقدر از آن مغرور بود .

جورج گفت :

— خیلی به آن اهمیت می‌داد . البته مطابق رسم روز نبود ، اما او خوب می‌آمد . می‌دانید که چه می‌گویم .

— فکر می‌کنم سبیلش را نیز مثل موهایش چرب می‌کرد .

— کمی نوکش را تیز می‌کرد . . . اما چندسال بود که به موهایش دست

نمی‌زد .

— غیرممکن است! این موهای کهربایی . . . آنقدر غیرطبیعی بودند که آدم فکر می‌کرد کلاه‌گیس است .

جورج با حالتی معذب سرفه کرد :

— معذرت می‌خواهم قربان ولی این یک کلاه‌گیس بود . آقای پوآرو در

طول چند سال اخیر ، قسمت اعظم موهای خودش را از دست داد ، و از کلاه

گیس استفاده می‌کرد .

فکر کردم چقدر عجیب است که یک مستخدم درباره‌ی اربابش ، بیش

از بهترین دوست او بداند . بعد دوباره به سؤال مورد نظر برگشتم :
– و شما کوچکترین فکری برای دلیلی که چرا پوآرو شما را مدتی دور –
کرده ، ندارید ؟ خوب فکر کنید .

– بجز یک چیز نمی توانم فکری بکنم ، آقا . به این دلیل ساده
که او می خواست کورتیس را استخدام کند .

– کورتیس ؟ ولی چرا می بایست بخواهد کورتیس را استخدام کند ؟
جورج دوباره سرفه کرد :

– من واقعا نمی دانم ، قربان . صراحت مرا ببخشید ، ولی تنهایی
که من کورتیس را دیدم ، بنظر صاحب هوش سرشاری می آمد .
او قوی بود ، اما بنظر من او کاملا به دسته ی مستخدمینی که مورد پسند
آقای پوآرو باشد ، تعلق نداشت . فکرمی کنم که او زمانی در یک بیمارستان
عمومی کار می کرده .

بادهان بسته گوش می دادم .
کورتیس !

به این علت بود که پوآرو بمن چیزی نگفته بود ؟ کورتیس ، مردی که
گفته بود ایکس رادرین میهمانان استایلز جستجو کنم ، در حالیکه می دانست
که او بین آنان نیست .

کورتیس !

خدمتکار در یک بیمارستان عمومی . آیا جایی نخوانده بودم مردمی
که در این نوع تشکیلات معالجه می شوند ، گاهی بعنوان خدمتکار در همانجا
می مانند ؟

مرد عجیبی با روحی کمال نیافته ، که توانسته بود بخاطر دلایلی
نامعلوم که از روح نامتعادلش سرچشمه گرفته بود ، آدم بکشد .

پس در این صورت . . .

بنظرم رسید که ابری تیره از من دور می شود .

کورتیس ؟

مؤخره

یادداشت کاپیتن آرتور هستینگز

چهار ماه پس از مرگ دوستم پوآرو، از یک سازمان قانونی، نام‌هایی دریافت کردم که به ملاقاتشان بروم. آنجا، بنا برخواست مشتری‌شان، پاکتی را بمن دادند که نسخه‌ی دست‌نویس زیر در آن وجود داشت:

دست‌نویس هرکول پوآرو

دوست عزیز من،

وقتی شما این سطور را می‌خوانید، چهارماهست که من مرده‌ام. نخست من تردید داشتم این مطلب را برای شما بنویسم. بعد بنظرم لازم آمد که یکنفر را در جریان تمامی حقیقت دومین ماجرای استایلز بگذارم. فکر می‌کنم در لحظه‌یی که شما این را می‌خوانید، نامعقول‌ترین فرضیه‌ها را طرح‌ریخته‌اید و حتی برای رسیدن بهمین نتیجه خیلی زحمت کشیده‌اید.

اما بگذارید شما بگویم دوست من، که شما می‌توانستید براحتی حقیقت را دریابید، زیرا من تمامی راهنمایی‌های لازم را برای شما باقی گذاشته‌ بودم. اگر شما حقیقت را کشف نکرده‌اید، به این دلیل است که شما داری طبیعتی بسیار مطمئن هستید.

در پایان نیز چون آغاز،

شما می‌بایست حداقل بدانید چه کسی نورتون را کشته‌است، حتی اگر هنوز هم مرگ باربارا فرانکلین برای شما در ابهام باشد.

ولی از آغاز شروع می‌کنیم . من از شما خواستم به استایلز بیاید با این اظهار که شما احتیاج دارم . این حقیقت داشت . بشما گفتم که می‌بایست چشم و گوش من باشید . این هم راست بود ، اما شاید ، نه در معنایی که شما از گفته‌های من گرفتید . شما می‌بایست آنچه را که من می‌خواستم ، ببینید ، و آنچه را که من مایل بودم ، بشنوید .

شما از فقدان صداقت من در بیان ماجرا ، گله کردید . بله ، من افشای هویت ایکس را بر شما رد کردم . اما من می‌بایست چنین می‌کردم ، هرچند که بخاطر دلایلی نبود که بشما گفتم . دلیل حقیقی را شما بزودی خواهید فهمید .

خلاصه‌ی از پنج قضیه‌ی متفاوت را که من تنظیم کرده بودم ، بشما نشان دادم . شما را متوجه کردم که در هریک از این قضایا ، بنظر می‌رسید قطعی باشد که شخص متهم یا مظنون ، خودش واقعا جنایت را انجام داده است . مسئله‌ی مهم دوم که بشما گفتم ، این بود که در هریک از این قضایا ، ایکس در محل و یا در اطراف آن بوده است . شما بلافاصله از این حرف نتیجه‌ی گرفتید که بنحو عجیبی در عین حال هم درست و هم غلط بود . شما فکر کردید که ایکس جنایات را انجام داده است .

ولی دوست من ، شرایط آنچنان بودند که در هر ماجرا – یا تقریبا در هر کدام – فقط شخص متهم به قتل ، امکان جنایت را داشت . در این شرایط ، حضور ایکس را چگونه می‌توان توجیه کرد ؟ به استثنای شخصی در رابطه با پلیس ، و یا یک سازمان قانونی فاسد ، طبیعی نیست که یک مرد یا یک زن ، درگیر پنج ماجرای مختلف باشد . این امر امکان ندارد . هرگز کسی نمی‌آید بشما بگوید : «می‌دانید ، من شخصا پنج قاتل را شناختم » نه ، این ممکن نیست .

در واقع ، ما در برابر یک قضیه‌ی عجیب تغییر و تبدیل بودیم – واکنشی بین دو عنصر که بجز حضور سومی ، امکان وجود ندارد ، و این ثالث در ظاهر هیچ نقشی ندارد و هیچ تغییری را نمی‌پذیرد . وضعیت این بود ، وقتی ایکس حضور داشت ، جنایات اتفاق می‌افتادند ، اما او خودش هیچ نقش فعالی نداشت .

و این وضعیتی عجیب و بکلی غیر عادی بود ، و من دریافتم که عاقبت در پایان دوره‌ی کاری ام ، جنایتکار کامل را یافته‌ام ، کسی که شگردی بکار برده بود که هرگز مجرم شناخته نمی‌شد .

مسلمتا متعجب کننده اما جدید نبود . و قبل از این نظایری داشته است . و حالا به اولین راهنمایی من به شما می‌رسیم . نمایشنامه‌ی اتللو ، در آنجا ما نمونه‌ی ایکس را بطور کامل داریم . بله ، یا گو یک جنایتکار کامل است . مرگ دسدمونا ، مرگ کاسیو ، و خود اتللو ، تمام بوسیله‌ی او فراهم آمده‌اند . و مذلک او خارج از هر سوءظنی است . یا لااقل می‌توانست خارج باشد . زهرا شکسپیر بزرگ شما ، دوست من ، در برابر برهانی قرار داشت که هنرش آن را برقرار کرده بود . برای بازشناخت یاگو ، میبایست به ناهنجارترین حیلها دست زد - دستمال - حیلها بی که با شگرد عمومی یاگو یکسان نیست . و این اشتباهی است که آدم احساس می‌کند یاگو می‌توانست در آن مقصر نباشد .

بله ، در اینجا ، کمال در هنر جنایت وجود دارد . بدون حتی یک کلمه راهنمایی مستقیم ، یاگو مداوما دیگران را به راه خشونت می‌کشاند ، و با وحشت سوءظن‌هایی را که هیچکس قبل از آنکه او خودش بوجود آورد ، احساس نمی‌کرد ، باطل می‌کند .

عین همین شگرد در سومین پرده‌ی فراموش نشدنی جان فرگوسن یافت می‌شود ، جایی که افکار کلوتی جان ، دیگران را به کشتن مردی که او نفرت دارد ، وادار می‌کند . این یک کار بی‌نظیر تلقین روانی است .

هستینگز ، شما باید این را خوب بفهمید که : «هر یک از ما جنایتکاری قدرتمند است ..»

در هر یک از ما ، هراز چند گاهی ، «هوس» کشتن بروز می‌کند ، امانه لزوما «اراده»ی کشتن . چندبار شما این حرف را شنیده‌بید : «مرا آنقدر عصبانی کرد ، که می‌توانستم او را بکشم !» - «بخاطر حرف‌هایی که زده بود ، میتوانستم او را بکشم !» - «آنقدر عصبانی بودم که می‌توانستم گلویش را بجوم !» و تمام اینها در واقع ، حقیقت دارند . در چنین لحظاتی ضمیر شما کاملا روشن است : شما مایلید این شخص یا آن شخص را بکشید . اما این

کار را نمی‌کنید ، زیرا اراده‌ی شما از هوس شما اطاعت نمی‌کند .
نزد کودکان ، این ترمز همیشه به‌حوکاملی کار نمی‌کند . من پسر کوچکی
را می‌شناختم که عصبانی از دست گربه‌اش ، فریاد زد : «آرام باش ، وگرنه
یک ضربه به‌سرت می‌زنم و تو را می‌کشم !» و این کار را کرد . و لحظه‌ی بعد
با تعجب و وحشت بخود آمد و دریافت که گربه مرده است . زیرا بچه حیوان
را دوست می‌داشت .

به‌این ترتیب در موقع خودش ، ما همگی قاتلیم . و هنر ایکس فقط
القاء هوس نیست ، بلکه شکستن مقاومت اراده هم هست . و این هنری است
که پس از تمرین بسیار ، به‌مرحله‌ی عمل درمی‌آید . او وارد بود که چگونه
کلمه‌ی درست را بکار برد ، و صف‌الحال بموقع را ، و گذاشتن انگشت روی
نقطه‌ی حساس . و این آن‌چنان انجام می‌گرفت که قربانی هرگز متوجه‌نشود .
اما این کار هیپنوتیزم نبود ، هیپنوتیزم نمی‌توانست موفق شود . چیزی حيله-
گرانه‌تر و هول‌انگیزتر بود : جمع‌آوری تمامی نیروهای یک موجود انسانی
برای وسعت دادن هر روزنه‌ی بجای گرفتن درز آن .

شما می‌بایست این را بدانید هستینگز ، زیرا برای شما هم اتفاق افتاد .
شاید حالا بتدریج دریابید که معنی بعضی از برداشتهای من ، که شما را
ناراحت می‌کرد ، چه بود . وقتی من از جنایتی که می‌بایست اتفاق بیفتد ،
صحبت می‌کردم ، همیشه موضوع واحدی را در اشاره نداشتم .

بشما گفتم که من بخاطر هدف معینی به‌استایلز آمده‌ام ، زیرا جنایتی
می‌بایست اتفاق بیفتد . و شما از اینکه مرا اینقدر مطمئن بخود دیدید ، کاملاً
متعجب شدید . اما من از چیزی می‌توانستم مطمئن باشم ؛ زیرا جنایت ،
می‌بایست بوسیله‌ی «خودم» انجام شود .

بله ، دوست من ، این عجیب است و همچنین وحشتناک .

من که می‌بایست جنایت را تقبیح کنم ، که بزرگترین احترام را برای
زندگی هر انسان قایل هستم ، زندگی حرفه‌ای‌ام را با انجام یک‌قتل‌بہ‌پایان
رسانیدم . شاید باین علت که من خیلی مزدور بوده‌ام ، و خیلی آگاه از
درستی ، که در نتیجه در برابر چنین برهانی قرار گرفتم . زیرا هستینگز ،
همیشه موافق و مخالف وجود دارد . وظیفه‌ی من در زندگی ، نجات بیگناہان

بوده، و پیش‌بینی قتل، و این کار را بجز از یک طریق نمی‌توانستم انجام دهم زیرا - در این مورد اشتباه نکنید - ایکس بوسیله‌ی قانون نمی‌توانست دستگیر شود. او در پناه بود. و هیچ‌راه دیگری برای شکست او، و جلوگیری همیشگی از آزارش، بنظر من نمی‌رسید.

و معذک، من تردید کردم. من بروشنی می‌دانستم چه باید کرد، اما نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. من شبیه هملت بودم: ساعت مجازات رادام به‌تاخیر می‌انداختم و بعد اقدام به جنایت دیگری پیش‌آمد: در مورد شخص خود لوترل.

من کنجکاو بودم، هستینگز، که بینم شامه‌ی معروف شما در این مورد نیز خود را نشان خواهد داد. و این امر اتفاق افتاد:

اولین واکنش شما سوء‌ظنی مبهم نسبت به نورتون بود. شما درست فهمیده بودید: نورتون همان مرد ما بود. شما هیچ‌دلیلی بر تقویت فرضیه‌ی خودتان نداشتید، بجز این برداشت - احساساتی و اندکی محجوب - که او آدمی غیر معقول بنظر می‌رسد. معذک، در این لحظه، شما بسیار به حقیقت نزدیک بودید.

من با دقت داستان زندگی او را مطالعه کردم. او تنها فرزند مستبد و استیلاطلب بود، و بنظر می‌رسد که در هیچ لحظه‌ی او امکان بروز وجود شخصیت خود را به هیچ‌کس نیافته است. او اندکی لنگ می‌زد، و در مدرسه، برای شرکت در بازی‌های رفقایش، محتاج به امتیاز بود.

یکی از مسایل روشن‌کننده‌ی بی‌گناهی که شما برایم آوردید، این مسئله بود که او را در مدرسه مسخره کرده بودند، از اینکه با دیدن یک خرگوش گلو بریده، استفراغ کرده بود. من فکر می‌کنم این حادثه در او اثر عمیقی باقی گذاشت او از خون و خشونت متنفر بود، و ضعفش از آن ناشی می‌شد.

ناآگاهانه، او در انتظار خود نشان دادن و انتقام گرفتن بود باکاری شجاعانه و حتی وحشیانه.

فکر می‌کنم که او در سنین خیلی جوانی به قدرت تاثیرگذاری خود بر دیگران پی برد. او بلد بود به آرامی گوش دهد، جلب علاقه کند، و مردم به او توجه می‌کردند بدون اینکه اهمیت زیادی بهش بدهند.

این موضوع او را رنج می‌داد، اما از آن استفاده می‌کرد. او میدانست که با بکار بردن کلمات بصورت کامل و صحیح، هموعانش را بنحو خیلی ساده و مضحکی می‌تواند تحت تاثیر قرار دهد. تنها چیز لازم، فهمیدن آنها، ورود به افکارشان و پیش‌بینی واکنش‌های مخفی، و هوس‌های اعتراف نشده‌شان بود.

حالا می‌فهمید، هستینگز، که تا چه اندازه، یک چنین کشفیاتی باو احساسی از قدرت می‌بخشید؟ او، استیفن نورتون، که همه‌کس دوستش می‌داشت و در عین حال تحقیرش می‌کرد، قادر به تلقین کارهایی به دیگران بود که نمی‌خواستند انجام دهند یا - به تفاوتش توجه کنید - فکر می‌کردند که نمی‌خواهند انجام دهند.

می‌توانم او را در حال انجام بازی عجیبش مجسم کنم که اندک‌اندک طعم خشونت را به شخص مورد نظر می‌چشاند: خشونتی که برای انجام آن او فاقد قدرت جسمانی‌ست، و آنچه که سابقاً موجب ریشخند کردنش شده بود.

و این عشق عجیب، بدون وقفه بزرگ می‌شود تا تبدیل به یک میل شود، یک چیز ضروری. این یک مخدر واقعی بود که او احتیاجی مقاومت‌ناپذیر به آن داشت، درست همچنانکه در مورد مورفین یا هرئوپین پیش می‌آمد، نورتون، این مرد شیرین و آرام، یک دیوانه‌ی نهانی بود، یک دیوانه‌ی درد و شکنجه‌ی روحی. «واشتها بهنگام خوردن می‌آید».

نورتون، کلیدهای زندگی و مرگ را در دست داشت، و نوعی اعتیاد، او می‌بایست جیره‌ی مخدر خود را فراهم آورد، قربانی پس از قربانی دیگر بیابد. من یقین دارم که خیلی بیش از پنج قضیه‌ی که من کشف کردم، وجود دارد. و در هر ماجرا، او همان نقش را بازی کرده است.

او اترینگتون را می‌شناخت. یک تابستان را در دهکده‌ی گذرانده که ریگز در آنجا زندگی می‌کرد. و گاهی در میخانه گیلانی با او زده است. در طول یک مسافرت با فریداکلی آشنا شده، و بدون آنکه محسوس باشد، باو قبولانده که اگر عماش بمیرد، کار خوبی خواهد بود: نوعی رهایی برای پیرزن، و یک زندگی پر نعمت و لذت برای خودش. همچنین یکی از دوستان

لیچفیلد بوده، وقتی با مارگارت حرف می‌زده، دخترک می‌بایست خود را در نقش قهرمانی آزادکننده‌ی خواهرانش از اسارت دیده باشد. من یقین دارم، هستینگز، هیچیک از این اشخاص، بجز تحت‌تاثیر نورتون، دست به جنایت نمی‌زدند.

و حالا ما به وقایع استایلزمی‌رسیم. من از مدتی قبل در تعقیب نورتون بودم و وقتی او با فرانکلین آشنا شد، من بزودی رایحه‌ی خطر را استشمام کردم. شما باید خوب دریا بید که برای او می‌بایست یک روش کاری وجود داشته باشد، اگر بتوانم اینطور تشریح کنم هیچ گیاهی را بدون بذرش نمی‌توان رشد داد.

مثلا، من همیشه فکر می‌کردم که در روح اطلو، این اعتقاد - شاید هم صحیح - وجود دارد که عشق دسد مونا نسبت به او، تحسین مفرط یک دختر جوان نسبت به یک جنگجوی معروف است تا عشق موزون یک زن به مردی در مقام یک مرد. به این ترتیب می‌توان دریافت که کاسیو، در واقع همراه دلخواه دسد مونا است و بموقعش، خودش خواهد فهمید.

فرانکلین‌ها برای نورتون، امکانات بسیار جالب توجهی بودند. و در واقع همه نوع امکانی، حالا، شما هستینگز، باید دریا بید که هر آدم واجد هوشی، از آغاز درمی‌یافت که فرانکلین و دختر شما، دلبسته‌ی یکدیگرند. دست‌پاچگی دکتر، این عادت که هرگز به جودیت نگاه نکند، بکنار گذاشتن هرگونه نزاکتی در مورد او، این همه می‌بایست بشمانشان می‌داد که او دلباخته‌ی دختر شماست. اما او مردی با قدرت و شخصیت بسیار و همچنین یک درستکار است. شاید او گاهی بلحنتی بی‌ادبانه حرف می‌زند، اما دارای اصول محکمی است. در نظر او، یک مرد نسبت به همسری که انتخاب کرده، وفادار باقی می‌ماند.

جودیت از طرف دیگر، با خود باختگی و نومیدی عاشق اوست. من فکر می‌کردم که شما موضوع را درخواهید یافت، و او فکر کرده بود روزی که او را در باغچه دیده بودید، موضوع را فهمیده‌بید. جایی که بدحال بود. یک چنین شخصیتی نمی‌توانست نشانه‌های دلسوزی و محبت را تحمل کند. مثل اینست که جراحی را لمس کنند.

بعد او دریافت که شما بفکر آلتون بوده‌یید . و شما را از این اشتباه در نیاورد ، تا خود را در برابر ابراز محبت دیگری که برای او دردناک بود ، حفظ کند . در نتیجه خود را به آلتون نزدیک کرد ، تا در این بازی ، تسلا بی نومیدانه بیاید ، در حالیکه بخوبی می دانست با چه نوع آدمی سرو کار دارد . آلتون او را سرگرم و مشغول می کرد ، اما جودیت هرگز کوچکترین احساسی نسبت به او پیدا نکرد .

نورتون ، طبعاً ، می دانست چه باید بکند ، و امکاناتی را که در این وضعیت می داشت ، بررسی کرد . فکر می کنم که او نخست قدرت خود را روی فرانکلین آزمایش کرد ، اما با شکست کامل روبرو شد . دکتر متعلق به تنها نوع آدمی بود که در برابر خدعه‌های نورتون آدمی ، کاملاً دست نیافتنی بود . او دارای روحیه‌ی کاملاً روشن بین است ، آگاهی کاملی از احساساتش دارد ، و نسبت به عوامل خارجی ، دارای حالتی تحقیرآمیز است . علاوه ، بزرگترین عشق زندگیش ، کارش است . و این قضیه ، باز او را بیشتر آسیب ناپذیر می کند .

با جودیت ، نورتون خیلی بیشتر موفق شد ، با بازی‌یی که در باره‌ی زندگی‌های بیهوده انجام داد . این قضیه برای جودیت ، یک مسئله‌ی اعتقادی بود ، و نورتون خود را با شایستگی آزموده‌یی نشان داده بود ، از این طریق که نظر مخالف را ابراز کند و به آرامی بگوید که جودیت هرگز جرئت این را نخواهد داشت که این فرضیه را بمرحله‌ی عمل درآورد . « این نوع فرضیه‌هایی است که آدم وقتی جوان است ، راجع به آن صحبت می کند ، اما هرگز آن را عمل نمی کند . »

نیشی آسان و بکار گرفته شده ، که اما اکثراً نتیجه‌ی مطلوب را حاصل می کند .

این بچه‌ها ، تا این حد آسیب پذیرند ! و آنقدر سریع در خطر کردن ، بدون آنکه حتی متوجه باشند !

و وقتی بار بار ای بی مصرف حذف شود ، راه برای فرانکلین و جودیت باز خواهد بود . این هرگز بزبان نیامد ، هرگز عملی نشد . و اینطور تلقین شد که نظر شخصی در کار نبوده است . زیرا اگر جودیت ، اگر بغیر از آن فکر

می‌کرد، به شدت اقدام می‌نمود. اما برای یک معتقد به قتل، آنچنانکه نورتون بود، فقط یک ماجرا کافی نبود. او در جستجوی فرصت دیگری برای آزمودن استعدادهايش برآمد، و لوترل‌ها را یافت.

به عقب برگردید، هستینگز، و بازی بریج را که شب ورودتان در آن شرکت داشتید، بیاد آورید. برداشت‌های نورتون پس از بازی، با صدای آنقدر بلندی ادا شد که شما ترسیدید مبادا کلنل لوترل آنها را بشنود. اما این عمدی بود: لوترل می‌بایست آنها را بشنود! نورتون هرگز فرصت تذکار ماهرانه‌ی رفتار خانم لوترل را، بدون آنکه ظاهراً قصدش را داشته باشد، از دست نمی‌داد. و عاقبت کوشش‌های او به نتیجه رسید. و این ماجرا جلوی چشمان شما اتفاق افتاد، هستینگز، و شما متوجه نشدید. پایه‌های ماجرا قبلاً گذاشته شده بود: احساس بار سنگینی که کلنل حمل می‌کرد، ظاهر حقیری که جلوی دیگران پیدا کرده بود، و احساساتی علیه زنش.

دقیقا بیاد بیاورید که چه اتفاقی افتاد. نورتون اعلام کرده‌که تشنه‌اش است. آیا می‌دانست که خانم لوترل در همان اطراف است و بموقع وارد صحنه خواهد شد؟

محمتمل است. کلنل بلافاصله اقدام کرد، در نقش میهماندار سخاوتمندی که ذاتا هست. پیشنهاد یک دور مشروب داد و برای آوردن بطری رفت. شما همگی در نزدیکی پنجره نشسته بودید. زنش داخل سالن غذاخوری شد، و صحنه‌ی غیر قابل احتراز بوجود آمد. لوترل قطعاً فهمید که شما هم شنیده‌بید. بروی تراس برگشت. می‌بایست کسی راهی برای حادثه پیدا می‌کرد. بوید گرینگتون، مثلا، بخوبی توانست این کار انجام دهد، زیرا او دارای ذکاوت است و هرگز موقع شناسی را از دست نمی‌دهد، هرچندکه یکی از باطمینان‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین آدم‌هایی است که من هرگز شناختم. درست نوع آدمی که شما می‌توانید تحسین کنید، هستینگز.

خود شما حتی می‌خواستید او را مفید فایده کنید. اما نورتون برودی شروع به صحبت می‌کند، و بدون آنکه بنظر بیاید، موفق می‌شود موقعیت را زهرآلود کند. با اشاره به بریج شروع می‌کند - چیزی که برای لوترل یادآور اهانت‌هایی است - بعد راجع به حوادث شکار صحبت می‌کند. مثل همیشه،

سریع در حاضر جوابی ، این الاغ کرینگتون ، او نیز حکایتی از گماشته‌ی ایرلندی تعریف می‌کند که برادرش را می‌کشد ، داستانی که «نورتون خودش حکایت کرده بود ، با علم به اینکه این احمق ، بجای خود ، آن را بحساب خودش خواهد گذاشت . . . بنحوی که تعریف‌نهایی «ربطی به نورتون نخواهد داشت»

بنابراین همه‌چیز آماده بود . و حالا به نقطه‌ی اتفاق می‌رسیم . تحقیر شده در حضور مردان دیگر ، و دررنج از دانستن اینکه دیگران فکر می‌کنند او باندازه‌ی کافی شهامت ندارد ، و با فرمانبرداری همه‌ی سرکوفت‌ها را می‌پذیرد ، راه فراری بنظرش می‌رسد ؛ تفنگ – حوادث شکار – مردی که برادرش را کشته است .

وناگهان ، در انتهای باغ ، پشت درخت‌ها ، زنشر را تشخیص می‌دهد . . . هیچ خطری نیست . . . فقط یک تصادف . . . به آنها نشان خواهیم داد ! . . . می‌خواهم او را مرده ببینم . . . و «او خواهد مرد!»

اما کلنل زنش را نکشت من یقین دارم که در لحظه‌ی تیراندازی ، در هدف‌گیری اشتباه می‌کند ، زیرا ، از روی غریزه «می‌خواهد اشتباه کند» و بزودی این جاذبه‌ی شوم درهم می‌شکند . زیرا گذشته از هر چیز ، دیزی همسراوست ، و او دوستش دارد .

یکی از جنایاتی که نورتون در آن موفق نشد . . .

اما کوشش بعدی‌اش! می‌دانید که شما بودید ، هستینگز؟ بعقب برگردید و به یاد آورید دوست عزیز و شرافتمند من . نورتون تمام نقاط ضعف شما را کشف کرده بود ، و نیز تمامی صفات شرافت و اخلاق شما را .

آلرتون نوع مردی بود که شما از روی غریزه از او نفرت دارید . و تمام آنچه شما درباره‌ی او فکر می‌کردید ، تمام آنچه دریافتید ، کاملاً درست بود . نورتون بنابراین ، قصه‌ی دیگری برایتان تعریف می‌کند ، یک داستان واقعی ، تا آنجا که من توانستم بدانم ، هر چند که دختر جوان مورد بحث ، فقط اندکی عصبی شد .

این داستان ، به روحیه‌ی سنتی شما ضربه‌زد ، یک بازی قدیمی . این مرد ، آدم خبیث ، خائن و فریبنده‌ی بی‌سست که دختران جوان را بی‌شرافت

می‌کند و آنها را به خودکشی سوق می‌دهد! از طرف دیگر نورتون، بگوید کربنگتون را وا می‌دارد درباره جودیت با شما صحبت کند. و شما خود را مجبور می‌بینید توضیح دیگری از دخترتان بخواهید. اما دختر شما، همچنانکه می‌توانستید پیش‌بینی کنید، جواب می‌دهد که زندگی او به خودش مربوط است.

این جواب برای شما بدتر است.

حالا شصتی‌های مختلفی را که نورتون با مهارت آنها را می‌نوازد، در نظر بگیرید: عشق شما نسبت به دخترتان، احساس مسئولیتی که مردی مثل شما نسبت به فرزندانش دارد: «باید یک کاری بکنم. همه چیز بمن بستگی دارد... همچنین احساس انزوا و تنهایی شما، و اینکه دیگر نمی‌توانید از قضاوت سالم و متعادل همسرتان بهره‌مند شوید. و نیز امانت شما را در برابر او فراموش نکنیم: شما نمی‌خواهید در وظیفه‌یی که او برایتان باقی گذاشته، کوتاهی کنید. و بالاخره در سطح نازل‌تری، خودپسندی شما وجود دارد و اینکه فکر می‌کنید تمامی فوت و فن‌های کار را از طریق من فرا گرفته‌اید. و اگر موافق باشید، اضافه‌کنیم این حسادت غریزی و نامعقول را که اکثر مردان نسبت به عاشقان دخترانشان دارند. بله، نورتون مثل یک استاد واقعی موسیقی، این قطعه را اجرا کرد، و شما هم فریب خوردید.

می‌بیند هستی‌نگز، شما به ظاهر مسایل خیلی اهمیت می‌دهید. شما بدون فکر پذیرفتید که آلرتون برای روز بعد درلندن، با جودیت قرار ملاقات گذاشت. اما شما خودتان جودیت را ندیدید. حتی صدایش را نشنیدید. معذک صبح روز بعد نیز فکر کردید از آنچه موجب تعجب‌تان شده، نتایج درست بدست آورده‌اید. و خوشحال شدید که جودیت فکرش را عوض کرده. اما اگر زحمت بررسی مسایل را بخود می‌دادید، درجا در می‌یافتید که مسئله اصلا این نبوده که جودیت در آن روز غایب باشد. همچنین شما یک تحقیق خیلی ساده‌ی دیگر را نیز از دست دادید: آدمی بود که در آن روز می‌بایست غایب باشد، آدمی که بعدا از اینکه نتوانسته برود، عصبانی بود. و او خانم کراون پرستار بود.

خب، بله! آلرتون مردی نبود که فقط به یک زن آکتفا کند. و روابط

او با خانم کراون خیلی پیشرفته‌تر از دوستی ساده‌اش با جودیت بود. و او با خانم کراون قرار ملاقات گذاشته بود!

باز یکی دیگر از شگردهای نورتون. شما آلتون را در حال بوسیدن جودیت دیدید. نورتون شما را واداشت که از پیچ خانه رد شوید، زیرا می‌دانست آلتون با خانم کراون نزدیک گلخانه قرار ملاقات دارد.

پس از تظاهر باینکه جلوی تان را گرفته‌است، گذاشت که شما جلو بروید. اما دنبال تان می‌آید. در می‌یابد جمله‌یی که شما از زبان آلتون شنیدید، برای او یک نعمت غیر منتظره است و به خدمت نقشه‌های او در می‌آید. بنابراین قبل از آنکه شما در یابید زنی که آنجاست، جودیت نیست، شما را با خود می‌کشاند.

بله، یک استاد واقعی! و عکس‌العمل شما فوری است: تصمیم می‌گیرید آلتون را بکشید. خوشبختانه شما دوستی دارید که مغزش هنوز بخوبی کار می‌کند. و نه تنها مغزش، همچنانکه خواهید دید.

در آغاز گفتم که اگر شما به کشف حقیقت نایل نشدید، به این علت است که دارای طبیعتی با اعتماد هستید، آنچه را بشما می‌گویند، باور می‌کنید. و آنچه را من بشما گفتم، باور کردید. معذک برای شما آسان بود که حقیقت را کشف کنید.

من جورج را بخانه‌اش فرستادم. چرا؟ بجای او یک مستخدم کم تجربه‌تر و کم هوش‌تر آوردم. چرا؟ هیچ پزشکی همراه من نبود، من که همیشه اینقدر مراقب سلامتی خودم هستم، و نمی‌خواستم هیچ پزشکی را ببینم. چرا؟

حالا می‌بینید که حضور شما در استایلز چرا برایم لازم بود؟ من کسی را می‌خواستم که آنچه را می‌گویم، مثل کلام آسمانی بپذیرد. شما بدون تردید، حرف مرا که بهمان بیماری که به مصر رفته بودم، بازگشته‌ام، پذیرفتید. این اشتباه بود. من با وضعیت خوبی به انگلستان آمدم. اگر زحمتمش را بخودتان می‌دادید، این را هم می‌توانستید بفهمید.

ولی نه. شما بمن اعتماد داشتید. اگر من جورج را مرخص کردم، به این علت بود که نمی‌توانستم باو بقبولانم من ناگاه از بکار بردن پاهایم عاجز شده‌ام. جورج چشم دارد و بلافاصله در می‌یافت که من در حال ایفای

نقشی هستم . می‌فهمید ، هستینگز؟ درحالی‌که من تظاهر به فلج‌بودن می‌کردم و همه از جمله کورتیس را گول می‌زدم ، قادر به رفت‌وآمد بودم . با اندکی لنگی .

در آن شب معروف ، من صدای پایتان را شنیدم ، و دریافتم پسازیک لحظه تردید وارد اتاق آلتون شدید . و من مراقب شدم ، زیرا وضع روحی شما قبل از این مرا بخود مشغول کرده‌بود . من تنها بودم . کورتیس برای شام پایین رفته‌بود . از اتاقم خارج شدم و راهرو را پیمودم . صدایتان را از حمام آلتون شنیدم و با بکاربردن تدبیری که تا این حد مورد تقبیح شماست - زانو زدم تا از سوراخ قفل نگاه کنم . خوشبختانه کلید در قفل نبود و من شما را دیدم . شمارا در حال انجام عملیات کوچکتان دیدم . طبعاً بزودی دریافتم چه فکری در سر دارید .

حالا موقع اقدام من بود . با تاqm برگشتم و خودم را آماده‌کردم . وقتی کورتیس آمد ، او را دنبال شما فرستادم . شما با خمیازه وارد شدید ، بالاین تظاهر که سرتان دردمی‌کند . من بلافاصله مقداری قضیه‌سره‌م کردم ، بشما دوا دادم و برای آرامش ، پیشنهاد کردم یک فنجان شکلائی شیرین بخورید . شما با یک حرکت آن را بلعیدید ، زیرا می‌خواستید هرچه زودتر بروید . خب ، فقط مسئله اینست که من هم قرص‌های خواب آور بکار می‌برم !

دربازگشت به اتاقتان شما بر روی صندلی بخواب رفتید . وقتی بیدار شدید ، صبح روز بعد بود ، و شما روشن‌بینی خود را بدست آورده‌بودید ، و از آنچه می‌خواستید انجام دهید ، دچار وحشت شدید . شما بعد از این دیگر دچار چنین خطری نخواهید شد ، زیرا این کارها را ، کسی که به‌موش آمده- باشد ، دوباره انجام نمی‌دهد .

اما این امر مرا مصمم کرد . زیرا تمام آنچه من می‌توانستم از دیگران بدانم ، متوجه شما نمی‌شد هستینگز . شما بیک آدمکش نیستید ! و معذک ممکن بود بخاطر جنایتی که شخص ثالثی مرتکب شده‌بود ، محکوم شوید ، کسی که در برابر قانون مطلقاً بی‌گناه بود . شما ، هستینگز عزیز من ، که اینقدر درستکار ، باشرف و باوجدان هستید . و تا این حد بی‌گناه !

بله ، من می‌بایست اقدامی بکنم ، بی‌اطلاع نبودم که وقت کمی دارم ،

و در باطن خوشحال بودم . زیرا آنچه در یک قتل ناراحت کننده تر و تاثیر گذارتر است ، تاثیر آن بر روی قاتل است . من ، هرکول پوآرو ، می‌بایست بخودم بقبولانم که برای محکوم کردن دیگران انتخاب شده‌ام . خوشبختانه ، این اتفاق نیفتاد ، زیرا برای من نیز پایان ، بزودی فرا می‌رسید . اما من می‌ترسیدم که مبادا نورتون باز در یکی از این بازی‌های خدعه آمیزش بر روی کسی که برای ما ، من و شما ، عزیز است ، موفق شود . از دخترتان صحبت می‌کنم . . .

و حالا به مرگ باربارا فرانکلین می‌رسیم . هر نوع فکری درباره‌ی این حادثه می‌داشتید ، فکرنمی‌کنم که حتی یک لحظه هم به حقیقت فکر کرده باشید . زیرا هستینگز ، این شما هستید که باربارا را کشتید . بله ، شما !

در واقع صورت دیگری هم از این مثلث وجود دارد . صورتی که تا آن هنگام من باندازه‌ی کافی به آن توجه نکرده بودم . نه شما نه من ، به این مسیر از کارهای نورتون توجه نکرده بودیم . معذک من تردید ندارم که او آنها را به مرحله‌ی عمل درآورد . شما هستینگز ، آیا هرگز از خودتان پرسیده‌اید چرا خانم فرانکلین دلش می‌خواست به استایلز بپیاید ؟ اگر یک لحظه به این موضوع فکر کنید ، درمی‌یابید که استایلز اهدا جایی نیست که کسی آرزویش را داشته باشد . خانم فرانکلین ، آسایش ، غذای خوب و بالاتر از هر چیز ، خوشگذرانی را دوست می‌داشت . اما استایلز ، جای اصلا شادی نیست ، و وضع غذا و راحتی‌اش از کمال خیلی فاصله دارد . معذک این خانم فرانکلین بود که برای گذراندن تابستان در اینجا اصرار کرده بود . اما همچنانکه گفتم ، صورت دیگری از این مثلث وجود داشت ، و آن بوید کرینگتون بود .

خانم فرانکلین یک زن مایوس بود ، و این منشاء و دلیل حالت عصبی او بود . او نسبت به مسایل اجتماعی و مالی ، جاه‌طلبی‌هایی داشت . با فرانکلین ازدواج کرده بود ، برای اینکه آرزو داشت او در حرفه‌ی خود ، به مقامی درخشان برسد . بله ، این مقام درخشان بود ، اما بنظر دکتر فرانکلین ، و نه آنطور که زنش آرزو داشت . دانایی او ، هرگز نه جایی تحسین آمیز در مطبوعات بدست آورده بود ، و نه مطبی به او در خیابان هارلسی (۱) داده

۱- خیابانی در لندن ، جایگاه مطب پزشکان سرشناس .

بود. بیش از نیم دوجین پزشک همکار، کسی او را نمی‌شناخت، و مقالاتش بجز در مجلات علمی که کسی آنها را نمی‌خواند، چاپ نمی‌شد. در واقع درباره‌ی او عملاً صحبتی نبود، و او هرگز به مکتبی نمی‌رسید.

اما بویدکرینگتون که از شرق بازگشته بود، یک عنوان بارونت به ارث برده بود، با ملکی وسیع و ثروتی بزرگ. و همچنان در اعماق قلبش احساس عاطفه‌ی نسبت به دختر کوچکولوی هفده‌ساله‌ی که سابقاً می‌خواست با او ازدواج کند، حفظ کرده بود. او تابستان را در استایلز می‌گذرانید تا کارهای ساختمانی کناتون تمام شود، و به فرانکلین‌ها تلقین کرده بود که آنها نیز به استایلز بیایند. چیزی که باربارا می‌خواست.

بنابراین، او هیچ‌چیز از جاذبه‌ی قلبی‌اش در چشمان این مرد ثروتمند و هنوز جذاب از دست نداده بود. فقط او کهنه‌کار بود، و از او نخواست که طلاق بگیرد. جان فرانکلین هم طلاق را نمی‌پذیرفت. اما اگر می‌مرد. باربارا می‌توانست لیدی بویدکرینگتون شود. و چه زندگی عالی‌بی می‌شد!

و من فکرمی‌کنم که نورتون نیز این امکان را در وجود باربارا یافته بود.

وقتی درست فکر کنید، هستینگز، می‌بینید که چقدر آشکار بود. به اولین کوشش‌های خانم فرانکلین فکر کنید که می‌خواست ثابت کند چقدر به شوهرش اهمیت می‌دهد. او حتی با صحبت از «تعامش کردن» اندکی در نقش خود اغراق کرد زیرا می‌گفت که برای شوهرش «گلوله‌بی‌ست که او باید با خود بکشد». اندکی بعد او روش دیگری در پیش گرفت: اظهار نگرانی می‌کرد که مبادا شوهرش این داروها را بر روی خودش آزمایش کند.

بله، ما می‌بایست بروشنی می‌دیدیم، هستینگز، او ما را آماده می‌کرد که فرانکلین را مسموم شده بوسیله‌ی سم نباتی ببینیم. مسئله این نبود که کسی می‌خواست او را مسموم کند. نه! قضیه یک آزمایش علمی بود. او می‌خواست این ماده‌ی شبه‌قلیایی را بی‌ضرر کند، که اما عاقبت مرگ‌آور می‌شد. فقط حوادث زودتر اتفاق افتادند. شما بمن گفتید که خانم فرانکلین پس از بازگشت از کناتون، تا چه حد از دیدن بویدکرینگتون و خانم کراون با هم ناراحت شد. پرستار زنی جوان و بسیار جذاب بود که در مورد مردان وارد بود. او در قبال دکتر فرانکلین نیز کوششی کرده بود که اما به موفقیت

نرسیده بود . که علت نفرت او از جو دیت نیز بود . بعد با آرتون دوستی کرده بود ، با علم اینکه مسئله اصلا جدی نیست . و غیر قابل اجتناب بود اینکه عاقبت نگاه خود را بسوی سرویلیام ثروتمند برگرداند که هنوز مرد زیبایی بود و این یکی نیز بقدر کافی آمادگی فریفتگی را داشت . زیرا پیش از این او از دختر جوان و سالمی که پرستار بود ، صحبت کرده بود . بیاد بیاورید .

به این علت بود که بار بار ترسید و تصمیم گرفت بفوریت عمل کند . که زودتر او تبدیل به یک بیوهی زیبا و تاثیر گذار می شد که آماده است تا دلداری اش دهند . اینجوری بهتر بود .

بنابراین ، پس از حالت عصبی صبح ، دکور اتاقش را عوض کرد . دوست من ، می دانید که من احترام خاصی برای باقلای کالا بار قایل هستم ؟ زیرا این بار این گیاه واقعا قدرت خود را نشان داد : نجات بی گناه و جزای گناهکار .

آنشب ، خانم فرانکلین همه ی شما را برای صرف قهوه به اطاقش دعوت کرد و با کلی جنجال مشروبی آماده کرد . آنطور که شما بمن گفتید فنجان قهوه اش در کنار او و فنجان شوهرش طرف دیگر کتابخانه ی کوچک بود . بعد قضیه ی ستاره های دنباله دار پیش می آید . همه کس بر روی بالکن می رود . فقط شما با جدول کلمات متقاطع و خاطراتان می مانید . و برای پنهان کردن هیجان خود ، کتابخانه را می چرخانید تا گفته یی از شکسپیر را پیدا کنید .

دیگران برمی گردند ، و خانم فرانکلین قهوه یی را سرمی کشد که مال شوهرش بود ، در حالیکه شوهرش فنجان بار بارای زرنگ را برمی دارد . من بلافاصله دریافتم چه اتفاقی افتاده ، اما اثبات آن غیر ممکن بود . زیرا اگر فکرمی کردند مرگ خانم فرانکلین خودکشی نبوده است ، تمام سوءظن ها فوری بطرف فرانکلین وجودیت برمی گشت ، یعنی دو موجودی که کاملا بی-گناه بودند .

بنابراین من کاری را کردم که فکر کردم حق انجام آن را دارم ، با تعریف داستان شیشه یی که در دست خانم فرانکلین دیده ام و با تکرار گفته هایش

درباره‌ی پایان دادن به زندگیش.

من قطعاً تنها آدمی بودم که می‌توانستم این کار را بکنم. زیرا من دارای تجربه‌ی طولانی در امور جنایی هستم، و شهادت من بالطبع دارای ارزش بود. اگر در طول بازپرسی من قبول می‌کردم که خودکشی انجام گرفته‌است، فرضیه‌ی خودکشی قبول می‌شد. من خوب دیدم که شما ناراحت شدید و از رای راضی نیستید. ولی بلطف خدا، شما به موضوع دیگر شک نبردید. آیا پس از فقدان من به آن فکر کردید؟ آیا روحتان را در عذاب گذاشت، مثل یک افعی، که هر از چندگاهی سر خود را بلند کند و بگوید: «اگر جودیت...» این غیر ممکن نبود. و باین علت بود که من تصمیم گرفتم این نامه را بنویسم. زیرا لازم بود که شما حقیقت را دریابید.

آدم دیگری هم وجود داشت که از رای خودکشی ناراضی شد، و آن نورتون بود. زیرا او خود را از حقیقت محروم می‌دید. همچنانکه بالاتر توضیح دادم، او یک سادیک بود، که می‌خواست از دیدن تمامی لحظات هیجان، سوءظن، ترس، و نگرانی که پس از اعلام رای قتل بر چهره‌های دیگران نقش می‌بست، لذت ببرد. جنایتی که او طرحش را ریخته‌بود، زیر چشمانش، نتیجه‌ی خود را از دست داده‌بود.

مذلک، او در آنچه می‌توان جبران نامید، تاخیر نکرد. و شروع به القاء فکری کرد. چند روز قبل از آن، او از ورای دوربینش چیزی غیر-عادی دیده‌بود. و تصمیم داشت وانمود کند که آلتسون و جودیت را در وضعیتی رسواکننده دیده‌است. اما هیچ چیز معین نشده‌بود. بعداً او توانست این حادثه را بنوع دیگری جلوه دهد. فرض کنید که مثلاً او می‌گفت فرانکلین را به‌مراهی جودیت دیده‌است. به این ترتیب چهره‌ی دیگری برای مرگ بار بار تصور می‌شد. و این امر می‌توانست موجب ایجاد تردیدهایی در خودکشی بار بار بشود.

این بود که من تصمیم گرفتم بدون تاخیر اقدام کنم و از شما خواستم نورتون را آنشب نزد من بیاورید.

حالا من برای شما آنچه را که اتفاق افتاد، عیناً نقل می‌کنم. نورتون بدون هیچ تردیدی خوشحال بود از اینکه داستان کوچک خود را مطابق

سلیقه‌اش برای من تعریف می‌کند . و من بزودی بروشنی و بادقت ، تمام آنچه را که درباره‌اش و درباره‌ی کارهایش می‌دانستم برایش تعریف کردم . او هیچ ناراحت نشد . آرام و بالبخندی رضایت‌آمیز ، برصندلیش باقی ماند . بله عزیز من ، بالبخند . بعد از من پرسید چه می‌خواهم بکنم . من آنچه را که برایش فکر کرده بودم ، موبه‌مو گفتم .

فریاد زد :

– خنجر یا زهر ؟

در این لحظه ما می‌خواستیم شکلا بنوشیم . زیرا آقای نورتون از شیرینی خوشش می‌آمد .

جواب دادم :

– آسان‌تر ، البته ، زهراست .

و فنجان شکلا را که پر کرده بودم ، بطرفش دراز کردم .

از من پرسید :

– در این صورت می‌توانم فنجان شما را بجای مال خودم بنوشم ؟

جواب دادم :

– بدون هیچ اشکالی .

در حقیقت نیز اهمیتی نداشت . زیرا همانطور که بشما گفتم من هم قرص‌های خواب‌آور مصرف می‌کنم ، و چون مدت‌های مدید است که هر شب این کار را کرده‌ام ، بدن من بنوعی آموخته شده است ، و اندازه‌ی بی‌از آن که قادر به خواباندن نورتون باشد ، روی من اثر کمی دارد . دارو درشگلا خوری بود . او و من هر دو از آن نوشیدیم . مال نورتون ، بموقع تاثیرش را کرد ، و مال من خیلی کمتر ، که با پادزهر شربت استریکنین خودم ، آنرا خنثی کردم .

و حالا به آخرین فصل می‌رسیم . نورتون به خواب رفته ، من او را بوسیله‌ی صندلی چرخدار به درگاهی جلوی پنجره ، پشت پرده‌های ضخیم جای همیشگی‌اش – می‌برم .

کورتیس بعد می‌آید ، مرا در تخت می‌گذارد . وقتی همه‌چیز ساکت می‌شود ، برمی‌خیزم و نورتون را به اتاقش می‌برم . حالا فقط باید از چشم‌ها

و گوش‌های شما استفاده کنم ، هستینگز عزیز .

شاید شما متوجه نشده باشید ، ولی من چندین سال است از کلاه‌گیس استفاده می‌کنم . و من مطمئنم که شما همچنین نمی‌دانید که سبیل من نیز مصنوعی است (و این نکته را جورج هم نمی‌داند) . در حقیقت من وانمود کردم که اندکی پس از ورود کورتیس ، اتفاقی آنرا سوزانده‌ام . وعین آنرا بوسیله‌ی آرایشگرم درست کردم .

بنا بر این ربدو شامبر نورتون را بتن کردم ، موهایم را آنچنان که او عادت داشت ، بهم ریختم ، و راهرو را طی کردم تا به در اتاق شما دق‌الباب کنم . همانطور که انتظار داشتم ، شما بزودی در آستانه‌ی در ظاهر شدید با چشمان پف کرده از خواب . شما نورتون را دیدید که از حمام خارج می‌شود ، و با اندکی لنگی بسوی اتاقش می‌رود . در اتاقش را که بست ، شما صدای گردش کلید در قفل را شنیدید .

در این لحظه من ربدو شامبر را در آوردم و آنرا بتن نورتون خفته کردم . بعد روی تخت خواباندمش و بوسیله‌ی طپانچه‌ی کوچکی که سابقا در خارجه خریداری کرده بودم ، او را کشتم .

پس از ورودم به استایلز ، این سلاح را از انظار پنهان داشته بودم ، بجز دومورد ، که می‌دانستم نورتون برای یکی از راه‌پیمایی‌های طولانی‌اش خارج شده است . و طپانچه را آشکارا روی میز کنار تخت خوابش گذاشتم ، تا مستخدمه بتواند آنرا ببیند و بعدا شهادت بدهد .

بعد ، کلید را در جیب نورتون گذاشتم ، صلی چرخدارم را برداشتم و در را از خارج با کلید مضاعفی که از مدتی پیش بدست آورده بودم ، قفل کردم .

از این لحظه من مشغول نگارش این نوشته‌ها خطاب بشما شدم . خیلی خسته هستم ، کوشش‌هایی که بکاربرده‌ام ، مرا از پا در آورده و فکر می‌کنم مدت زیادی نگذرد که . . .

هنوز یکی دو نکته هست که می‌خواهم روشن کنم . جنایات نورتون ، جنایات کاملی بودند ، اما مال من اینطور نیست ، اینرا خودم نخواستم این چنین باشد .

ساده‌ترین روش و بهترین راه از بین بردن ، او ، این بود که آشکارا انجام گیرد . مثلا با وانمود کردن بروز یک حادثه با طپانچه‌ی کوچک خودکار خودم . بعد می‌توانستم تظاهر به بهت و تاسف کنم ، و هرکسی ممکن بود بگوید : «یکلی عقلش را از دست داده بود ، پیرمرد بیچاره . حتی نمی‌دانست طپانچه پر است . »

زیرا من می‌خواستم یک آدم روراست باشم .

بله ، درست خواندید . در این لحظه من دارم کاری را می‌کنم که شما اینهمه در عدم انجامش مرا سرزنش کردید ؛ با شما از رو بازی می‌کنم . شما «تمام آتوها را در دست دارید» که حقیقت را کشف کنید . در هر موردی که دچار شک شوید ، من تمام راهنمایی‌هایی را که برایتان گذاشتم ، می‌شمرم .

شما می‌دانید زیرا «من بشما گفتم» که نورتون «بعد» از من به اینجا آمد . زیرا «من بشما گفتم» که من اتاقم را اندک مدتی پس از ورودم عوض کردم . و باز هم می‌دانید ، زیرا «من همچنین بشما گفتم» که از زمان ورودم به استایلز ، کلید اتاق من گم شده و من باید یکی دیگر بسازم .

در نتیجه وقتی شما پرسیدید «چه کسی می‌توانست نورتون را بکشد؟ چه کسی می‌توانست از اتاقی که درش از داخل قفل شده ، خارج شود؟» ، جواب این بود :

«هرکول پوآرو» که از زمان ورودش به استایلز ، دارای کلید مضاعف یکی از اتاق‌ها بود .

حالا از مردی حرف بزنیم که شما در راهرو دیدید . من از شما پرسیدم آیا مطمئن هستید که او نورتون بوده . شما یکه خوردید و بنوبه‌ی خود از من پرسیدید آیا منظورم اینست که این شخص نورتون نبود . من حقیقت را بشما گفتم : اصلا چنین خیالی نداشتم (طبعاً ، بخاطر آنکه زحمت زیادی کشیده بودم تا شما قبول کنید که او بوده) . بعد من مسئله‌ی «قد» را مطرح کردم ، و شما یادآوری کردم که تمام مردان ساکن در استایلز ، قدشان بنحو محسوسی از او بلندتر است . معذک یک نفر کوناوتر و خود داشت : «هرکول پوآرو» . اما خیلی آسان بود که اندکی لنگید ، و در سه سانتیمتری بلندتر نشان داد .

شما همچنین قبول کردید که من قادر به جابجا کردن خودم نیستم .
چرا؟ فقط برای اینکه « من بشما گفته بودم . . و بالاخره ، من جورج را دور
کرده بودم ، برای شما آخرین راهنمایی ام را گذاشتم : « بروید جورج را
ببینید . . »

اتللو و کلوتی جان بشما می گویند که ایکس اسرار آمیز ما ، کسی بجز
نورتون نبوده .

پس چه کسی می توانست نورتون را بکشد ؟

« فقط هرکول پوآرو این امکان را داشت ! »

اگر این شک بخاطر شما خطور می کرد ، هریک از قطعات بازی ، در جای
خود قرار می گرفت : چیزهایی که گفتم و کارهایی که انجام دادم ، حتی
کتان های غیرقابل توجه من : گفته های پزشکان مصری و پزشک لندنی خود
من ، دال بر این که من نمی توانم خودم را جابجا کنم : گفته ی جورج درباره ی
کلاه گیس من ، و این نکته ی غیرقابل کتمان ، که من خیلی پیش از نورتون
می لنگیدم - تمامی این جزئیات می توانستند برای شما روشنگر باشند .

و بالاخره ، گلوله ی طپانچه : تنها نقطه ی ضعف من . من خوب می -
دانستم که باید لوله ی اسلحه را روی شقیقه ی نورتون بگذارم . اما نتوانستم
از این قرینه چشم بیوشم : بنابراین درست وسط پیشانی را هدف گرفتم .
هستینگز ، هستینگز ، فقط همین یکی می بایست حقیقت را بشما می -
فهماند .

اما گذشته از همه چیز ، شاید هم شما به این حقیقت پی بردید . شاید
همه چیز را قبل از خواندن این سطور می دانستید ، ولی . . . فکر نمی کنم .
زیرا شما خیلی شرافتمند و خیلی مطمئن هستید ، زیرا طبیعتی بسیار خوب
دارید .

دیگر به شما چه بگویم ؟ فرانکلین وجودیت فکر می کنم که این موضوع
را کشف خواهید کرد - حقیقت را می دانستند ، اما برایم آشکار نکردند . من
مطمئنم که این دونفر با هم خوشبخت خواهند شد ، شاید خیلی شروتمند
نشوند ، و محبوب باشند در برابر پشه و تب از خود مراقبت کنند ، اما هریک از
ما نحوه و نظر بخصوصی درباره ی زندگی خودمان داریم ، اینطور نیست ؟

و شما هستینگر تنهای بیچاره‌ی من؟ قلب من از فکرکردن بشما وروح-
تهی شده‌ی شما، ریش ریش می‌شود. می‌خواهید برای آخرین بار، نصیحت
پوآروی پیرتان را قبول کنید؟ اگر بله، وقتی خواندن این مکتوب را تمام
کردید، فوری سوار ترن- یا اتوبوس یا ماشین- بشوید، و به ملاقات الیزابت
کول بروید، که همان الیزابت لیچفیلد است. آنچه را نوشته‌ام برایش
بخوانید، یا محتویات این صفحات را برایش شرح دهید. باو بگویید که شما
هم ممکن بود مثل خواهرش مارگارت رفتار کنید. فقط مگی بیچاره، پوآروئی
نداشت که مراقبش باشد. همه‌ی اینها را به الیزابت بگویید، و این کابوسی
را که سالهاست در روح او لانه کرده، از او دور کنید. باو بگویید که پدرش
بوسیله‌ی این دوست دوست داشتنی خانوادگی: یاگوی شرافتمند، استیفن
نورتون کشته شده. زیرا دوست من، درست نیست که زنی مثل او، هنوز جوان و زیبا،
از «زندگی کردن» سرباز زند، چون فکرمی‌گنم که سرنوشت او رانشاندار
کرده است. این درست نیست. شما برایش توضیح دهید، که هنوز از چشم
زنان، دارای حذابیت هستید...

خب، دیگر من چیزی برای گفتن ندارم. نمی‌دانم آیا آنچه را انجام
داده‌ام، بحق بوده یا نه. واقعا نمی‌دانم. در واقع فکرمی‌کنم هیچ انسانی
حق داشته باشد خود را در مقام قانون قرار دهد. اما از طرف دیگر، من
خودم تا حدودی قانون هستم. در زمان جوانی، هنگامی که در خدمت پلیس
بلژیک بودم، جنایتکاری را کشتم که بر روی بامی کمین کرده بروی رهگذران
تیراندازی می‌کرد. در موقعیت‌های اضطراری و خطرات حدی، قانون حکومت
نظامی اعلام می‌شود. با گرفتن زندگی نورتون، من زندگی انسان‌های
دیگری را نجات دادم، زندگی بی‌گناهان. و معدک نمی‌دانم... شاید
بهتر بود که من ندانم. من که همیشه اینقدر از خودم مطمئن بوده‌ام...
خیلی مطمئن...

حالا با فروتنی، مثل یک بچه می‌گویم که: «من نمی‌دانم»

الوداع، دوست عزیز من. من آمپول‌های آمیل‌نیترات را از روی میز کنار
تحتم دور کرده‌ام. ترجیح می‌دهم خودم رابه دست‌های قادر متعال واگذارم.
تا محازات- یا بخشش او- به تعویق نیفتد!

ما دیگر با هم به شکار نخواهیم رفت ، دوست من اولین شکارمان در
همینجا صورت گرفت . دوران خوبی بود . . .
بله ، واقعا دوران خوبی بود . .
(پایان دست نوشته‌ی هرکول پوارو)

یادداشت نهایی کاپیتان آرتور هستینگز :
خواندن مکتوب را تمام کرده‌ام . . . و هنوز نمی‌توانم آنرا باور کنم .
مذلک ، پوارو حق داشت ، من می‌بایست می‌دانستم ، می‌بایست می‌فهمیدم
وقتی زخم قتال نورتون را دیدم : جای گلوله درست در وسط پیشانی .
عجیب است . ناگهان بیادم می‌آید که ، آروز صبح ، فکر مبهمی از اعماق
ناخودآگاهم ، به خاطرم خطور کرد .
این زخم پیشانی نورتون . . . شبیه علامت پیشانی قابیل بود .

منتشر میشود

مرگ
نوشته‌ی وودی آلن
کشتی نفرین شده « ا . مریت
شب غولها « کیت لومر